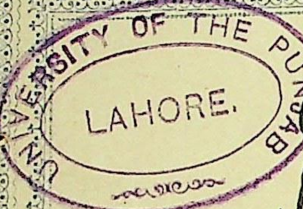
INTER MEDIAT

KORES


1004,U



جس کتاب پر پنجاب یونیورسٹی کی مہر ثبت نہ ہو اُس کی خریداری جائز نہیں



پنجاب یونیورسٹی

انٹرمیڈیٹ کورس فارسی

یعنی

فارسی زبان کا نصاب اُمیدواران امتحان انٹرمیڈیٹ کیلئے

جس کو

سینٹ پنجاب یونیورسٹی نے مقرر فرمایا

اور

صاحب رجسٹرار بہادر کے حکم سے

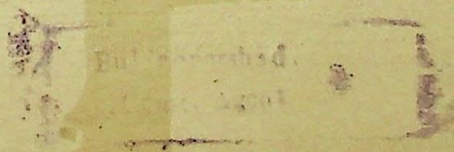
سنہ ۱۸۹۶ء

مطبع شمس الہند پریس لاہور میں چھپا

سر رشتہ پنجاب یونیورسٹی کی بے اجازت کوئی نہ چھاپے



قیمت فی جلد



فهرست مضامین

حصّهٔ نظم

انٹرمیڈیٹ کورس فارسی پنجاب یونیورسٹی

جسکو سینیٹ پنجاب یونیورسٹی نے امتحان انٹرمیڈیٹ (زمرۂ آرٹس) سنہ ۱۹۵۷ء-۹۸ کیلئے مقرر فرمایا ہے اور یہی کورس زمرہ علوم مشرقی کے امیدواران امتحان انٹرنس کی تعلیم کیلئے بھی مقرر ہے

اس مین مندرجہ ذیل کتب سے انتخاب لیا گیا ہے

نظم	نثر
۱ قصائد عرفی	۱ سہ نثر ظہوری
۲ قصائد قاآنی	۲ انوار سہیلی
۳ کلیات غالب	۳ ابو الفضل
۴ کلیات سعدی	۴ کلیات غالب
۵ سکندر نامہ	۵ تاریخ ملکم
۶ قران السعدین	۶ ناسخ التواریخ
۷ شاہنامہ	۷ سفرنامہ شاہ ایران بار اول
۸ دیوان حافظ	۸ ایضاً بار دوم
۹ رباعیات حکیم عمر خیام	۹ نامہ خسروان

اس کورس کے علاوہ ہر دو امتحانات مندرجہ بالا کے فارسی زبان کے نصاب مین احسن القواعد اور اخلاق محسنی بھی داخل ہین جو علیحدہ مل سکتی ہین ۔

قصائد عرفی

حمد باری

ای متاع درد در بازار جان انداخته	1	گوهر هر سود در جیب زیان انداخته
نور حیرت در شب اندیشهٔ اوصاف تو	2	پس همایون مرغ عقل از آشیان انداخته
از کمان ناجسته در چشم تحیر کرده جا	3	معرفت کو تیر حکمی بر نشان انداخته
ای بطبع باغ کون از بهر برهان حدوث	4	طرح رنگ آمیزی از فصل خزان انداخته
سرعت اندیشه را افگنده در دامان تیر	5	عادت خمیازه در جیب کمان انداخته
در چمن‌های محبت هر قدم چون کربلا	6	از نسیم عشوه فرش ارغوان انداخته
مرغ طبع اندر هوای معصیت بگشوده بال	7	عفو تو شاهین رحمت را پران انداخته
سایه پرورد غمت در آفتاب رستخیز	8	فرش استبرق به زیر سایبان انداخته
طعمهٔ عشق ترا از مغز جان آورده ام	9	آن هما تا سایه بر این استخوان انداخته
ای مزلت را روائی داده در بازار عشق	10	عزت و شان را از اوج عز و شان انداخته
هر کجا تاثیر غم را داده اذن هجوم	11	شادی راحت فشان را ناتوان انداخته
زین خجالت چون برون آیم که دل در موج خون	12	نو عروسان غمت را موکشان انداخته
فیض را نازم که هر کس پا برهنه ماند است	13	دل بدست آور دو جان را از میان انداخته
صید دل را بهر آگاهی ز صیاد ازل	14	در کمند طرهٔ عنبر فشان انداخته

کردہ از عرفان لباس عجز را دامن دراز ۱۵ کوتهی در جیب عقل نکته دان انداخته

طعمهٔ کز خوان عشق افگنده ام در کام دل ۱۶ ریزهٔ آن را جحیم اندر دهان انداخته

شرع گوید منع لب کن عشق گوید نعره زن ۱۷ کای توهم در راه عشق خود عنان انداخته

دولت وصلت که دریابد که با آن محرمی ۱۸ جوهر اول علم بر آستان انداخته

غیرت حسن ترا نازم که در بزم وصال ۱۹ جام آب زندگی از دست جان انداخته

وصف صنعت کز لب هر ذره میریزد زبان ۲۰ نطق را در معرض عقد اللسان انداخته

در ثنایت چون کشایم لب که برق ناکسی ۲۱ منطقم را آتش اندر خان و مان انداخته

من که باشم عقل کل را ناوک انداز ادب ۲۲ مرغ اوصاف تو از اوج بیان انداخته

مست ذوق عرفیم کز نغمهٔ توحید تو ۲۳ لذت آوازه در کام جهان انداخته

در مدح خانخانان

ای داشته در سایهٔ هم تیغ و قلم را ۱ وی ساخته آرایش هم فضل و کرم را

جسم مرتبهٔ خانخانان کز اثر نطق ۲ چون گل همگی گوش کند جذر اصم را

این جام که از رای منیر تو فلک ساخت ۳ زود آگه کند غنچهٔ گل شهرت جم را

یک شیوه شناسد غضبت عفو و مکافات ۴ یک نغمه شمارد کرمت لا و نعم را

جاوید همی بخشد و از پایه نکاهد ۵ رشح قلمت ثروت اصناف امم را

گنجینهٔ احسانش تنکمایه نگردد ۶ گر تا ابد انعام دهد صفر رقم را

چرخ از شرف خاک درت ساخت طلسمی ۷ کز دور گهت آنسو نبود راه قسم را

نگرفته ز انصاف تو معرکه لاف ۸ شادی طرف شادی غم جانب غم را

گر بشنود از دهر که مردود کفِ تست	9	بیرون فگند سکه ز آغوش درم را
تا گوهر ذات ز جوادش بشمردند	10	صد گونه تملق بوجودش است قدم را
آگه نیم از نشهٔ تو دانم که نزادست	11	دوشیزهٔ از دودهٔ نشهٔ تو عدم را
از عدل تو گر طبع چنین معتدل آید	12	آن عهد رسد عالم ز قوت و ثرم را
گر گم شدگی در قلم وهم نماند	13	امکان رقم صورت مفهوم بهم را
گر جاه حسودت بهر هندسی افتد	14	در مرتبه نقصان رسد از صفر رقم را
بدخواه تو خوشدل که بود چرخ بصلح است	15	غافل که گشاد آشتی گرگ غنم را
از بسکه کف راد تو فیاض صلابخش است	16	در جود تو نے راه بود بیش و نه کم را
دست تو زبس الفت شان داد بیکجا	17	در منصب هم دخل بود تیغ و قلم را
آن روز که ایثار شجاعت نگذارد	18	بے بهره ز تیغت مگر آهوے حرم را
هر عطسه که از مغز کمان تو کشاید	19	ریزد بگریبان بقا خون عدم را
آنجا که نهیب تو تپ لرزه کند عام	20	اسمے متحرک نگرد نبض سقم را
از بسکه بود یاد تو در تهنیت اشیا	21	بنیان تو شرمنده کند شهرت جم را
افلاک در آغوش مشیت بنهادند	22	از پیچ تمناے تو قانون سلم را
در کارگه عدل تو از بس هنر آموخت	23	عدل تو بفرزندی برداشت ستم را
ازبس که در راے تو سند وار و صحت	24	عیسے به طبابت بنشاند سقم را
رو میکند اسباب بهم بخت تو ترسیم	25	کز زلف بت من برد آرایش خم را
از بسکه حسد جمع کند سینهٔ خصمت	26	از سینهٔ افلاک برو گوے درم را
خصمت چو زره چه شنفتی بالگه آید	27	از سردی او تپ شکند سیر اجم را

زد کوس حیات ابدی خصم تو چون دید ۔۔ سرمایهٔ هستی ز وجود تو عدم را

تقدیر پی کاهش اجزای وجودش ۔۔ اکسیر فنا داد گدازش گر غم را

رامشگر عدل تو صد آهنگ مخالف ۔۔ بنوازد و بی کوک کند زیر و بم را

محویت عدل تو که در گم شدن او ۔۔ دخلی بنود ناخن نسیان قدم را

ای آنکه در ایام ستایشگری تو ۔۔ صوفی شمرد عیب نگهبانی دم را

سجزام و نظر کن که بجولانگه مدحت ۔۔ چو قلم زاده گلستان ارم را

مدح تو کجا باده لطفم به کف آرد ۔۔ آنجا اثری نوش بود نشئه سم را

انصاف بده بوالفرج و انوری امروز ۔۔ بهر چه غنیمت نشمارند عدم را

بسم الله از اعجاز نفس جان ده شان باز ۔۔ تا من قلم اندازم و گیرند قلم را

اول ره این نظم خود ایشان بسپرند ۔۔ پس باز نمودیم بهم منزل بهم را

بالله که نه لاف و نه گزاف آیهٔ صدق است ۔۔ حاسد بود آن کو شمرد کذب قسم را

زین دوست مرادا شتی آن عالم انصاف ۔۔ کز حلت خود داد شرف ملک قدم را

معیار سخن بود نه هم گنج تمیزی ۔۔ دیگر چه توان گفت ببین معجز دم را

چندانکه ورثت بود از نسبت من عار ۔۔ از نسبت من فخر بود ملک عجم را

من مدح گرم لیک نه هر جائی و طامع ۔۔ گردن ننهم منت هر بذل و کرم را

یک منعم و یک نعمت و یک منت و یک شکر ۔۔ صد شکر که تقدیر چنین رانده قلم را

گر جابلسا آوازه دهد این چه ترانه است ۔۔ حاجت به براز یاد چه بسیار و چه کم را

گوئیم که بروز اثر سخا یاد پیما ۔۔ این پایه مسلّم بنود حاتم و جم را

امکان بود امکان که همه عجز و نیاز است ۔۔ سرمایهٔ فطرت چه سلاطین چه خدم را

47 سلطان و گدا در طلب جامه و نان اند — تا باز بگیرند چه بیداد و ستم را

48 لیکن هنر شمس جهت یک سر سلطان — عیبش چه بهر و شدن ایشان بنهم را

49 یارب این عیب که زحمت بهمه یابد — ورنه بود این نیست بهاین حکیم را

50 عرفی همه لافی بدعا تیز قلم شو — بشتاب که میدان بشود تنگ قسم را

51 تا از کشش خواهش و آویزش مقصود — طبعی که دریچه بود آز و کرم را

52 در خواهش عمر تو ابد باد و معول — ز آویزش عهد تو شرف باد قدم را

53 عشق تنگ‌شان چشم و دل خصم تو بادا — تا صنعت تحلیل بود آتش و نم را

در مدح حکیم ابوالفتح

1 ز هر گلی که هوای دلم نقاب گشاد — فلک بگلشن حسرت نوشت رنگ بباد

2 هر آن گره که در دولت مدعا بستند — بدامن طلب مدعی نهاد گشاد

3 زمانه غیر الم نامه نیست تصنیفش — دلم ز صفحهٔ فهرست برگرفته سواد

4 مخند اگر بفسون زمانه دل بستم — نه بهترم ز سلیمان که تکیه زد بر باد

5 چراغ مهر نمی‌میرد ای فلک یک صبح — برویم از تنگنائی دریچهٔ بیداد

6 چه خیزد از نفس سرد من بجز یکروز — که ز مهر پیر بخوشد ز کورهٔ حداد

7 دگر بناله نمی‌ریزم آبروی نفس — که چشمه چشمه ازین آب داده‌ام برباد

8 کدام ناله میانش بشعله بربستم — که روزگار به منع اثر فرو نگشاد

9 کدام ناله سرشتم بداغ دل کو را — زمانه در گرهٔ زمهریر غوطه نداد

10 گرفتم آنکه ز فریاد منع دل نکنم — که مهربان شود این عمر نوح زین فریاد

مصراع اول	شماره	مصراع دوم
مدار زندگیم بر رسالتست که یکجا است	11	دروغ مصلحت آمیز و تیشهٔ فرهاد
از آن نه دست هنرهای خود بهم نالم	12	که بر ظهیر از این شیوه هیچ در نگشاد
بدین صفت که به عهد حیات بگشاید	13	هزار چشمهٔ خون از دلم به نیش عناد
چه دل گشاید از اینم که بعد از این گویند	14	که بوده است فلان داد ام همه استاد
از آنکه بعد بدین تمام شانه شود	15	گره گشاده نگردد ز طرهٔ شمشاد
چنینم صدق تماسکیم بهر چه گذشت	16	جز این صواب نبینم که دادم و نستاد
که در نپیچ دونان طبیعت ملکی	17	ز باغ قدس نه رویم بگلشن هر آباد
کنون که سکنیم انشای مدح کسی است	18	که جبرئیل بمدحتش فزود بهر ادا
حکیم عهد ابوالفتح آفتاب هنر	19	که از دمش برود اعجاز عیسوی برباد
بیاد داشتن رقمهای کلک سخنرف	20	چنان ورا اثر لطف او کند شمشاد
اگر بقصر جلالش رود پایهٔ شمار	21	گرفتیم پایه بود زان شمار سبع شداد
عجب مدار که قدم سوده بار لیس گردد	22	هم از بدایت سلم نهایت اعداد
زهی تلون جاه تو زینت امکان	23	زهی تجلی ذات تو علت ایجاد
به سیر مرتع قدر تو آهوان حرم	24	بدور سفرهٔ خلق تو گرسنه باد
نثار مقدم اندازهٔ تو چشم ملک	25	غبار دامن آوازهٔ تو گوش بلاد
نفاذ امر تو گر پنجهٔ ز موم کند	26	کشد انامل وی آتش از دل فولاد
حسود جاه تو صد ره ز رنگ و بوی هوس	27	بدستیاری امید بست نقش مراد
زمانه بعد حصول مراد بازی کرد	28	همان که بعد نظام بهشت با شداد
بباغ طبع تو جوشند طائران بهشت	29	چنانکه فوج مگس بر دکانچهٔ قناد

چو راز دار تو گردد ز مردن شیرین ملال راه نیابد بخاطر فرهاد

اگر صبا بمزارے برد غبار درت کنند تهنیت از هم بزیر خاک اجساد

بر آسمان ننهم حلیت ار فشاندے پاے بحیز دو بعد مبرهن نگردد از ابعاد

بذکر نام تو وقت دعا چو برگذرد به شارع نفسم فوج فوج از احداد

براے رفع تقدم عجب مدان که زنند صف آیات تسبیحون بلشکر آحاد

خدایگانا دارم حکایتے بر لب که چون بهیچ نتوانندم بلب بستاد

خیال بندگیت دوش نقش مے بستم ز روے کسب شرف نے ز روے استعداد

که ناگه از در اندیشه خانه شاهد عقل که شمع خلوت اسرار مید است سعاد

کرشمه سنج و تبسم کنان در آمد و گفت که عهد بندگی صاحبت مبارکباد

من از تعجب این حرف دلکشا گفتم که اے ز لطف کلام تو ملک دل آباد

نه آسمانم و نے آفتاب و نے بهرامم کزین عطایه گردم ز ساده لوحی شاد

تو هم ز حرف تنکمایه تر زبان بشوی بگو که صورت این مژده از چه معنی زاد

جواب داد که این مژده را دلیلے هست که دست فطرتم آن را بطاق حصر نهاد

همین نفس ادب آموز قدسیان جبریل دریچهٔ حرم قدس را بدیده گشاد

بسوے کاتب اعمال بانگ زد و گفت که اے قلم کش کردار خوب و زشت عباد

بشوے نامهٔ عرفی که ابر دست نوال ز بندگان خویشش گزید و کرد آزاد

اگر نه بندگی صاحبت بفال آید سبب چه بود که جبریل این ندا در داد

من از متانت آن بشرم غوطه زدم شکست بر رخ اندیشه رنگ استعداد

بخدمت آمدم اینک بگو چه مصلحت است بر آستان تو باید نشست یا استاد

گرم تو نیارد شمردی خواجگی صد شکر | وگر قبول نکردی زنا کسی فریاد
بگو هم سفتان آستین مپیچ صبا | که شب چراغ شود بی صفا نگرکباد
بگویم از گهر خویش گرچه بی ادبیست | که در حضور بها سر کنم ستایش نهاد
ز دودمان سلیم همین گواهم بس | که شهر این سخنم همچو نیز چهره برون داد
مرا رسد که بنازم به نسبت آبا | چنانکه تا به قیامت بطبع من اولاد
اگرنه شعر هم جلال لب مهر لب بودی | نزادی از نفسم جز بنام شیخ جواد
نکرده گوهر حسن نثار کس هرگز | گهر شناس ضمیرم که گنج زیر افتاد
کلید جاه تو یارب چه شوخ دندانست | که مهر گنج طبیعت شکست قفل کشاد
بگیر تحفه نطقی که زاده از طبعم | در و لبیر پسندیش کاین لطیف نهاد
نه گوهریست که بهست زاده دریا | نه جوهریست ولی هست قابل ایجاد
خدایگانا از انگونه سربلندم کن | که همتم نکند همسری به سبع شداد
چنان ز گریه غم باز دار چشم دلم | که خنده زیر لبم گذشت بر حساد
بصد صفا نفه نازی قبول میکردم | ز شاهدان بهشتی سرشت حور نژاد
کنون لباس نغا ته باقان زلیش اندوزم | کرشمهای عروسان خلقم دلشاد
نگر نبیند رایت شنیده عالم | که ریشهای حریفان همی دهی برباد
همیشه تا لب الیاس و خضر سیراب است | ز چشمه که نوزش که سکندر بیاد

لب سبوی تو سیراب باد از آن آبی
که ضرب تو چکاند ز دشت اولاد

در وصف کشمیر

هر سوخته جانیکه بکشمیر درآید | گر مرغ کبابست که با بال و پر آید

بنگر ز فیضش چه شود گوهر یکتا | جائیکه خزف گردد و آنجا گهر آید

ونگه بچنین فصل که در ساحت گلزار | از لطف هوا چاشت نسیم سحر آید

از بلبل خاموش دل باغ گرفتست | او را چه گنه محمل گل دیرتر آید

گل هم چه کند باد صبا خواسته عرفی | آید سوے کشمیر و گلش پی سپر آید

گو هفته از شاهد گل حجله تهی باش | تا بلبل شیراز درین باغ درآید

نشگفت گل امیش برگ شاخے | گر پاے نهم خون گلم تا کمر آید

وقتست که گل بر فگند پرده ز رخسار | زانسانکه ز فانوس چراغے بدر آید

مهتاب گل از هم بشگافد قصب شاخ | وز لجه او سیب قمر لعل تر آید

فردوس بدروازهٔ کشمیر رسیده است | گو زنده که نگرنده است درآید

زیبائے کشمیر گرش باعث عشوه است | من منجم ار زال فلک عشوه گر آید

این سبزه و این چشمه و این لاله و این گل | آن شرح ندارد که بگفتار درآید

آن چشمه که رضوان چو رود تشنه لب پیش | کوثر ز لبش تیزتر و تشنه تر آید

آن لاله که هنگام تراشیدن خارا | از رخنهٔ سنگ و دهن تیشه برآید

در چاشت گه از شبنم گل گرد فشانست | آن باد که در هند گر آید جگر آید

تا رنگ گلے نشگفد از تابش خورشید | حربا نکند میل که خورشید برآید

از بسکه کند جذب رطوبت خطرش نیست | گر ساغر چینی ز هوا بر حجر آید

حاجت بدو زخم از قمتش قطع محیست | گر سنگ دلے مائل قطع سنجر آید

زان گر ندود نشود شمار زخم تخمین | عصمت نشود تا زخم دگر بر اثر آید

کشمیر بهشتیت ز بیننده جو تجلی | آید چو در و صومعه بروے سقر آید

طاؤس مثالے که نه افشانده پر و بال | هر لمحه برنگ دگر اندر نظر آید

زیبنده عروسیکه بنفزوده جمالش | هر دم بنظر خوشتر و شاداب تر آید

هر لحظه که شاداب ترش بینم و گویم | یکتا سے نیل گه در آغوش در آید

یاد از روش خوشترم و بزم جشن داوند | هر گه که صبا از چمنش جلوه گر آید

چون بوے گل آید کنم از انجمنش یاد | انگهت گل باید چه حد در دسر آید

هرگه که بعزم سفر از شوق تو عرفی | آید بود اسپے و دو با چشم تر آید

زاری کند از پیش جهت آغاز که شتا | کین فصل و فصله گرم برابر آید

بیک آنهمه خلعت که بطوف جنابت | چندان نکند یکشب که دفتر آید

کشمیر بود اله و اله کشمیر | اما نچنان کش بدل انه دیده در آید

گارش همه انباشتن چشمه گریه است | هرگاه که سیاحت قواش در نظر آید

ترسد که درین جا نکند چو از شوق تو گرید | خون جگرش گل شود انگه بدر آید

از بسکه بلائم صفت افتاده هوایش | بیم است که آه سحرش بے اثر آید

حکم قواش آمد به کشمیر دگر نه | سے از سر آن خاک سجاک دگر آید

مے آید و میسوزد ازین رشک که کشمیر

چون یافت که آید بجا به اثر آید

در تعریف ابوالفتح و تهنیت خانخانان

ز آسمان و زمین مژده ناگهان آمد — که آفتاب زمین تاج آسمان آمد

لوای فوج حکومت بجلوه‌گاه رسید — همای اوج سعادت بآشیان آمد

دو جشن است که از غایت جلالت و قدر — لباب جمله تواریخ در جهان آمد

نخست هجرت سلطان دین از کعبه — سوی مدینه تکمیل انس و جان آمد

دوم مراجعت فخر دهر و عمر کز ملک — بتختگاه شهنشاه کامران آمد

بعهد مملکت شاه رفته و عالم گفت — که صدر مجلس دنیا بآستان آمد

چو باز گشت ز اقصای ملک و ران بگفت — که روزگار بسر رفته در میان آمد

سپهر گفت بهل هیچ روزگار و بگوی — که آفتاب بسوی ناف آسمان آمد

جهان بگفت که نے بگو که جان جهان — بقالب تپیده دگر در تن جهان آمد

من این شنیدم و گفتم که گر غرض هیچ است — همین بس که بگوئی خدایگان آمد

بگو خلاصهٔ تقدیر خانخانان است — که همعنان شهنشاه انس و جان آمد

بهر قدم که بهیر و زمین نهاد گفت — که نعیم آمده فرخنده جوان آمد

بهر دیار که آمد زمان زمین گفت — که تاج آمده بر فرق فرقدان آمد

درون دائرهٔ آسمان ز اندیشش — بعرش و فرش بگویم که آسمان آمد

زهے بلندی همت که تاج تا تعظیم — چو یک شش جهت بند او مکان آمد

بیا بیا که از اقبالت ای بهشت نعیم — زمانه بر تر از امید کامران آمد

اگر هوای چمن و دشت نوبهار رسید — دگر امید بر فرداشت بوستان آمد

قلم بنان تو سنجیده نه فلک انگشت
خوشا هلال که همشکل این بنان آمد

فلک اعنان تو بوسید و پشتش جهت را گفت
خوشا زمانه که در تحت این عنان آمد

حریم روضهٔ جاه ترا ابو دست چمنی
که آفتاب ورودش گل اقحوان آمد

نوی که در ازل اندیشهات نه دهن قضا
گذشت بر اثرش امر کن فکان آمد

مگر ثنای تو از طرح سبک بشنگیر
که گوش بر در دروازهٔ دهان آمد

مگر دعای تو چون شد ز دل نخستین بیرون
شگافت برقع و تا سرحد زبان آمد

فلک بتجربه هستی بعکس محرمانت
دو غوطه زد به ته عمر جاودان آمد

امید بر اثر نقش پای احسانت
دو گام زد به سر گنج شایگان آمد

ز بحر دم زدم اندیشه لب گزید و بگفت
که راز سینهٔ اندیشه بر زبان آمد

فلک بمدح تو دوشینه کرد تحریکم
چنانکه نطق به نزدیک داستان آمد

خدایگانا حال دلم تو میدانی
چه گویمت که دلم چون ز غم گران آمد

چه جنبلاج که گویم که مرد عرفی را
چه بر سر از هوس مرگ ناگهان آمد

درین مصیبت (عظمی) که دهر سنگین دل
ز گریه بر سر هر چشم خون فشان آمد

چنان فسلعیت مرا گریهٔ روحانی
که چشم از هوس قطرهٔ سیحان آمد

که بهر پرسش تعزیم شد که مرگ از مرگش
سیاه پوش ترا از عمر جاودان آمد

برفت لطف تو بر من گمان این بد بیست
بمغز عقل که تا دان آن زیان آمد

ولی به نسبت اوصاف و وحدت ارواح
بجان که رفت بنزدیک من بجان آمد

تو آگهی که مرا از غروب این خورشید
چه گنجهای سعادت زیان چنان آمد

من آگهم که گران بست چراغ گم کردم
چه گوهرم متلاقی از آن زیان آمد

بهار باغ مرا گر قضا بجنت برد
بهار باغ بهشتم ببوستان آمد

هر آن عروس که درنورشد حجلهٔ نطق
ز راه تهنیت اتابک باستان آمد

همیشه تا رسد از آسمان بگوش این قول
که عهد دولت پیمان شد و فلان آمد

ز دورهٔ تو بگو یاد آسمان تا حشر
که دور حشمت این رفت و دور آن آمد

در مدح شاهزاده سلیم

دگر بغیر طبیعت بساز آگاهی
بعالم ملکوتست محملش راهی

بلی رود بخریداری جواهر قدس
ز بهر تحفهٔ یک دانه گوهر شاهی

طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم
که یافت بازوی او صولت ید اللّٰهی

ستوده‌ای که بعنوان نامهٔ صفتش
حسود او بتصور نوشته جمجاهی

زهی ضمیر تو پاک از عبور سهو و خطا
چو زمرهٔ ملکوتی ز مخطی و ساهی

بملک مصلحت اندیشی قضا و قدر
قبول و رد تو احکام آمر و ناهی

حدیث روشنی مهر با ضمیر تو هست
بصدق و کذب چو تمثیلهای افواهی

چو مهر کاهش مه راز رشک رای تو دید
بخنده گفت زهی ابلهی و گمراهی

ستم فتاده بعهد رخ زمین در شرم
ترا کسی چه شمارد تو خود چه می کاهی

زبان نان مسیحا وجود می سپرم
ز بهر رعشهٔ اندام و چهرهٔ کاهی

چو خلق درای تو آتش فروز دهر شود
شرر که دود کند عنبری شتر راهی

دمی که آهوی خلق تو نافه اندازد
هجوم عطسه بگیرد ز ماد تا ماهی

ز حسن عهد تو مشکل که لوح خواب و خیال
شود نگاشته از شکلهای اکراهی

حسود جاه تو در تنگنای غم هر دم ‌‌ — فراق نامه نویسد بمرگ ناگاهی

چو نخل جاه برارقام هندسی فگنی — بدون صفر کند پنج فرد پنجاهی

سر دعای مسیحا ز اوج عرش گذشت — ز آستان جلال تو کرد کوتاهی

ز فتنهای زمین و زمان مهیا باد — منافقان ترا برگ سالی و ماهی

ز رفقهای قضا و قدر مهیا باد — موافقان ترا سازه بالی و جاهی

در مدح جلال الدین محمد اکبر شاه

ای دل معنی سرشت راز دان آفتاب — تا ابد برخوان دولت میهمان آفتاب

بر کمال دولتت هر کس که بیند بنگرد — از شراب هیبت رطل گران آفتاب

دولت جمشید همدوشی کند با دولتت — گر تواند سایه بودن همعنان آفتاب

و هر سرکش رام شد در زیر ران دولتت — چون سمند آسمان در زیر ران آفتاب

طوطی نطقم چو در مدحت شکرخائی کند — آب گرم اند ذوق گردد در دهان آفتاب

تا لوای دولتت را نگذراند از اوج عرش — اهل معنی را نشد معلوم شان آفتاب

کاروان سالار شاهان آفتاب آمد ولی — چون تو ناید یوسفی در کاروان آفتاب

همچو شمعی کان بر افروزند از شمع دگر — از یکی نور است جان شاه و جان آفتاب

فیض می تابد ز رویت چون نتابد کز ازل — گوهرت را پرورش داد است کان آفتاب

سجده گاه هفت اقلیم است مسند گاه تو — قبله هفت آسمان است آسمان آفتاب

بسکه عکس آفتاب تابیده در دل آسمان — گرده نام سینه اش آئینه دان آفتاب

هر کجا آرامگاه سلطنت آماده کرد — می جهد تیر سعادت از کمان آفتاب

گر هماے آفتاب آرا نگه پیدا شدے	13	جاے اکبر شاه بودے آشیان آفتاب
وصف شاه از ناگفتنی من کجا لائق شود	14	هرچه کردم نقل کردم از زبان آفتاب
گرچه سیر آفتاب اندر جهان ظاهر است	15	باطن شاه است در معنی جهان آفتاب
گر پس از قرنی بود سعدین باهم قران	16	چون تو و مهر صبحدم باشد قران آفتاب
حکم خورشید است حکم شه که در معنی یکیست	17	روزگار دولت شاه و زمان آفتاب
صبحدم چون ماه تو نور رخش افزون شود	18	هر که پیشانی نهد بر آستان آفتاب
دیده از عینک چسان نظارهٔ اشیا کند	19	همچنان بیند دولت از نهان آفتاب
مدح خورشید و تماشه کند عرفی مدام	20	کز مریدان شه هست عاشقان آفتاب
در ضمیر رشته گوهر طراز این وجود	21	گوهر ذات تو آمد زین کان آفتاب
هر که مهر آفتابش جوشد از سر تا قدم	22	نور بارد از سراپایش لسان آفتاب
تا کند گردش عیان بطن نهان آسمان	23	تا دهد زیب جهان حسن عیان آفتاب
وقت دولت باد سرا اقبال آسمان	24	نور حشمت باد حسن جاودان آفتاب
پایهٔ اخلاص من خاطرنشان شاه باد	25	همچنان کاخلاص شه خاطرنشان آفتاب
بر سرش سایه فگن چون شود بال هما	26	چون پر خفاش گردد سایه بان آفتاب
گر بدان غایت که شه بنشاند از پایهٔ تخت	27	از مسیحا هم مجو نام و نشان آفتاب
آسمان داند که چون شاه جهان هرگز نبود	28	قدردان آفتاب اندر زمان آفتاب

قصیدهٔ دو مطلعین مدح خانخانان

ز خود گر دیده بربندی چگویم کام جان بینی	1	همان کز اشتیاق دیدنش را دمی جان بینی

کسے کز ملک معنی در رسد خود را بسی کو بنما — که گر بس دانائی کیمیا را ارمغان بینی

زر ناقص عبارت پیش زان را بر کیمیا ازن — که هم زر هم محک را شرمسار از امتحان بینی

تو سلطانی بخود ری در مکن نفس بدگوهر — بکش زان پیشتر خود را که جور از آسمان بینی

روان از خشم و شهوت در عذاب از بهر تن تاکی — دو گرگ بیش پرور را جگرخای شبان بینی

ز نصرت شاد شو هر گه غمی بر گرد دل گردد — ز غفلت داغ شو هر گه که خود را شادمان بینی

طرب را پای بر سر زن که جنت را خجل یابی — هوس را دست بر دل نه که دوزخ را تپان بینی

به نزهتگاه معنی میهمان شو تا ز استغنا — مگس را باوزان در دست بر اطراف خوان بینی

زبان از شکر منعم تا به بندی سوی عرفان شو — که قدر نعمتش پروانهٔ عزل زبان بینی

چنان مشتاق حق لائی که با صد بند و زندان — گریزی در شقاوت گر سعادت را ضمان بینی

خرد در آدمی و نگه تو شان قدر و رخ سنجی — هما در ایشان را انگه تو فراز آشیان بینی

به خون آلوده دست و تیغ غازی را بده تحسین — تو اول زیب اسپ و زینت برگستوان بینی

بآب دانه خو کردی بلے هنگام صیادی — چو بر صید افگنی شهباز دل را ناکبان بینی

بطاعت آن زمان از زنده‌ای کز لذت طاعت — چو سر در سجده یابی در جهان خود را ستان بینی

مزن لاف شجاعت و رزمی آنگه که در میدان — عدم شمشیر دل یابی فنا شبدیز جان بینی

اگر خواهی که باشی عیب جو شاگرد همت شو — که نام هر چه بردی عیب آتش بر زبان بینی

به جنت خواهمت سے بهر عشرت بهر آن کانجا — ندا سے آتش همت به از کون و مکان بینی

بهر روحانیان داری ز بے خود را اندیستی — بخواب خود در آ تا قبلهٔ روحانیان بینی

فساد عالمی بیتاب از پیشانی الفت — به بین در آئینه تا آتش صد خانمان بینی

مخور غم گر ز بال نشه گم نز نهد خود را — که چون قال خرابی باز نه چپیل و مان بینی

ز بیرون پنبه نه در گوش و افغان از درون برکش — اگر از نقش واعظ انتعاشی در میان بینی

غزل پردازم اینک از دو بیت خود دو مصرع را — کنم مطلع که حسن آفتاب از فرقدان بینی

مطلع

بخواب خود در آ تا قبلهٔ روحانیان بینی — ببین در آینه تا آتش صد خانمان بینی

به بیداری تو دل شاد و ندائم دوستان تو — ترا هم شادمان خواهم چو روی دوستان بینی

بعالم سکندر گردون غمگین غنیمت آری — تو نتوانی که بر احباب و دشمن مهربان بینی

تو محبوب جهان و نگه بدار ابا ورم ناید — تو شمع انجمن باشی و در پروانه جان بینی

بحفظ گریه مشغولم اگر بینی در و دم را — ز دل تا پردهٔ چشم دو شاخ ارغوان بینی

دلت الماس همت بود گر ابنی اکنونش — ترنج زر دست افشار پیر و نیز جهان بینی

بحفظ اندر شو از راه غزل عرفی ترنم با — ور شیون زن آخر دون خود چون عیان بینی

نه بینی در مقام نفس و طبع آسودگی هرگز — بهفتم پایهٔ مسند که راحتگاه جان بینی

نشان جان مجو تا نشان از بی نشان یابی — مکان دل طلب کن تا مکان و لا مکان بینی

ز عجز و سد رهستم بهره ور بینید و بی دیده — تو این دولت کجا یابی که جنت در مکان بینی

ز جنگ و فر دارستهام بی منت امروز — تو این معنی کجا یابی که هستی در زمان بینی

من از گل باغ میجویم تو گل از باغ میجوئی — من آتش از دخان بینم تو از آتش دخان بینی

ز ترتیب نظام آفرینش چون نه آگه — حوادث را ز تاثیر نجوم آسمان بینی

ز ابر و آفتاب اندیشهات کوته بود زان رو — در از گنجینهٔ دریا و لعل از جیب کان بینی

بچشم مصلحت بنگر مصاف نظم هستی را — که هر خاری در آن هادی رفیق کاروان بینی

شعار ملت اسلامیان بگزار گر خواهی — که در دیر مغان آئی و اسرار نهان بینی

تو از ملک عراقی واژگون کن عادت پیشین — اگر خواهی که حسن و لطف هندوستان بینی

ز ملک نور زادن تا چینی در کشور ظلمت
که حسن چینیان را در لباس زنگیان بینی

از آن تاراج بینی در بیابان کاندرین کشور
بآبادی چو آئی راه زن را دیدبان بینی

گهر جویند غواصان فطرت در ته دریا
تو در فکر همین دائم که از دریا کران بینی

بدام اندر کشیدند اهل معنی طائر دولت
تو در زیر درختان همچو طفلان آشیان بینی

نگنجد نور خورشید ازل در ظرف هر دیده
بآب دیدهٔ مردان نگر تا عکس آن بینی

تو خفاشی ز نور مه قیاس نور خور میکن
ترا سود این بود گر نور خور بینی زیان بینی

نظر از پیشگاه شرع در کاخ حقیقت کن
تو کج اندیشی آن بهتر که صد را آستان بینی

زگرد غیبت خاطر فرو شو دیدهٔ فطرت
اگر خواهی که حسن خار و گل یکسان عیان بینی

تو سرها دیده بر شعله بیازی ز خاکستر
نه بینی حسن خاکستر چو در روشنگران بینی

مرو در عرصهٔ دانش که از آسیب تنگیها
یقین را در پناه پرده داران گمان بینی

. . . .

چه نقصان بینی از حیرت که خارش گلستان یابی
چه لذت گیری از دانش که مغزش استخوان بینی

فنا طلب گر نباشد مستمع خامش شو عرفی
که هست او هر چه هست اما تو در معنی زیان بینی

سخنور را خموشی نقص خود سیدان خطا باشد
که خاموشی بلبل را زبان مهرگان بینی

نوا را تلخ تر میزن چو ذوق نغمه کم یابی
حدی را تیزتر میخوان چو محمل را گران بینی

مشوش خواهمت گاهی که بینی اهل سر چشته
در آتش خواهمت جائی که دستی بر عنان بینی

برآ از پردهٔ صورت قدم در راه معنی زن
که در هر منزلی سری ز اسرار نهان بینی

اگر شوقت امان ندهد ببین هم خان جانان را
که نقش لوح محفوظش به پیشانی عیان بینی

دکانی چیده خلقش بر سر بازار انسانی
که جنت را متاع رو دستان دکان بینی

اگر آگه شوی از نیت او وقت گفتارش
زبانش عین دل یابی دلش عین زبان بینی

گر از باد خلافش آتش قهرش علم گیرد
بر اندام فلک هر موی بسان خیزران بینی

سمند عزم او را سرعت گردون عنان یابی
حسام عقل او را جوهر اول نشان بینی

چو با حلمش به بینی کاه عجز کهربا سنجی
چو با عدلش به بینی ماه سلاخ کتان بینی

چو مهرش در جهان جان و تن والی شود زان پس
ز تن امکان تن یابی ز جان امکان جان بینی

چه خواهی ای ثنا خوان حق گفتار گوارش
که قول و فعل او را قول و فعلش ترجمان بینی

جهان علوی و سفلیت از شخصش در آمیزش
اگر خواهی که حد ارتباط این و آن بینی

ببین در صورتش تا آن جهان در این جهان یابی
ببین در معنیش تا این جهان در آن جهان بینی

بنفخ دود ملان عالم سفلی بکن جوشش
درآ در عالم علوی که تخمر دو دان بینی

بمجلس غم گه از عشرت افزا لیک در خلوت
بشادی دشمنش یابی باندوه مهربان بینی

برون از تشنگی در آتش است اما درون بنگر
که نهر سلسبیلش در گلوی دل روان بینی

کنار بحر بی پایان عرفان در وسط یابی
اگر بازورق دل شوق او را بادبان بینی

اگر عادت بترتیب فصولست راهزن نبود
از آن رحمت بباغ آرد که گل را در خزان بینی

دعائیش عقد اخوت با اجابت هاست عرفی
دعا کن از ثنا بگذر که دیگر وقت آن بینی

بدرویشی ثنای خان خانان میکنی آری
خوشا یکگونه تار و حشمت در میان بینی

دعای تو برسم مدحت اندیشان نه میگویم
که یارب تا فلان باشد تو بهمان فلان بینی

تو خیر اندیش خلقی پس چنین باید دعای تو
که یارب آنچه بهر خلق اندیشی همان بینی

قصائد قاآنی

در مدح حسین خان خازن شجاع السلطنه گوید

مصراع اول	شماره	مصراع دوم
تا ابد چشم بد از گنجور دارا دور باد	1	بحر و کان خالی ز گنج همت گنجور باد
آن حسین اسمی حسین رسمی که چشم روزگار	2	از مے مینائے مهرش جاودان مخمور باد
آنکه چوں معمار جودش قصد آبادی کند	3	آسمان و آستانش کمترین معمور باد
بر فروغ طلعتش هر گه که بگشاید چشم	4	دیدهٔ احباب روشن چشم اعدا کور باد
آسمان هست مهر و مهر شه در دست او	5	تا ابد از لطف شه کارش بدین دستور باد
غیر ازین کش پیشکار آمد با این هر نفس	6	از نهیبش بر منصبی از ینشان منشور باد
پیشکار آمد که بر خرم روان شان از سپهر	7	هر زبان فرخ نوید سعیکم مشکور باد
هر نوائے کارغنون ساز فلک آرد پدید	8	با نوائے ساز بختش زار دفی الطنبور باد
بادو ائم محرم درگاه دارائے جہاں	9	آنکه تا جاوید جیشش ناصرش منصور باد
خسرو غازی بہادر شه حسن آنکو مدام	10	در شبستانش عروس عافیت مستور باد
خاک پائے با و پالش توتیائے چشم چرخ	11	نعل سم ابرشش تاج سر فغفور باد
اے جہاندارے که در کریاس جاهت آسمان	12	قیصر و رائے کو بخاشی و تکین و فغور باد

مصراع اول		مصراع دوم
تیغت ار چه هست چون سیماب لیکن در مصاف	13	اندر برای قطع نسل دشمنان کافور باد
چند روزی چون اتابک گر نمودی عزم پارس	14	بازگشتنت باز چون سنجر به نیشاپور باد
جاودان در چنگل شاهین و در چنگال شیر	15	ز احتسابت جای عزم دلاره عصفور باد
نیکخواه از ظل چترت رایتت آسوده حال	16	بدسگال از نغر سخت قاهرت مقهور باد

در مدح نظام الدوله حسین خان فرماید

مصراع اول		مصراع دوم
با فال نیک بهر زمین بوس شهریار	1	آمد ز ملک جم سوی صاحب اختیار
کمتر غلام شاه خداوند ملک جم	2	کمتر رهی خواجه خداوند حق گذار
سالی دو پیش ازین که شد آشفته ملک جم	3	وز هم گسیخت سلسلهٔ نظم آن دیار
ملکی که بود جمع‌تر از خال گلرخان	4	چون زلف یار گشت پریشان و بیقرار
از اهتمام خواجه پی دفع شور و شر	5	فرمان روای ملک حشمت کرد شهریار
از خواجه بار جست و سبک بار بست و رفت	6	بی لشکر و معاون و همدست و پیشکار
بی نی خطا چرا نم همراه خویش برد	7	هرچه آفریده در دو جهان آفریدگار
زیرا که بود قائد او بخت خواجه‌ام	8	کز جود او وجود دو گیتی شد آشکار
بس کارهای طرفه به پیشش بنمود کش	9	یک سال گفت نتوان بر وجه اختصار
لیک آنچه کرد از مدد بخت خواجه کرد	10	کز ناصیه است خرمی سبزه و جویبار
خود سنگریزه کیست که بی معجز رسول	11	گوید سخن چو مرد سخن سنج هوشیار
بی عون ایزدی چه کند دور آسمان	12	بی زور حیدری چه برآید ز ذوالفقار
اوج خفیف موج ز باد است در بحور	13	جوش و خروش سیل ز ابر است در بهار

آنرا که خواجه خواند فرزند خویشتن — گر ناظم دو گیتی گردد عجب مدار

بارے به ملک جم در خوف و رجا کشود — تا دوست را شکور کند خصم را شکار

شورش نشاند و سور بنا کرد و بر کشید — حصنے که بر برج فلک را دور و مدار

انهار کند و برکه و کاریز و جوے و جر — بستان فزود و قریه و پالیزه کشت زار

برداشت طرح غله و تحمیل نان فروش — بخشید باج برف و تکالیف راهدار

تنظیم سپه فزود و منال دو ساله داد — خود را عزیز کرد و درم را نمود خوار

زر داد و تخم و گاو و تقاوی به هر زمین — وآورد پیشه ورز و دهاقین ز هر کنار

از بسکه ساخت چینی از دود عرصه گشت — چون دیگ کاسهٔ سر فغفور پر غبار

کان کند و کوره بست و فلز جست و باغ ساخت — سر و نهال کشت و درختان میوه دار

سد بست و کشت دیبا در و سوے شهر — شمشیر را که هست یکے رود خوشگوار

بهر طراز آب ز صد میل ره فزون — که غار کوه کرد گهے کوه کرد غار

گه کوه را شکست چون شمشیر پادشه — گه دشت را چو خنگ ملک کرد کوهسار

کوهے که راز گفتے در گوش آسمان — چون سنگریزه در تگ جو بینیش قرار

غارے که پاے گاو زمین سود لیش به فرق — بر شاخ گاو گردون یابیش ره سپار

سدے سدید در درها بسته کاندرو — وهم از حد برون شدش از تثبیت اقتدار

صد میل راه کرد تراز و بیک دگر — همچون اساس عدل شهنشاه تاجدار

وان چاههاے چند که جم کند و زیر خاک — ماند از براے آب دو چشمش در انتظار

فرسوده بود سوده و آگنده آنچنانک — گفتی پلے است هر یک از آن انهار رهگذار

هر چاه را دوباره به ماهی رساند گرد — مزد آن گرفت جان پدر او که کردگار

آری سگی اهم فرد به است از رضای شه	33	وز التفات خواجه و تائید کردگار
از بهر حفر چاه ز بس تیشه زد به خاک	34	چشمم زمین ز سوز درون گشت اشکبار
مزدور وار رفت به هر چاه و کار کرد	35	تا اوج ماه با گچ و ساروج بس استوار
یوسف شنیده ام که به چه گریه می نمود	36	او بود یوسفی که چه از وی گریست زار
یکبار رفت یوسف مصری اگر به چاه	37	او بهر آزمون عمل شد هزار بار
یوسف به چاه رفت و از آن پس عزیز شد	38	او خود عزیز بود که وی شد به چاه سار
فرقی دگر که داشت ز یوسف جز این نبود	39	کو شد به جبر در چه و این یک به اختیار
وز حکم خواجه ساخت به شیراز اندرون	40	چندین بنا که کردن نتوانمش شمار
حصنی رفیع ساخت به بالای آسمان	41	حوضی عمیق کند به پهنای روزگار
از قصرها که هر یک شان رشک آسمان	42	وز باغها که هر یک شان داغ قندهار
گویی کشیده شهرش افلاک در بغل	43	گویی گرفته راغش جنّات در کنار
باری پس از دو سال که از هجر خواجه شد	44	چون نوک کلک خواجه دلش چاک و تن نزار
پیکی ز ره رسید که زی ملک خاوران	45	جیشی کند کسیل شهنشاه کامگار
وآن خواجهٔ بزرگ خداجوی شه پرست	46	همت به کار برده پی دفع نابکار
با خویش گفت عاطفت خواجه مر مرا	47	برد از حضیض ذلّت بر اوج افتخار
از عهد شیرخوارگیم تربیت نمود	48	تا روزی اینچنین که شدم گرد و شیرخوار
سربازی از سپاه خدیو جهان بدم	49	بی نام و بی نشان تهیدست و خاکسار
و اینک کنون ز لطف خواجه بجای رسیده ام	50	کم برده صف به صف بود و بدره بار بار
بودم نخست خامهٔ خشک و عاقبت	51	ز اقبال او شدم چو گل سرخ کامگار

ایدر که گاه بندگی و روز خدمت است	52	باید به عز خواجه کمر بستن استوار
بردن پی بسیج سپاه ملک به ری	53	اسپ و ستور و بختی و اسباب کارزار
این گفت و برنشست و به درگه رفت و سر نهاد	54	بر خاک پای خواجه وزیر شاه جست بار
وز نزد وی هر دو آمد برون شگفته روی	55	زان سان که از خلاص زر سرخ خوش عیار
کرد از پی بسیج سفر بدره‌های زر	56	چون لشکر جهان بپای غلامان شهنشار
با صد دو صد اسپ و دو صد اشتر سترگ	57	با چار صد هیون زمین کوب راهوار
وز آن دهان شکافته باران آهنین	58	کاول خورند مور و سپس نفس کنند نار
آورد نزد شه دو هزار از برای جنگ	59	تا مارسان برآرند از خصم شه دمار
شه خمیش وادها چون به دست خویش	60	چون نوک کلک خواجه زر افشاند و زرنگار
آن جامه که گوئی که جبرئیل بافته	61	از زلف و جعد حوری و غلمانش پود و تار
هم و ارشه به دست خویش یک یک درست زر	62	یعنی چو زر درست شو و بعد از شکست کار
وز خواجه یافت خلعتی کز بر دوان بن	63	وز باد نوز دی گل و از ابر مرغزار
از کردگار عقل و ز عقل شریف نفس	64	وز نفس پاک پیکر و از هوش هوشیار
و از آب تازه ماهی و از نسیم و ز قمر	65	وز قرب دوست عاشق و از وصل گل هزار
وز مصطفی بلال و ز مهر فلک هلال	66	وز مرتضی اویس و ز نور قمر تتار
یا حاجی از ورود حرم درگه طواف	67	یا ناجی از خلود ارم در صف شمار
خواجه است نائب نبی و او به خدمتش	68	برچیده است ساعد همت اسامه وار
هر که از اسامه جست تخلف رسول گفت	69	نفرین بدو درست ز خلاق نور و نار
آری ضمیر خواجه محک هست و از محک	70	نقدی که خالص است فزون جوید اعتبار

71. امروز در عوالم هستی ز نیک و بد — رازی نهفته نیست بر آن حضرت نامدار

72. ناگفته داند آرزوی طفل در رحم — نادیده یابد آبخور وحش در قفار

73. از جود بخشد آنچه بهر گنج سیم و زر — وز حزم داند آن چه بهر شاخ برگ و بار

74. پیوسته زنده دل که جوانست تا بحشر — زو بخت شهریار مظفر همه بختیار

75. شاه جهان گشای محمد شه آنکه هست — جانسوز تیغش از ملک الموت یادگار

76. ای خسروی که تا به دم روز واپسین — ذکر محامدت نتوانم یکی از هزار

77. هم نو بچو خاک نخواهد شدن بلند — الا دمی که در سم اسپت شود غبار

78. یا همچو آب سیل نشود آن زمان کند — کاخر ای جبهتش از لقب تیغت شود بخار

79. یا آتش زبان که جسم و سرش از عتاب تو — این یک رود به نیزه و آن یک رود بدار

80. پیوسته باد آتش تیغ تو مشتعل — تا حاسد شریر ترا سوزد از شرار

در مرثیهٔ امیرزاده فردوس وساده فاطمه سلطان صبیهٔ امیر دیوان

1. بهر بهار گل از زیر گل بر آرد سر — گلی برفت که ناید به صد بهار دگر

2. گلی برفت کز امروز تا به دامن حشر — گلاب اوست که جاری بود ز دیدهٔ تر

3. گلی برفت که با آن که غنچه بود هنوز — دو غنچه داشت به هر یک هزار تنگ شکر

4. گلی برفت که از مشک چین دو سنبل داشت — نهان به زیر دو سنبل دو لالهٔ احمر

5. جدا که بود کجا آمد و چه گفت و چه شد — که هر چه بینم از آن هر چهار نیست خبر

6. چه شمع بود که روشن نگشته گشت خموش — چه شعله بود که ناخسته گشت خاکستر

7. چه انجم سحر نادمیده کرد غروب — چراغ صبح ندم نارسیده کرد سفر

8. برفت از صدف خاک گوهری بیرون — که حلق را صدف دیده گشت پر گوهر

۹ قباد از فلک مجد اخترے بزمین — که جانِ خلق ازان اختر است پر اخگر

۱۰ شبیہ شمس و قمر بود در شمائلِ حسن — چو او بمرد تو گفتی بمرد شمس و قمر

۱۱ بدار عقل و هنر بود در فصاحتِ نطق — چو او بمرد تو گفتی برفت عقل و هنر

۱۲ رخش کبود شد از سیلئ اجل عجب است — که گل بنفشه شود یا که لاله نیلوفر

۱۳ بوقتِ زندگی از حسن و وقتِ مرگ از غم — بهر دو حال جهان را نمود زیر و زبر

۱۴ گمان برم که جهان را خدا عقوبت کرد — چرا که هجرِ وے از هر عقوبت است بتر

۱۵ گشاده بود رخش بر جهان درِ بهشت — نهفت چهره و شد بسته بر جهان آن در

۱۶ بباغ خلد خرامید و از شمائل خویش — بباغ خلد بیفزود باغ خلد دگر

۱۷ مگو که زیور حسنش فزون شود ز بهشت — که او ز چهره فزاید بهشت را زیور

۱۸ چه بود این خبر این قاصد از کجا آمد — که کاش نآمده بود و نداده بود خبر

۱۹ بحق پناه برم کاین خبر نباشد راست — چه حیرتم که چگونه چنان کنم باور

۲۰ گلِ شگفته بیکدم چگونه ریخت ز شاخ — مه دو هفته بیک ره چگونه شد ز نظر

۲۱ بهار تازه به آنے چگونه گشت خزان — درخت میوه بباد دے چگونه ریخت ثمر

۲۲ شنیده اید که نشگفته بفسرد لاله — شنیده اید که نارسته پژمرد عبهر

۲۳ امیرزاده نه ما جمله چاکران توئیم — ترا که گفت که بے چاکران روی به سفر

۲۴ ترا که نفعِ سخایت به مور و مار رسید — به مور و مار سپردیم خاکمان بر سر

۲۵ ترا که از کرمت شاد بود دشمن و دوست — ز کف چو دشمن دادیم دوستی بنگر

۲۶ ز رفتنِ تو اگر رفتگان خوشند چه سود — که ماندگانِ ترا مانده داغها به جگر

۲۷ پدر هنوز درین ذوق بود کز سرِ شوق — هزار تحفه فرستند ترا ازین کشور

بر اسب بادپای تو بهتر ز ساز و از یاقوت	28	زبهر فرق تو افسر فرستند از گوهر
تراکه گفت که از چوب نخل سازی حرز	29	تراکه گفت که از خاک ره کنی افسر
پدر بسوز علی رغم دشمنان نبخواست	30	که بسترت کنند از سیم و بالشت از زر
تراکه گفت که از لوح قبر کن بالین	31	تراکه گفت که از خاک گور کن بستر
پدر هنوز ز بهر تو طوق کمر ساخته بود	32	که دست مرگت شد طوق طاق گور و کمر
بجای آنکه به بخت جلال بنشینی	33	دریغ بود که به تخته افتدت پیکر
بجای آنکه کنندت به بر لباس حریر	34	دریغ بود ز بهر دوخت کفن کنند ببر
بجای آن که نهی سر فراز بالش زر	35	دریغ بود به خشت لحد گذاری سر
دریغ بود که با نو عروسگان باشند	36	بگیسوی که زخود داشت نکهت عنبر
تو ای کبوتر عرشی که نو به شهپر بال	37	گر از قفس به سوی آشیان گشودی پر
ترا خدای به جا داد در کنار نبی	38	چه این نبی پدرت باشد و چه پیغمبر
تراست جای به هر حال در کنار رسول	39	مشو غمین که جدا ماندی از کنار پدر
بزرگوار امیرا به شکر این نعمت خدا	40	بسی نخواسته دادی هزار گنج گهر
اگر خدای تو یک گوهر از تو خواست مرنج	41	که ترسم از تو برنجد حکیم دانش ور
که گوهری چو ببخشی که خواست از تو خدا	42	چرا نخواسته بخشی به بنده بی حد و مر
و دیگر آنکه تو دانی خدای با کرمی	43	هزار بار بود مهربان تر از مادر
هزار مادر اگر بشمری تو تا حشرا	44	تمام صادر از یک شیم و او بود مصدر
ولیک حکم قضا و قدر بدان رفته است	45	که در زمانه نبینیم غیر رنج و خطر
نهاده راحت ما را به رنج و ما غافل	46	سپرده عشرت ما را به مرگ و ما بیخبر

گہے بہ طعنہ کہ داد آفرین چہ راند جور
گہے بہ شکوہ کہ جبر آفرین چہ جوید بتر

اگرچہ حق زپئے امتحان والنش ما
دو صد ملال نہادہ است در نہاد بشر

مگر نہ دارو ئے تلخ حکیم گاہ علاج
بکام ما دہد از روے طبع طعم شکر

مگر نہ این رگ شریان کہ رشتۂ تن ماست
دہیم ہم مزد بہ فصاد تا زند نشتر

ز بادہ تلخ ترے نیست کش خوریم بہ ذوق
کہ تلخیش بہ طبیعت حلاوت آرد بر

ز بانگ زیر و بم چنگ کے برقص آئیم
اگر بر آن نہ زند زخمہ مرد خنیاگر

وے چو عشرت عقبٰے نہان ز دیدۂ ماست
خواص مرگ نہ دانیم وزان کنیم حذر

بہ عیش فانئے دنیا خوشیم و غافل ازین
کہ سود او ہمہ سوگست و نفع او ہمہ ضر

بر اسپ چوبین کودک چہ آگہی دارد
کہ چیست تخت سلیمان و رخش رستم زر

رئیس دہ چو بہ دہقان ہمی دہد فرمان
ہمی چہ داند خاقان کدام یا قیصر

ز آب شور بیابان عرب بہ وجد آید
چہ آگہیش کہ تسنیم چیست یا کوثر

چو عنکبوت مگس گیرد آنچنان داند
کہ اژدہاے دمان را کشد بہ کام اندر

چو گربہ حملہ بہ موشان برد چنان داند
کہ قلب لشکر دارا درید اسکندر

بکرم سیب کس ار داستان پیل کند
بخویش پیچد و افسانہ داندش یکسر

مگس بپرد و در چشم نایدش سیمرغ
فرس بپوید و در وہم نایدش صرصر

گمان برد حبشی در حبش کہ چہرۂ او
ہمی بہ فر و بہا باج گیرد از قیصر

وے اگر بسیاحت رود بہ خطۂ روم
ز شرم ہمچو زنان چادر افگند بر سر

ز شوق این سخن آن صفدران خبر دارند
کہ پیش تیر بلا جان و دل کنند سپر

بلا بہ لفظ عرب امتحان بود یعنی
کہ بندہ را بہ بلا امتحان کند داور

دلا بزرگ بود چون بلا بزرگ بود	66	نشان فراخور شانست وجامه درخور بر
هزار سال فزون است تا حسین علی	67	شهید گشته و نامش هنوز بر منبر
خدای در همه جای منزه است از خلق	68	ولی زغایت لطفست خلق را رهبر
برای ماست گر ایمان و کفر بخشد سود	69	خدای را چه که ما مومنیم یا کافر
اگر بهشت و سقر فرق دارد از پی ماست	70	خدای را چه تفاوت کند بهشت و سقر
ستاره تابد و پیشش یکیست پاک و پلید	71	سحاب بارد و نزدش یکیست خار و شجر
اگر مراد تو یزدان بود مراد مخواه	72	رضای دوست طلب ورز رضای خود بگذر
زمن امیرا یک نقطه دیگر بنیوش	73	عبث مجوی گر از دست رفت یک گوهر
تو مال خویش سپاری بهر که چاکر تست	74	بدین بهانه که گوئی امین بود چاکر
چنان خدای که خود چاکر آفرین وایش	75	بحفظ مال نواز چاکری بود کمتر
تو بشنو اندکی امروز پند قاآنی	76	که کارت آید فردا بعرصه محشر

کلیات غالب

قصیده در مدح خداوند روے زمین سایهٔ جہان آفرین حضرت قدر قدرت ملکهٔ معظمه انگلستان و قیصرهٔ ہندوستان خلد الله ملکها بالعدل والاحسان

در روزگار ما نتوان شمار یافت	خود روزگار آنچه درین روزگار یافت
پرگار تیز گرد فلک در میان ببین	حق داده داد حق که بمرکز قرار یافت
دریاے آسمان بزمین باز کرده اند	ہر کس ہر آنچه جست بهر رہگذار یافت
آمد اگر بفرض نه بالا فرود	بر روے خاک پیچ و خم زلف یار یافت
چون حسن ماه یک شبه بینی بدانکه ماه	پاداش جانگدازی شبہاے تار یافت
چون رنگ سار و گل نگرہی شناو شگرف	اجر جگر خراشی پیکان خار یافت
در خاک باد و آتش و آب آشتی فزود	این پرورش که خلق ز پروردگار یافت
تا چاره جز بداد گر الفت نمی کند	در دہر ہر چه صورت آئین ہر چہار یافت
ہر کس بقدر فطرت خویش ارجمند گشت	ہر شے بحسن جوہر خویش اشتہار یافت
گر خواجه بنده را خط آزادگی نبشت	ہم بر در سراے خودش بنده وار یافت
ور بنده خود ز خشم خط بندگی درید	توقیع خوشدلی ز خداوندگار یافت

به روشنی ده مهر فروزش ز سر گرفت ——— لیل و نهار صورت و نهار یافت

بهرام دل به بستن تیغ و کمر نهاد ——— ناهید ذوق ورزش مضراب تار یافت

نظاره فتنه هاے عیان از نظر شود ——— اندیشه گنجهاے نهان آشکار یافت

جام از شراب روشنئ آفتاب داد ——— بزم از بساط تازگئے نوبهار یافت

روے سخن صفاے بناگوش گل گزید ——— بانگ قلم نشاط نواے هزار یافت

بهم زدند قاعدهاے کهن به دهر ——— هر کس نشاط تازه ز هر گونه کار یافت

فیض سحر به غالب پیمانه کش رسید ——— ذوق صبوح عابد شب زنده دار یافت

رهزن متاع خویش بر ابن السبیل ریخت ——— کودک حناے لهو ز آموزگار یافت

عاشق ز بسکه شاهد بیداد پیشه را ——— از بهر خویش غم گسل و غمگسار یافت

خون گشت در دل دے اگر حسرت نگاه ——— چشم سیاه را به عزا سوگوار یافت

گر زاهد ست نیز ز سن مے بجام برد ——— در مجمر هم است نیز ز رشته زنهار یافت

قفل دل عدو که گشایش نداشت نیز ——— زنهار را کلید ز دندان مار یافت

بافته هم مضائقه در خرمی نرفت ——— خود درخت خوالش از رگ گل پود و تار یافت

عنوان رنگ شور قم دلفروز جست ——— بستان آرزو شجر میوه دار یافت

دولت سپند سوخت که شد ملک تازه روے ——— ملک آفرین سرود که دولت مدار یافت

از انتظام شاهی و آئین خسروی ——— سور و سرور دولش و داد انتشار یافت

بر خستگان مهر به بخشود از کرم ——— و کشوریه که رونق از روزگار یافت

جشنے نگار ساز ہے اقبال ساز داد ——— کاقبال ناز را به نیش سازگار یافت

بالد چنان ز ناز که پهلو زند به تاج ——— از بسکه تخت پایگهے استوار یافت

نازد چنان بخویش که بالد بروے تخت
ازبسکه تاج کام دل اندر کنار یافت

بالیدنے انجم از پئے ترصیع تاج و تخت
نازم فروشنے که جواہر قرار یافت

یاقوت ساز چرخ که معدن دکان اوست
آورد ہرچه در کمر کوہسار یافت

سنگے که نقش لعل و زمرد نبشته بود
در سینه خاره خاره ز جوش شرار یافت

خورشید را بچشم کواکب فروز ورج
تنہا نه آبرو که گہر شاہوار یافت

جمشید کش به شاه سر ہمسری نبود
ساقی گری گزید و در آن حلقه باریافت

زین پس بسے میانه به مردم سخن رود
از دورباشہا که جم از پرده داریافت

ہمت نخواست باده ز انگور ساختن
در دور شه بمیکده پروین فشار یافت

زحمت کشید گرچه بہار اندر اہتمام
داند ہمے که سود برون از شمار یافت

آورد گونه گونه نشانہائے رنگ و بو
با خویش برد ہرچه نه درخور بکار یافت

گل را ز جوش رنگ به ہنگامه جا کجاست
آور دگر بہار تنش را نگار یافت

در راه پائمزد غریبان شمرده شد
در بزم قوت روح عزیزان قرار یافت

موجیکه آب در گہر شاہوار زد
جوشے که خون بناف غزال تتار یافت

روزے که زیر ران شہنشاه کامران
توسن شرف بجیلۂ سیر و شکار یافت

از گرد راه لیلی گیتی نقاب بست
در خط جاده ناقۂ گردون مہار یافت

در ور شکارگاه خدنگے ز شست جست
چشم غزاله سرمۂ دنباله دار یافت

باشد بجا که شہ بمنزل زند فرس
بالیدنش سزد که چنین شہسوار یافت

تاج و نگین علامت شاہیست در جہان
این ہر دو سر که شد بجہان شہریار یافت

فرمانروائے ماست که از فر شوکتش
شد تاج سرفراز و نگین اعتبار یافت

زینسان بفیض نامیہ نامی نگشتہ بود — صدبارم از گداز نفس آبیار یافت

دانم کز اقتضاے نہالست کاین ثمان — شاخ بریدۂ قلم این برگ و بار یافت

آرے چرا چنین نبود کز عطاے دہر — آبان مہر دسترس نوبہار یافت

کوه از ہجوم لالۂ خودرو بخاک جفت — خاک از نمو سنبل و ریحان غبار یافت

بے آنکہ خواہش زر گل در میان بود — دامان گل نسیم بہ دست چنار یافت

امروز لالہ را لب سرکوہسار دید — دہقان کہ دے بدامنہ کوہسار یافت

در وصف رنگ و بوے قوافی تمام شد — ناچار مدح شہ بہ دعا اختصار یافت

این خوشدلی ز روز ازل بود آن شاه — وقت آمد از سروش امانت سپار یافت

خاشاک ستعار بود ہمچو عمر خلق — عمرے کہ شاہ زندہ دل از کردگار یافت

نتوان شمار دولت جاوید یافتن — درخود ز رسے مہندسہ گاہے شمار یافت

از بس برآستت حیف سمی ذوالقدر اسم

ہر جا الف بشست محاسب ہزار یافت

Age 117 years.

کلیات سعدی

فی الموعظة والنصیحة

1. توانگری نه بمال است پیش اهل کمال — که مال تا لب گور است و بعد از آن اعمال
2. من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم — تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال
3. محل قابل و آنگه نصیحت قایل — چو گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال
4. نصیحت همه عالم چو باد در قفس است — بگوش مردم نادان و آب در غربال
5. بچشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص — که هست صورت دیوار را همین تمثال
6. دل ای حکیم درین معبر هلاک مبند — که اعتماد نکردند بر جهان عقال
7. چنان بلطف همی پرورد که مروارید — وگر بقهر چنان خرد میکند که سفال
8. مکن بچشم ارادت نگاه در دنیا — که پشت مار بنقش است و زهر او قتال
9. بعمر عاریتی هیچ اعتماد مکن — که نیر روز دگر میرود به استعجال
10. برفت عمر و نرفتیم شرط راه ادب — به آشتی که ببازی برفت چندین سال
11. کنون که رغبت خیر است و زور طاعت نیست — دریغ روز جوانی که صرف شد بمحال
12. زمان توبه و عذر است وقت بیداری — برآر دست دعا و بروی خاک بمال

وصال حضرت جان آفرین مبارکباد
که دیر و زود فراق او فتد بهیچ وصال

بزیر بار گنه گام بر نمی گیرم
که زیر بار به آهستگی رود حمال

چنان شده است که دیگر امید خیر نماند
مگر بعفو خداوند منعم متعال

نه آفتاب وجود ضعیف انسان را
که آفتاب فلک را ضرورت است زوال

کنون هوای اجل می‌پزد کبوتر نفس
که دست جور زمانه نه پر گذاشت نه بال

چنان شدم که بانگشت می‌نمایندم
نماز شام که بر بام می‌روم چو هلال

بزرگوار خدایا بحق مردانی
که عارفان جمیل اند و عاشقان جمال

مبارزان طریقت که نفس بشکستند
بزور بازوی تقوی للحرب رجال

مراد نفس نه دادند ازین سرای غرور
که صبر پیش گرفتند تا بوقت محال

قفا خورند و ملامت کشند و خوش باشند
شب فراق بامید بامداد وصال

به سر سینه این دوستان علی التفصیل
که دستگیری و رحمت کنی علی الاجمال

رهی نبینم و چاره نمی دانم
بجز محبت مردان مستقیم الحال

مرا بصحبت نیکان امید بسیار است
که مایه داران رحمت کنند بر بطال

بود که صدر نشینان بارگاه قبول
نظر کنند به بیچارگان صف نعال

توقع است ز انعام دائم المعروف
ز بهر آن که نه امروز میکنند افضال

همیشه در کرمش بوده ایم و در نعمش
از آستان مربی کبار روند اطفال

سوال نیست مگر بر خزانهٔ کرمش
سوال نیز چه حاجت که عالمست بحال

من آن ظلوم و جهولم که هم تو فرمودی
چه آید از ضعفا ای کریم وز جهال

مرا تحمل باری چگونه دست دهد
که آسمان و زمین بر نتافتند و جبال

ختام حمد خدایا بفضل و رحمت خویش	بخیر کن که همین است غایة الآمال
ثنای حضرت عزت نمی‌توانم گفت	که ره نمی‌برد آنجا قیاس وهم و خیال
بر آستان عبادت وقوف کن سعدی	که وهم منقطع است از سرادقات جلال

فی صفت الربیع

علم دولت نوروز بصحرا برخاست	لشکر زحمت سرما از سر ما برخاست
تا ربایند کله قاقم برف از سر کوه	بزرک تابش خورشید بیغما برخاست
بر عروسان چمن بست صبا هر گهرے	که بغواصی ابر از دل دریا برخاست
اینچه بوئیست که از جانب خلخ بدمید	وین چه بادست که از جانب صحرا برخاست
چه هوائیست که خلدش بتحیر بنشست	چه زمینیست که چرخش بتولا برخاست
جام اخضر ازین عکس چمن احمر گشت	بسکه از طرف چمن لؤلوی لالا برخاست
موسم نغمهٔ چنگ است که در بزم صبوح	بلبلان را ز چمن ناله و غوغا برخاست
بوی آلودگی از خرقهٔ صوفی آمد	شور دیوانگی از سینهٔ دانا برخاست
از زمین نالهٔ عشاق بگردون برسید	وز ثری نالهٔ مستان بثریا برخاست
بسکه خوبان بتفرج سوی صحرا رفتند	الغیاث از چمن و گلبن حمرا برخاست
عاشق امروز نبیند و کسے بتنها بنشست	که دل زاهد از اندیشهٔ فردا برخاست
هر کجا طلعت خورشید رخے سایه فگند	بیدلے خسته کمربسته چو جوزا برخاست
هر کسے را هوس روی گلے در سر شد	نه که این ولوله از بلبل تنها برخاست
بارخش لاله ندانم بچه رونق بشگفت	باقدش سرو ندانم بچه یارا برخاست

#	مصراع اول	مصراع دوم
15	سر به بالین عدم باز نه ای نرگس مست	که ز خواب سحر آن نرگس شهلا برخاست
16	بسخن گفتن او عقل ز هر دل برمید	عاشق آن قد سروم که چه زیبا برخاست
17	روز رویش چو برانداخت نقاب زلف	گوئی از روز قیامت شب یلدا برخاست
18	ورق خوبئ معشوق ز هم برگردند	قلم عافیت از عاشق شیدا برخاست
19	ترک عشقش بنه صبر چنان غارت کرد	که جهان از حرم راز معما برخاست
20	سعدیا نامه سیه کردن سودا تا کی	که قلم را سر از دست تو سودا برخاست

ایضاً فی الموعظة والنصیحة

#	مصراع اول	مصراع دوم
1	خوش است عمر دریغا که جاودانی نیست	پس اعتماد برین پنج روز فانی نیست
2	درخت قد صنوبر خرام انسان را	مدام رونق نوبادهٔ جوانی نیست
3	گلے است خرّم و خندان و تازه و خوشبوے	ولے امید ثباتش چنان که دانی نیست
4	دوام پرورش اندر کنار مادر دهر	طمع مکن که درو بوے مهربانی نیست
5	مباش غرّه و غافل چو میش سر در پیش	که در طبیعت این گرگ گلّه بانی نیست
6	چه حاجتست عیان را باستماع و بیان	که هیچ فائدۂ دور فلک نهانی نیست
7	کدام باد بهاری وزید در آفاق	که باز در عقبش آفت خزانی نیست
8	اگر ممالک روے زمین بدست آری	بهاے دولت یک روزه زندگانی نیست
9	دل اے رفیق درین کاروانسراے مبند	که خانه ساختن آئین کاروانی نیست
10	اگر جهان همه کام است و دشمن اندر پے	بدوستی که جهان جاے کامرانی نیست
11	چو بت پرست بصورت چنان شدی مشغول	که دیگرت خبر از لذت معانی نیست

جہان ز دست بدادند دوستان خدا — کہ پاے ہمت غبار اجزاین جہانی نیست

نگاه دار زبان تا بہ دوزخت نبرند — کہ از زبان بتر اندر جہان زیانی نیست

عمل بیار و علم بر مکش کہ مردان را — رہے سلیم تر از کوئے بے نشانی نیست

طریق حق برو و ہر کجا کہ خواہی باش — کہ کنج خلوت صاحبدلان مکانی نیست

کف نیاز بہ درگاه بے نیاز برآر — کہ کار مرد خدا جز خداے خوانی نیست

مکن کہ حیف بود دوست بر خود آزردن — علی الخصوص مر آن دوست را کہ ثانی نیست

چہ سود ریزش باران وعظ بر سر خلق — کہ مرده را بارادت صعود ثانی نیست

زبین بہ تیغ بلاغت گرفتی اے سعدی — سپاس دار کہ جز فیض آسمانی نیست

بدین صفت کہ در آفاق نسیت شعر تو رفت — نرفت دجلہ کہ آبش بدین روانی نیست

نہ ہر کہ دعوے زور آوری کند با ما — بسر برد کہ سعادت بہ پہلوانی نیست

وے بہ خواجۂ عطار گو ستایش مشک — مکن کہ بوے خوش از شیشۂ عیانی نیست

فی النصایح والمواعظ

اے نفس اگر بہ دیدۂ تحقیق بنگری — درویشی اختیار کنی بر توانگری

اے پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد — تو نیز با گداے محلّت برابری

گر پنج نوبت بہ در قصر مے زنند — نوبت بہ دیگرے بگذاری و بگذری

دنیا زنے است عشوه ده دلستان ولیک — با کس بسر نمی برد او عہد شوہری

آہستہ رو کہ بر سر بسیار مردم است — این جرم خاک را کہ تو امروز بر سری

آبستنے کہ این ہمہ فرزند زاد و کشت — دیگر کہ چشم دارد ازو مہر مادری

این غول رهزن که بسته گونه نظرفریب — دل میبرد بغالیه اندوده چادری

هاروت را که خلق جهان سحر ازو برند — در چه فگند غمزهٔ خوبان به ساحری

مردی گمان مبر که به سرپنجه است و زور — با نفس اگر برآئی دانم که شاطری

با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد — ای بی‌هنر بمیر که از گربه کمتری

هشدار تا نیفگندت پیر و نفس — در ورطه که سود ندارد شناوری

سر در سر هوا و هوس کردهٔ و باز — در کار آخرت کنی اندیشه سرسری

دنیا به دین خریدنت از بی‌بصارتی است — ای بدمعاملت بهمه هیچ میخری

تا جان معرفت نکند زنده است شخص — نزدیک عارفان تو چو حیوان محقری

بس آدمی که دیو بزشتی غلام اوست — در صورتش نماید زیباتر از پری

گر قدر خود بدانی قربت فزون شود — شکو نهاد باش که پاکیزه جوهری

چندت نیاز و آز دواند ببر و بحر — بشناس قدر خویش که دریای گوهری

پیداست قطرهٔ که بقیمت کجا رسد — لیکن چو پرورش بودت دانهٔ دری

گر کیمیای دولت جاوید آرزوست — بشناس قدر خویش که گوگرد احمری

ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس — کی بر هوای عالم روحانیان پری

باز سفید روضهٔ انسی چه فائده — کاندر طلب چو بال بریده کبوتری

چون بوم بدخبر مفگن سایه بر خراب — در اوج سدره کوش که فرخنده طائری

آن راه دوزخ است که ابلیس میرود — بیدار باش تا پی او راه نسپری

در صحبت رفیق بدآموز همچنان — کاندر کمند دشمن آهخته خنجری

راهی بسوی عاقبت خیر میرود — راهی بسوی هاویه اکنون مخیری

گوشت حدیث میشنود هوش بیخبر — در حلقهٔ بصورت و چون حلقه بر دری

دعوے مکن که برترم از دیگران بعلم — چون کبر کردی از همه دونان فروتری

از من بگوے عالم تفسیر گوے را — گر در عمل نکوشی نادان مفسّری

بارِ درخت علم ندانم مگر عمل — با علم اگر عمل نکنی شاخ بے بری

از صد یکے بجاے نیاورده شکر علم — وز خبث جاه در طلب علم دیگری

علم آدمیت است و جوانمردی و ادب — ورنه ددی بصورت انسان مصوّری

هر علم را که کار نبندی چه فائده — چشم از براے آن بود آخر که بنگری

امروز غرهٔ بفصاحت که در حدیث — هر نکته را هزار دلائل بیاوری

فردا فصیح باشی در موقفِ حساب — گر علتے نگوئی و عذرے نیاوری

در صد هزار عذر بگوئی گناه را — مر شوے کرده را نبود زیب دختری

مردان بسعی و رنج بجاے رسیده اند — تو بے هنر کجا رسی از نفس پروری

ترکِ هواست کشتی دریاے معرفت — عارف بذات شو نه بدلق قلندری

در کم ز خویشتن بحقارت نظر مکن — گر بهتری بمال به گوهر برابری

ور بے هنر بمال کنی فخر بر حکیم — کون خرت شمارد اگر گاو عنبری

فرمانبرِ خدا و نگهبان خلق باش — این هر دو قرن اگر بگرفتی سکندری

عمرے که میرود به همه حال جهد کن — تا در رضاے خالق بیچون بسر بری

مرگ اینک اژدهاے پانسته پیچ — لیکن چه غم ترا که بخوابِ خوش اندری

فارغ نشسته بفراخی و بکام دل — بارے ز تنگناے لحد یاد ناوری

بارے گرت به گور عزیزان گذر بود — از سر بنه غرور کیانی و سروری

کاینجا بدست واقعه بینی غلیل وار	45	درهم شکسته صورت بتهای آزری
وقتی عزیز پهلوی نازک تنان چین	46	سنگین بخشت بالش و خاک بستری
تسلیم شو گر اهل تمیزی که عارفان	47	بردند گنج عافیت از کنج صابری
فرزند بنده ایست خدا را غمش مخور	48	تو کیستی که به ز خدا بنده پروری
گر شقی است گنج سعادت برای اوست	49	در بد برست رنج زیادت چه میبری
پیش از من و تو بر رخ جانها کشیده اند	50	طغرای نیکبختی و ذیل بد اختری
آنرا که طوق مقبلی اندر ازل خدای	51	روزی نکرد چون نکشد غل مدبری
زنهار پند من پدرانه است گوش دار	52	بیگانگی مورز که در دین برابری
ننگ از فقیر اشعث اغبر مدار از آنکه	53	در وقت مرگ اشعث و در گور اغبری
دامن بکش ز صحبت ایشان که در بهشت	54	دامن کشان سندس خضرند و عبقری
روی زمین بطلعت ایشان منور است	55	چون آسمان بزهره و خورشید و مشتری
در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر	56	خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری
گه گه خیال در سرم آید که این منم	57	ملک عجم گرفته به تیغ سخنوری
بازم بعکس فرو دواز هول اهل فضل	58	با کف موسوی چه زند سحر سامری
شرم آید از بضاعت بی قیمتم ولیک	59	در شهر آبگینه فروش است جوهری

ایضاً فی الموعظه

دریغ روز جوانی و عهد برنائی	1	نشاط کودکی و عیش خویشتن رائی
سر فروتنی انداخت پیری اندر پیش	2	پس از غرور جوانی و دست بالائی

3. دریغ بازوی سرپنجگی که برپیچد — ستیزه دور فلک ساعد توانائی
4. زهے زمانهٔ ناپائدار عهدشکن — چه دوستی است که با دوستان نپائی
5. که اعتماد کند بر مواهب نعمت — که همچو طفل بہ بخشی و باز بربائی
6. هزارتر گسلی هرچه خوبتر بندی — تباه تر شکنی هرچه خوشتر آرائی
7. به عمر خویش کسے از تو کام برنگرفت — که در شکنجهٔ ناکامیش نه فرسائی
8. اگر زبادست قدرست در تغیر نفس — نخواستم که به قدر من از ره افزائی
9. مرا ملامت دیوانگی و سرسبکی — ترا سلامت پیری و پای برجائی
10. شکوه پیری بگذار و علم و فضل و ادب — کجاست جهل جوانی و عشق برنائی
11. چو با قضاء اجل برنمے توان آمد — تفاوتے نکند گر رہی و دانائی
12. نه آن جلیس انیس از کنار من رفته است — که بعد ازو متصور شود شکیبائی
13. دریغ خلعت زیبای احسن التقویم — بر آستین تنعم طراز زیبائی
14. غبار خط معنبر نشسته بر گل روی — چنانکه مشک بیاورد بر سمن سائی
15. اگر ز باد فنا اے پسر بیندیشی — چه گل به عمر دو روزه غرور ننمائی
16. زمان رفته نه خواهد به گریه باز آمد — نه آب دیده که گر خون دل بپالائی
17. ندوخت جامه کسے بقد گردون — که عاقبت به مصیبت نه کرد یکتائی
18. چو خوان یغما برهم زند به ناکامی — زمانه مجلس عیش بتان یغمائی
19. چو تخم خرما فردات پائمال کنند — وگر بسروری امروز نخل خرمائی
20. براوران تو بیچاره در ثرے رفتند — تو همچنان ز تکبر بر ثریائی
21. همیشه باز نباشد در دو لختے چشم — ضرورتست که روزے بگل براندائی

خیال بستهٔ و بر باد عمر تکیه زده
تو پنجه در کمر عیش و در تماشائی

دماغ پخته که من شیر مرد و برنایم
برو که با سگ بد نفس هم تو برنائی

اگر بود دل مومن چو موم نرم نهاد
تو موم نیستی ای دل که سنگ خارائی

هر آن زمان که ز تو مردمی بر آساید
درست شد بتحقیقت که مردم آسائی

وگر بجهل برفتی بعذر باز پس آی
که چاره نیست برون از شکسته پیرائی

سخن دراز مکن سعدیا و کوته کن
چو روزگار به پیرانه سر ز رعنائی

وگر عنایت توفیق حق نگیرد دست
به دست سعی تو یا دوست تا نه پیمائی

ببخش بار خدایا بفضل و رحمت خویش
که دردمند نوازی جرم بخشائی

بضاعتی نه سزاوار حضرت آوردم
نگر به عین عنایت قبول فرمائی

ز درگه کرمت روی ناامیدی نیست
کجا رود مگس از کارگاه حلوائی

سکندرنامہ مولوی نظامی گنجوی

حمد باری تعالےٰ

خدایا جہان پادشائی تراست	1	ز ما خدمت آید خدائی تراست
پناہِ بلندی و پستی توئی	2	ہمہ نیستند آنچہ ہستی توئی
ہمہ آفریدہ است بالا و پست	3	توئی آفرینندۂ ہر چہ ہست
توئی برترین دانش آموز پاک	4	ز دانش قلم راندہ بر لوح خاک
چو شد حجت بر خدائی درست	5	خرد داد بر تو گواہی نخست
خرد را تو روشن بصر کردۂ	6	چراغ ہدایت تو بر کردۂ
توئی کاسمان را برافراختی	7	زمین را گذرگاہِ او ساختی
توئی کافریدی زیک قطرہ آب	8	گہرہائے روشن تر از آفتاب
تو آوردی از لطف جوہر پدید	9	بہ جوہر فروشان تو دادی کلید
جواہر تو بخشی دل سنگ را	10	تو بر روئے جوہر کشی رنگ را
نبارد ہوا تا نہ گوئی ببار	11	زمین نآورد تا نگوئی بیار
جہان را بدین خوبی آراستی	12	برون زانکہ یاریگرے خواستی
ز گرمی و سردی و از خشک و تر	13	سرشتی بہ اندازۂ یک دگر
چنان برکشیدی و بستی نگار	14	کہ بہ زان نیارد خرد در شمار

چنان بستی این طاق نیلوفری	15	که اندیشه را نیست زو برتری
مهندس بسی جوید از رازشان	16	نداند که چون کردی آغازشان
نیاید ز ما جز نظر کردنی	17	دگر خفتنی بانه یا خوردنی
زبان تازه کردن به اقرار تو	18	نینگیختن علّت از کار تو
حسابی گزین بگذر و گمرهیست	19	ز راز تو اندیشه بی آگهیست
بهر چه آفریدی و بستی طراز	20	نیازت نه ای از همه بی نیاز
چنان آفریدی زمین و زمان	21	همان گردش انجم و آسمان
که چندانکه اندیشه گردد بلند	22	سپهر خود بردن ناورد زین کمند
نبود آفرینش تو بودی خدای	23	نباشد همه هم تو باشی بجای
ز خلوت بدی کافرینش نبود	24	نه چون گروه شد بر تو زحمت فزود
ز تعظیم تو پیش تو هست و نیست	25	اگر باشد و گر نباشد یکیست
نه پرگنده تا فراهم شوی	26	نه افزوده ئی نیز تا کم شوی
کواکب تو بربستی افلاک را	27	به مردم تو آراستی خاک را
توئی گوهر آرای چار آخشیج	28	مسلسل کن گوهران در مزیج
حصار فلک برکشیدی بلند	29	درو کردی اندیشه را شهربند
خرد تا بدو در نیابد ترا	30	که تاب خرد بر نتابد ترا
وجود تو از حضرت تنگبار	31	کند پیک ادراک را سنگسار
خیال نظر خالی از راه تو	32	ز گردندگی دور درگاه تو
سرے کز تو گردد بلندی گرای	33	بافگندن کس نیفتد ز پای

کسی را که قهر تو از سر فگند / بپامردی کس نگردد بلند

همه زیر دستیم و فرمان پذیر / توئی یاوری ده توئی دستگیر

اگر پای پیل است وگر پر مور / بهر یک تو دادی ضعیفی و زور

چو نیرو فرستی ز تقدیر پاک / ز موری به ماری برآری هلاک

چو بر داری از رهگذر دود را / خورد پشه مغز نمرود را

چو در لشکر دشمن آری حیل / به مرغان کشی فیل اصحاب فیل

که از نطفهٔ پیک بختی دهی / که از استخوانی درختی دهی

گه آری خلیلی ز بتخانهٔ / کنی آشنائی ز بیگانهٔ

گهی با چنین گوهری خانه خیز / چو بوطالبی را کنی سنگریز

گر از هر سرهٔ آن که از بیم تو / گشاید زبان جز به تسلیم تو

زبان آوران را به تو بار نیست / که با مشغله گنج را کار نیست

ستانی زبان از رقیبان راز / که تا راز سلطان نگویند باز

مرا در غبار چنین تیره خاک / تو دادی دل روشن و جان پاک

گر آلوده گردم اندیشه نیست / که جز گرد در خاک را پیشه نیست

گر این خاک رو از گنه تافتی / به آمرزش تو که ره یافتی

گناه من ار نامدی در شمار / ترا نام کی بودی آمرزگار

شب و روز در شام و در بامداد / تو بر یادی از هر چه دارم به یاد

چو اول شب آهنگ خواب آورم / به تسبیح نامت شتاب آورم

چو در نیم شب سر برآرم ز خواب / ترا خوانم و ریزم از دیده آب

وگر باد او است راهم به تست — همه روز تا شب پناهم به تست

چو خواهم ز تو روز و شب یاوری — مکن شرمسارم در آن داوری

چنان دارم ای داور کارساز — که این با نیازان شوم بی‌نیاز

پرستنده گز ره بندگی — کند چون توئی را پرستندگی

درین عالم آباد گردد به گنج — در آن عالم آزاد گردد ز رنج

پدید آور خلق عالم توئی — تو میرانی و زنده کن هم توئی

مرا نیست از خود حسابی بدست — حساب من از تست چندانکه هست

بد و نیک را از تو آید کلید — ز تو نیک و از من بد آید پدید

تو نیکی کنی من نه بد کرده ام — که بد را حوالت به خود کرده ام

ز تست اولین نقش را سرگذشت — به تست آخرین حرف را بازگشت

ز تو آیتی و ز من آموختن — ز من دیو را دیده بر دوختن

چو نام تو ام جان نوازی کند — به من دیو کی دستیازی کند

ندارم روا با تو از خویشتن — که گویم توئی باز گویم که من

گر آسوده در ناتوان میزیم — چنان کافریدی چنان میزیم

امیدم چنانست زان بارگاه — که چون من شوم دور ازین کارگاه

فرو ریزم از نظم ترکیب خویش — دگرگونه گردم ز ترتیب خویش

کند باد پراگنده خاک مرا — نه بیند کسی جان پاک مرا

پژوهنده حال سربست من — نهد تهمت نیست بر هست من

ز غیب آن نوازش رسی به دست — کزین غیب آگاه گردد که هست

چو بر ہستی تو سست رأی	72	بسے حجت انگیختم دل کشاے
تو بیزار شو دہمہ من در نہفت	73	خبر دہ کہ جان ماند گر خاک خفت
چنان گرم کن عہد ہمرایم بہ تو	74	کہ خرّم دل آیم چو آیم بہ تو
ہمہ ہمرہان تا بہ در با منند	75	چو من رفتنم این دوستان دشمنند
اگر چشم و گوش است و گر دست و پای	76	زمین باز ماند یک یک بجاے
تو ئی آنکہ تا من منم با منی	77	درین در مبادم تہی دامنی
درین رہ کہ سر بر درے میبرم	78	بامید تابے سکر میبرم
سرے کز تو گردد بلندی گرای	79	بافگندن کس نیفتد زپاے
سرے کان زمین در نداریم دریغ	80	بہ از تاج بخشی بدان سرنہ تیغ
زحکمے کہ آن در ازل راندہٴ	81	نگردد قلم زانچہ گرداندہٴ
ولیکن بخواہش من حکم کش	82	کنم زین سخنہا دل خویش خوش
تو گفتی ہر آنکس کہ در رنج و تاب	83	دعائے کند من کنم مستجاب
چو ما جز بہ بندہ ایم ترا	84	درین عاجزی چون نخوانم ترا
بلے کار تو بندہ پروردن است	85	مرا کار با بندگی کردن است
دو کار است با فرّ و فرخندگی	86	خداوندی از تو زما بندگی
شکستہ چنان گشتہ ام بلکہ خرد	87	کہ آبادیم را ہمہ باد برد
تو ئی گر شکستم رہائی دہی	88	و گر تشنگی مومیائی دہی
دران ہمہ شب کز تو جوئیم پناہ	89	بہ مہتاب فضلم برافروز راہ
نگہدارم از رخنہٴ رہزنان	90	مکن شاد بر من دل دشمنان

مصراع اول	شماره	مصراع دوم
به تنگی رسان اول آنگه به گنج	۹۱	نخستم صبوری ده آنگاه رنج
گرم در بلائے کنی مبتلا	۹۲	نخستم صبوری ده آنگه بلا
بلائے که باشم در آن ناصبور	۹۳	زمن دور دار اے ز بیداد دور
گرم بشکنی ور نهی در نورد	۹۴	کف خاک خواهی زمین خواه گرد
برون رفتم از خود به پرگندگی	۹۵	منیتم برون با تو از بندگی
بهر گوشه کافتم ثنا خوانمت	۹۶	بهر جا که باشم خدا دانمت
قرار همه هست بر نیستی	۹۷	توئی آنکه بر یک قرار ایستی
پژوهنده را یاوه زان شد کلید	۹۸	گر اندازهٔ خویشتن در تو دید
کسے کز تو در تو نظاره کند	۹۹	ورقهاے بیهوده پاره کند
نشاید ترا جز به تو یافتن	۱۰۰	عنان باید از هر درے تافتن
نظر تا بانجاست منزل شناس	۱۰۱	ازین بگذری در دل آید هراس
سپردم بتو مایهٔ خویش را	۱۰۲	تو دانی حساب کم و بیش را

مناجات جل و علی و تضرع نمودن بنالش باری تعالی

مصراع اول	شماره	مصراع دوم
بزرگا بزرگی دها بیکسم	۱	توئی یاوری بخش و یاری رسم
نیاوردم از خانه چیزے نخست	۲	تو دادی همه چیز من چیز تست
چو کردی چراغ مرا نوردار	۳	زمن باد مشعل کشان دور دار
بانشتن تو دادی نموسندیم	۴	بده زانچه گشتم بر و میدیم
گریوه بلند است و سیلاب سخت	۵	بپیچان عنان من از راه رخت
ازین سیل گاهم چنان در گذار	۶	که پل نشکند بر من این رودبار

عقوبت مکن عذر خواه آمدم	9	به درگاه تو روسیاه آمدم
سیاهم مرا هم تو گردان سپید	10	مگردانم از درگهت نا امید
سرشت مرا کافریدی ز خاک	11	سرشته تو کردی ناپاک پاک
اگر نیکم و گر بدم در سرشت	12	قضای تو این نقش بر من نوشت
خداوندیی و ما بنده ایم	13	به نیروی تو یک بیک زنده ایم
هر آنچه آفرید است بیننده را	14	نشان میدهد آفریننده را
مرا هست بینش تنظر گاه تو	15	چگونه نه بینم بدو راهِ تو
همه صورتی پیش فرهنگ و رای	16	به نقاش صورت بود رهنمای
ترا بینم از هر چه پرداختست	17	که هستی تو سازنده او ساختست
بسی منزل آمد ز من تا به تو	18	نشاید ترا یافت الّا به تو
اساسی که در آسمان و زمی است	19	به اندازهٔ فکرت آدمی است
شود فکرت اندازه را رهنمون	20	سر از حد اندازه نارد برون
به هر پایهٔ دست چندان رسد	21	که آن پایه را حد به پایان رسد
چو پایان پذیرد حد کائنات	22	نماند در اندیشه دیگر جهات
نمیشاید اندیشه افزون ازین	23	که هستی نه بلکه بیرون ازین
بران دارم ای مصلحت خواه من	24	که باشد سوی مصلحت راه من
رهی پیش آور که انجام کار	25	تو خوشنود باشی و من رستگار
جزین نیستم چارهٔ در سرشت	26	که سر بر نه گردانم از سرنوشت
نویسم خطی در نیایش گری	27	مسجّل به امضای پیغمبری

گواهی بر و آرم از چار یار — که صد آفرین باد بر هر چهار
نگهدارم آن خط خوبی سبحان — چو تعویذ بر بازوئے خود نہان
دران داور یگانه چون تیغ تیز — که هم رستخیز است و هم رستخیز
چو پران شوند نامها سوے مرد — من آن نامه را بر کشایم نورد
نمایم که چون حکمرانی درست — برین حکم ران وان دگر حکم سست
ز دود آرمهدم به درگاه خویش — نگردان سر رشته از راه خویش
زمن جستن و ره نمودن ز تو — سجان آمدن جان فزودن ز تو
امیدم به تو هست ز اندازه بیش — مکن نا امیدم ز درگاه خویش
ز خود گرچه مرکب برون رانده ام — به راه تو در نیم ره مانده ام
چو بازه ارمن بے من راستی — بدان رسم و آئین که میخواستی
ز رونق سپر نقش آراستیم — نصیبے ده از گنج سبحانیم
چه خواهی زمن با چنین بود بود — همان گیر نابود بودم نخست
مران چون نظر برمن انداختی — مزن مقرعه چونکه بنواختی
چو دادیم ناموس نام آوران — بده داد هم اے داور داوران
تو دادی مرا پایگاه بلند — قوام دستگیر اندرین پاے بند
سرے را که بر سر نهادی کلاه — مپیند از در پاے هر خاک راه
دلے را که شد بر درت راز دار — ز دو ریدهٔ هر درے باز دار
نکو کن چو کردار خود کار من — مکن کار با من چو کردار من
نظامی در آن بارگاه رفیع — بیارد پیمبر مصطفے را شفیع

سبب نظم کتاب

شبی چون عروسی زیور آراسته	1	ز چندین دعاهای سحر خواسته
ز مهتاب روشن جهان تا مغاک	2	برون ریخته نافه از ناف خاک
تهی گشت بازار خاک از خروش	3	ز بانگ جرسها برآسوده گوش
رقیبان شب گشته سرمست خواب	4	فرو برده عیسی صبح صادق به آب
من از شغل گیتی برافشانده دست	5	ز نخچیر فکرت شده پای بست
گشاده دل و دیده بر دوخته	6	بر او داشتن خاطر افروخته
که چون بایدم سکه ای ساختن	7	شکاری در آن سکه انداختن
فگنده سرم را سراسیمه وار	8	چو بالین گوران به گوران نگار
سرم بر سر زانو آورده جای	9	زمین زیر سر آسمان زیر پای
قراری نه در نبض و اعضای من	10	سر من شده کرسی پای من
به جولان اندیشه ره نورد	11	ز پهلو به پهلو شدم گرد گرد
تن خویش در گوشه بگذاشته	12	به صحرای جان توشه برداشته
که از پیچ ناخوانده عبرت پذیر	13	گه از صحف پیشینیان درس گیر
چو شمع آتش افتاده در باغ من	14	شده باغ من آتشین داغ من
گدازنده چون موم در آفتاب	15	بمویی چنان بسته در دیده خواب
اگر جادوان از من آموختند	16	که از موم خود خواب را دوختند
دوان ره گذرهای اندیشه ناک	17	پراگنده شد در سرم مغز پاک

درآمد به من خوابی از جوش مغز … در آن خواب دیدم یکی باغ نغز

گزان باغ رنگین رطب چیدمی … وزو دود و می هر که را دیدمی

مؤذن برآورد بانگ خروس … که سبحان حی الذی لا یموت

رطب چین درآمد ز دوشینه خواب … و باغی پر آتش دهانی پر آب

درآمد ز من تاب آگهی … گز اندیشه برگشتم از خود تهی

چه چیزی سعادت درآمد پگاه … شدم زنده چون باد در صبحگاه

شب افروز شمعی برافروختم … در اندیشه چون شمع می سوختم

دلم با زبان در سخن پروری … چو هاروت در زهره به افسونگری

که به شغل چندین بنا بد نشست … دگر باره طرزی نو آرم به دست

نوای غریب آورم در سرود … دهم جان پیشینیان را درود

برآرم چراغی ز پروانهٔ … درختی نشانم ز یک دانهٔ

بشرطی که باشی فرومایگان … نه ورزند کالای همسایگان

که هر که افگند میوهٔ زین درخت … نشانند را گوید ای نیکبخت

گرفتم سر تیز هوشان منم … شهنشاه گوهرفروشان منم

همه خوشه چینند و من دانه کار … همه خانه پرداز و من خانه دار

درین چارسو چون نهم دستگاه … که ایمن نباشم ز دزدان راه

چو دریا چرا ترسم از قطره دزد … که ابرم دهد بیش ازین دست مزد

که دارد دکانی درین چارسو … که رخنه ندارد ز بسیار سو

اگر بر فروزی چو صد صد چراغ … ز خورشید باشد برو نام داغ

نظامی که نظم دری کار اوست | دری نظم کردن سزاوار اوست

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم که رندی جگر تافته | درستی کهن داشت نو یافته

شنیده ز پیران دینارسنج | که نه زر زر کشد در جهان گنج گنج

به بازار شد تا به زر زر کشد | بیک مغربی مغربی در کشد

به دکان گوهرفروشی رسید | که زر بیشتر زان بیک جا بدید

فروریختش زر یک اینجا جست | قراضش قراضه درستش درست

بامید آن گنج دیوار بست. | بینداخت دینار خود از دست

چو دینارش از دست پرواز کرد | سوی گنج صرّاف سر باز کرد

فرو ماند مرد از زر انگیختن | وزان یک عدد در صد آمیختن

به زاری نشد از پی زر خروش | بنالید بر مرد گوهرفروش

که از ملک دینار چندین درنگ | درستی در آورده بودم بچنگ

شنیدم نه از زیرکی زاابلهی | که زر زر کشد چون برابر نهی

بگنجینهٔ این دکان تاختم | زر خود بدین زر بر انداختم

نگر گر دو آن زر بدین ریخته | خود آن زر بدان زر شد آمیخته

بخندید صرّاف آزادمرد | وز آمیزش زر بدو قصه کرد

که بسیار ناید بر اندکی | یکی بر صد آید نه صد بر یکی

هر آنکس که شد وز دبنگاه مست | بس است این مثل شحنهٔ راه من

بسا آسیا کو غم ایوان بود. | چو بینند مزدور دیوان بود

ز دزدان مرا بس شد این دستمزد | که برمن نیارند زو بانگ دزد

سیاهان که تاراج ره میکنند | به دزدی جهان را سیه میکنند

بروز آتشی برنیارند گرم | که دارد همی دیده از دیده شرم

دبیران نگر تا بروز سپید | قلم چون تراشند از شاخ بید

نهان مرا آشکارا برند | ز گنجینه است اگر تا بخارا برند

بخرند کالا که پنهان بود | که کالای دزدیده ارزان بود

ولیکن چو عیب آشکارا بود | دل دوست خود بی مدارا شود

اگر دزد برده برآرد نفیر | بر دوست او شحنهٔ دزدگیر

به ار من گذارم که خود روزگار | بهر نیک و بد باشد آموزگار

ترازوی گردون گردان بسیچ | نماند و ماند به سنجیده هیچ

بیا ساقی از می نشان ده مرا | از آن داروی بیهشان ده مرا

از آن داروی تلخ بیهش کنم | مگر خویشتن را فرامش کنم

در حسب حال و سر انجام روزگار گوید

نظامی بسا صاحب آوازهٔ | کهن گشتی و همچنان تازهٔ

چو شیر افگن به سر پنجه یکتای چنگ | چو روبه میالای خود را به رنگ

شنیدم که روباه رنگین پوس | خود آرای باشد به رنگ خروس

چو باران بود روزی یاد و گرد | برون تا در موی خویش از نبرد

به پنجه کند بی تلف جای خویش | پلید گرگ وست یا پای خویش

پئے پوستین خون خود را خورد　　همه کس تن او و پوست را پرورد

سمور ار بجا ماند آید اجل سوی او　　و بال تن او شود موی او

بدان میوه به قصد خونش کنند　　برسوائی از تن برونش کنند

بساطی به باید بر آراستن　　گرو ناگزیر است برخاستن

بران جانور کو خود آرائیست　　طمع را به آزار او رای نیست

برون آی زین پردهٔ هفت رنگ　　که زنگی بود آینه زیر زنگ

بس این جادوی‌ها بر انگیختن　　چو جادو به کس در نیامیختن

نه گوگرد سرخی نه لعل سپید　　که جوینده باشد ز تو ناامید

بمردم در آمیز اگر مردمی　　که با آدمی خوگر است آدمی

اگر کان گنجی نیابی بدست　　بسی گنج زینگونه در خاک هست

چه گنجست کان ارمغانیم نیست　　دریغا جوانی جوانیم نیست

چو دور افتد از میوه خود میوه دار　　چه خرما بود نخل بن را چه خار

چو میوه رسیده شود شاخ را　　کدیور فرامش کند کاخ را

جوانی شد و زندگانی نماند　　جهان گو ممان چون جوانی نماند

جوانی بود خوشی آدمی　　چو خوبی رود کی بود خرمی

چو پی سست و پوسیده شد استخوان　　دگر قصهٔ خوبروئی مخوان

غرور جوانی چو از سر گذشت　　ز گستاخ کاری فرو شوی دست

بهی چهرهٔ باغ خندان بود　　کرشمشاد بالا خندان بود

چو باد خزانی در افتد به باغ　　زمانه دهد جای بلبل بزاغ

بود برگ ریزان ز شاخ بلند — دل باغبان زو شود دردمند

رباحین ز بستان شود ناپدید — در باغ را کس نجوید کلید

بنالد بسے کہن بلبل سالخورد — که رخسارهٔ سرخ گل گشت زرد

دوتا شد تہی سرو آراسته — که پور شد از باغ برخاسته

چو تاریخ پنجه در آمد بسال — دگرگونه شد بر شتابنده حال

سر از بار سنگی در آمد بسنگ — جمازه به تنگ آمد از راه تنگ

فرو ماند دستم ز مے خواستن — گران گشت پایم ز برخاستن

تنم گونهٔ لاجوردی گرفت — گلم سرخی انداخت زردی گرفت

همیون رونده ز ره ماند باز — ببالین گر آمد سرم را نیاز

همان بور چوگانی باد پاے — بصد زخم چوگان نجنبد ز جاے

طرب را همیخانه گم شد کلید — نشان پشیمانی آمد پدید

برآمد ز کوه ابر کافور بار — مزاج زمین گشت کافور خوار

گہے دل برفتن گرایش کند — گہے خواب را سر ستایش کند

مرا برف بارید بر پر زاغ — نشاید چو بلبل تماشاے باغ

غناے عروسان در آمد بگوش — صراحی تہی گشت و ساقی خموش

سر از لہو پیچید و گوش از سماع — که نزدیک شد کوچگه را وداع

بوقت چنین کنج بہتر ز کاخ — که دوران کند دستبازی فراخ

تماشاے پروانه چندان بود — که شمع شب افروز خندان بود

چو از شمع خالی کنی خانه را — نه بینی دگر نقش پروانه را

بروز جوانی و نوزادگی
زدم لاف پیری و افتادگی

کنون کے بہ عمر شادمانی کنم
بہ پیرانہ سر چون جوانی کنم

چو پوسیدہ چوبے کہ در کنج باغ
فروزندہ باشد بشب چون چراغ

شب افروز کرمے کہ تابد ز دور
ز بے نورئ شب زند لاف نور

اگر دیدمے در خود افزایشے
طلب کردمے جاے آسایشے

بہ آسودگی عمر نو کردمے
جہان را بہ شادی گرو کردمے

چو روز جوانی بہ پایان رسید
سپیدہ دم از مشرق آمد پدید

بہ تدبیر آنم کہ سر چون نہم
چگونہ پے از کار بیرون کنم

سرے کو سزاوار باشد بہ تاج
سرین گاہ او مشک باشد نہ عاج

ازان پیش کاین ہفت پرگار تیز
کند خط عمر مرا ریز ریز

در آرم بہ ہر زخمہ دست خویش
نگہدارم آوازۂ ہست خویش

بہ ہر مہرۂ دستبازی کنم
بہ واماندہ خود چارہ سازی کنم

چو رہوار گیتیم ازین پل گذشت
بہ گیلان ندارم سر بازگشت

درین راہ خوابیدہ چون من بسے است
نیارد کسے یاد کاینجا کسے ہست

بیا و آور اے تازہ کبک دری
کہ چون بر سر خاک من بگذری

گیا بینی از خاکم انگیختہ
سرین سودہ بالین فرو ریختہ

ہمہ خاک فرشم مرا بردہ باد
نہ کردہ ز من ہیچ ہم عہد یاد

نہی دست بر شوشۂ خاک من
بیاد آری از گوہر پاک من

فشانی تو بر من سرشکے ز دور
فشانم من از آسمان بر تو نور

دعای تو بر هرچه دارد شتاب — من آمین کنم تا شود مستجاب

درودم رسانی رسانم درود — بیابی بیابم ز گنبد فرود

مرا زنده پندار چون خویشتن — من آیم بجان گر تو آئی به تن

مدان خالی از همنشینی مرا — که بینم ترا گر نه بینی مرا

لب از خفتهٔ چند خامش مکن — فروخفتگان را فرامش مکن

چو اینجا رسی می در افگن بجام — سوی خوابگاه نظامی خرام

چه پنداری ای خضر فرخنده پی — که از می مرا هست مقصود می

ازان می همه بیخودی خواستم — وزان بیخودی مجلس آراستم

مرا ساقی از وعدهٔ ایزدیست — صبوح از خرابی می از بیخودیست

وگرنه به ایزد که تا بوده ام — به می دامن لب نیالوده ام

گر از می شدم هرگز آلوده کام — حلال خدا بر نظامی حرام

بیا ساقی از سر بنه خواب را — می ناب ده عاشق ناب را

می کو چو آب زلال آمده است — بهر چار مذهب حلال آمده است

نه آن می که آمد به مذهب حرام — می کاصل مذهب بدو شد تمام

گفتار در نصیحت

ولا تا بزرگی نیاری بدست — بجای بزرگان نباید نشست

بزرگیست باید درین دسترس — بیاد بزرگان برآور نفس

سخن تا نپرسند لب بسته دار — گهر بشکنی تیشه آهسته دار

نپرسیده هر کو سخن یاد کرد — همه گفتهٔ خویش بر باد کرد

به بی دیده نتوان نمودن چراغ
که جز دیده را دل نخواهد بباغ

چو در خورد گوینده ناید جواب
سخن یاوه گفتن نباشد صواب

سخن گفتن آنگه بود سودمند
کز آن گفته آوازه گردد بلند

دهن را به بسیار بر دوختن
به از گفتن و گفته را سوختن

چه میگویم ای نانیوشنده مرد
ترا گوش بر قصهٔ خواب و خورد

چه دانی که من خود چه فن میزنم
دهل بر در خویشتن میزنم

متاع گرانمایه دارم بسی
نیارم برون تا نخواهد کسی

متاع گرانمایه کاسد مباد
وگر باد جز عیب حاسد مباد

خریدار دُر چون صدف دیده دوخت
بدین کاسدی دُر نشاید فروخت

مرا با چنین گوهر ارجمند
همی حاجت آید به گوهر پسند

نیوشندهٔ خواهم از روزگار
که گویم بدو راز آموزگار

بکاوم من الماس از کان خویش
کنم بسته با جانِ او جانِ خویش

زمانه چنین پیشها بر دهد
یکی دُر ستاند یکی در دهد

دلی کو که بی جان خراشی بود
کمندی که بی دورباشی بود

اگر نخل خرمانه باشد بلند
ز تاراج هر طفل یابد گزند

نگر مار بر گنج از آنجا نشست
که تا رایگان گنج ناید به دست

بشحنه توان پاس ره داشتن
به خاکستر آتش نگهداشتن

ازین خوی خوش کان سرشت منست
بسی رخنه در کار و کشت منست

دگر رهروان کین کمر بسته اند
به خوی بد از رهزنان رسته اند

بدان تا گریزند طفلان راه — چو زنگی چراگشت باید سیاه
براهی که خواهم شدن دستکش — نه آورد من بس بود خوی خوش
به خوی خوش آسوده شد گوهرم — بدین زشتیم هم برین بگذرم
چو از بهر کس در سفتن است — سرودی هم از بهر خود گفتن است
ز چندین سخن گو سخن یادوار — سخن را منم در جهان یادگار
سخن چون گرفت استقامت ز من — اقامت کند تا قیامت به من
منم سرو پیرای باغ سخن — به خدمت کمربسته چون سروبن
فلک وار دور از فسوس همه — سرآید ولی پای بوس همه
چه بر چلیپی در جنگ هر بدگمان — کمان دارم و برنه دارم کمان
چو زهره درم در ترازو هم — ولی چون دهم بی ترازو دهم
نخندم بر اندوه کس برق وار — که از برق بر من افتد شرار
به هر خار چون گل صلای زنم — به هر زخم چون نی نوای زنم
مگر آتش این دل سوخته — که از خار خوردن شد افروخته
چو دریا شدم دشمن عیب شوی — نه چون آینه دوست عیب جوی
نخواهندگان بخشم آن مال و گنج — که از باز دادن نیایم به رنج
نمایم جو و گندم آرم بجای — نه چون جو فروشان گندم نمای
پس و پیش چون آفتابم یکیست — فروغم فراوان فریب اندکیست
پس پشت چنان بگذرم — که در پیش رویش خجالت برم
ز بدگوی بدگفته پنهان کنم — به پاداش نیکی پشیمان کنم

رخت کش
سازیم
میانه
بدگمان

نگویم بد اندیش را نیز بد　　گزان گفته باشم بد اندیش خود

بدین نیکی آرند بر من فرود　　ز نیکان و از نیکنامان درود

وزین حال گر نیز گردان شوم　　زیارت گهِ نیک مردان شوم

شوم بر درم ریز خود دُرفشان　　کنم سرکشی لیک با سرکشان

ز بے آلتی وامانده‌ام به کنج　　جهان باد و از باد ترسد ترنج

ز شاهان گیتی درین غار ژرف　　کرا بود چون من حریفِ شگرف

که دیدست بر پیچ رنگین سگے　　ز من عالی آوازتر بلبلے

به هر وا لشتے دفتر آراسته　　به هر نکتۂ خامۂ خواسته

پذیرفته از هر فنے روشنی　　جداگانه از هر فنے یک فنی

شکر دانم از هر لب انگیختن　　گلابے ز هر دیدہ ریختن

کسے را که در گریه آرم چو آب　　بخندانمش باز چون آفتاب

بدستم در از دولتِ خوش عنان　　طبرزد چنین شد طبرخون چنان

توانم درِ زهد بر دوختن　　به بزم آمدن مجلس افروختن

ولیکن درختے من از گوشه رست　　ز جا گر به جنبم شود بیخ سست

چله چون چهل گشت خلوت هزار　　به بزم آمدن دور باشد ز کار

به هنگامِ سیل آشکارا شدن　　نشاید ز رسے تا بخارا شدن

همان به که با اینچنین باد سخت　　برون نارم چون گل از گوشه رخت

بخود درکشم خلق را ره تماسے　　همایون ز کم دیدن آید همای

سرم پیچد از خفتن و تاختن　　نه دانم دگر چارۂ ساختن

چنین کز سخن بشگفانم گلی — بر آن گل زنم ناله چون بلبلی

اگر به ز خود گلبنی دیدمی — گل سرخ یا زرد زو چیدمی

چو از ران خود خورد باید کباب — چه گردم به دریوزه چون آفتاب

نشینم چو سیمرغ در گوشۂ — دہم گوش را از دہن توشۂ

ملالت گرفت از من ایام را — بکنج ارم بردم آرام را

در خانہ را چون سپہر بلند — زدم بر جہان قفل و بر خلق بند

ندانم کہ دوران چسان میرود — چہ نیکو چہ بد در جہان میرود

یکی مردہ شخصم بمردی روان — نہ از کاردانی نہ از کاردان

بصد رنج دل یک نفس میزنم — بدان تا نخسپم جرس میزنم

ندانم کسی کو بہ جان و بہ تن — مرا دوست تر دارد از خویشتن

ز مہر کسان روی بر تافتم — کس خویش را خویشتن یافتم

بر عاشقان گر بدی بد شوم — ہمان بہ کہ معشوق خود خود شوم

گرم نیست روزی ز مہر کسان — خدالیست رزاق روزی رسان

در حاجت از خلق بر بستہ بہ — ز دریوزۂ ہر دری رستہ بہ

مرا کاشکی بودی آن دسترس — کہ نگذارمی حاجت کس بہ کس

درین منزل خاکی از بیم خون — نیارم سر از خط فرمان برون

ببین حال منزل کشی چون بود — کہ زندانیٔ منزل خون بود

در خلق از گل بر اندودہ ام — درین رہ بدین دولت آسودہ ام

چہل روز خود را گرفتم زمام — کادیم از چہل روز گردد تمام

چو در چار بالش ندیدم درنگ — نشستم درین چار دیوار تنگ

هزار آفرین بر سخن پروری — که بر سازد از جوهری جوهری

زهر جو که انداختم در خراس — دری باز دادم به گوهر شناس

تر و خشک از اشک و رخسار من — بکهگل در اندوده دیوار من

تن اینجا به بیست چو بن ساختن — دل آنجا بگنجینه پرداختن

ببازی نبردم جهان را بسر — که شغلی دگر بود جز خواب و خور

نخفتم شبی شاد بر بستری — که نگشادم آن شب ز دانش دری

ضمیرم نه زن بلکه آتش زنست — که مریم صفت بکر و آبستن است

تقاضاے آن شو چون آیدش — که از سنگ و آهن برون آیدش

بدین دلفریبی سخنهاے بکر — بسختی توان زادن از راه فکر

سخن گفتن بکر جان سفتن است — نه هر کس سزاے سخن گفتن است

بدرّے سفالینه را سفته گیر — هر دوے بکر را به در گفته گیر

بپیدایش زان دو ستها فراخ — کز آوازه گردد گلو شاخ شاخ

چو بر سکهٔ شاه زر میزنی
چنان زن که گر بشکند نشکنی

قران السعدین

مدحت شاه که نامش بفلک رفته چنانکه
نقش آن داغ شده خنگ فلک را بران

وقت شد اکنون که بجادوگری — باز گشائیم در داوری

در قلم از سحر زبان برکشم — سحر زبان را بقلم درکشم

برہمن از غالیه بندیم ہند — پیش صف مورچه ریزیم قند

سلک سخن را که در افشان کنم — پیش کش حضرت سلطان کنم

اے سخن از رشته برون بر ز دُر — وز دُر خود کن ہمه آفاق پُر

زانکه چو بوسم در دولت پناه — تحفه ازین به نبود پیش شاه

شاه سکندر روش دارا نشان — آئینه روے سکندر وشان

برج شرف چون فلک از ہفت پشت — ہفت فلک خنجر او را پشت

بر شرف ماه سر افراخته — جاے شرف بر سر مه ساخته

پشت به پشت از دو طرف شہریار — ہر طرف از ہر ده طرف تاجدار

در گہر از تاجوران سر بلند — بر صفت تاج بگوہر بلند

میوه که آمد چو زبالش بیار — میوه یکے آمد و بالش چهار

میوهٔ دلهاے بلند اختران — شاخ بشاخش نسب سروران

لوز جد از جبهه او تافته — فرجد از فرجد خود یافته

شمس جهانگیر جد باورش — اظهر من شمس جد دیگرش

ناصر حق شاه فرشته سرشت — خوے خوشش نسخهٔ باغ بهشت

جد سوم شاه غیاث امم — حاکم فرمان ز عرب تا عجم

هر سه جدش کعبهٔ ارکان جود — کرده دو عالم سه جدش را سجود

پایهٔ شاهی که ز سه برترست — کیست که این پایه بدو درخورست

شاه جهان بخت معز جهان — تاج ده و تخت ستان شهان

وارث اکلیل کیان کیقباد — کافسر جد فر کیانیش داد

یافته از خطبهٔ نامش اثر — پایهٔ منبر بفلک برده سر

تا بهم از آن منبر چون نردبان — خطبهٔ او بر شده تا آسمان

سکهٔ نامش چو درم شد درست — بلکه بنامش درم از خاک رست

تا ز کفش یافت زمین کیمیا — رست زر از خاک بجاے گیا

گل که بر دید ز زمین سرخ و زرد — تنگهٔ زر دان که کفش تخم کرد

تنگهٔ زر ریخت بروے زمین — گرچه که رو زر و شده زر ازین

در کفش از سکهٔ ضرب کرم — کو تنگیهاست بروے درم

سکهٔ او مهر درم ساز کرد — بخششش او مهر درم باز کرد

گر جد والاش ز بحر کرم — گرد یکے را دو عیاری درم

بین که عیار درش تا چه کرد — کز سه یکی بود و یکی راست کرد

هر طرفی کاختر او رو نهاد — فتح و دید و در دولت گشاد

خاک درش بر سر شاهان سزاست — خاک بر آن سر که نه اینش هواست

چشم چرا این سر نیارد ازو — کیست که این چشم ندارد ازو

بس که بخاک در او گاه بار — چشم نهادند سران صد هزار

سرمه که هر چشم بران در فشاند — خاک همه گم شد و آن سرمه ماند

زاهل بصر هر که بران در شتافت — خاک طلب کرد و لے سرمه یافت

از سم اسپش که زمین کرده چاک — خاک پر از مه شد و مه پر زخاک

خواست که پیشش ز سپهر برین — ماه فرود آید و بوسد زمین

سوے فلک رفت ز سم بدانش گرد — هم بفلک ماه زمین بوس کرد

تیغ زنان گرم شود آفتاب — تا همه آفاق بگیرد ز تاب

نور جبینش چو بدید از کمین — در شده از شرم بزیر زمین

دشمن او راست ز رفعت مکان — زیر زمین چون زبر آسمان

عزم چو بر کشتن دشمن کند — خون بد اندیش بگردن کند

گاه وغا یک تنه چون صد سپاه — ملک ستاننده تر از مهر و ماه

بست چو در قلعه کشائی کمر — سل کمر ساخت عدو را جگر

سلک گهر از در بحری برش — تیره ز بحرین بهاے درش

روم بگیرد بگه کارزار — تیغ وے از زنگ بگیرد زنگار

ناوک و پیکانش بیغماے جنگ — این بخطا در شد و آن در زنگ

در بکجان دست برد چون هنر بر — قوس قزح دان که بر آید ز ابر

کرد کششش تیر چو شد سخت کوش — زه ز کمان خودش آید بگوش

روی چو خورشید وی اندر کمان — کوهتی روز بد اندیش دان

آمده تیرش ز خطا چند ره — یک ز رفته بخطا هیچ گه

تیر وی از شیر جهد گاه کار — شیر ز تیرش نه جهد در شکار

گوی زمین در خم چوگان اوست — بچال که بخت بمیدان اوست

ایزد دش از فتنه نگهدار باد — باد وی و با دولت او یار باد

صفت فصل دی و سردی مهر مشرق و آمدن تیغ کشیده ز پی ضبط جهان

شاه فلک چون بکمان دست برد — تیر مه اقلیم بسر باسپرد

گشت چو یک خانه کمان سپهر — داد سپهر آتش تیرش ز مهر

قوس همی گشت نی ایستاد — زان فلکش آتش خورشید داد

بسکه ز خورشید شد آتش نشین — گشت همه حلقه قوس آتشین

زال جهان چرخ زدن کرد ساز — داد لبش رشته بغایت دراز

رشته ز تطویل همه خورد پیچ — نا بده تقصیر و ازینش هیچ

بنده همی دید که شب کم نگشت — گرچه که هر شب مه کامل گذشت

گم شده روز از شب بی منتها — خواند همی از پی خود والضحی

روز چنان تنگ مجال آمده — کش بگه چاشت زوال آمده

خنجر خور نقطۂ از خط شب
کردہ حک ورو ز بہا دش لقب

بستن یخ بو بہر بوستان
گرچہ خبد برف بہندوستان

از عمل عالم ہمہ انقلاب
نقرۂ خالص شدہ سیماب آب

داشت چمن پاے وُ دیوانہ جنگ
جوے ہمے داد بدیوانہ سنگ

آب ز آہن شدہ زنجیر تاب
بلکہ ز آہن شدہ زنجیر آب

ہرکہ در سلسلہ کاری نشست
سلسلہ گم گشتہ و دیوانہ جست

چشمہ ز بے سنگی خود مے شتافت
گشت گران سنگ ز سنگی کہ یافت

آب کہ صد شیشہ نمودے ز دست
سنگ شد و شیشۂ خود را شکست

بست جہان بند مسلسل بر آب
دادہ کلیدش بکف آفتاب

قطرہ کہ شد ز ابر چکان بر ہوا
مہرۂ بلور شدہ در ہوا

بست ہوا بر دل آب از عمل
عقدۂ مشکل کہ نمے گشت حل

سکۂ دے کردہ بضرب کیان
نقرہ فزون در درم ماہیان

ہا وکہ بر آب ہمے زد قلم
آب چو شد تختہ بماند از رقم

گردے دیوانہ جنون در گرفت
باو ز آب از چہ قلم بر گرفت

دانہ سجد بلکہ نرست از گیاہ
آب شد از گردش دور آسیا

گشت غدیر از تہ بط نقرہ سائے
زد بط ز پلے شد نقرہ پائے

حوض کہ دورش ز تسلسل نشست
دور وے از نقش تسلسل نجست

چونکہ شمر سلسلہ در پا فگند
گرد ہوا سلسلہ را تختہ بند

آب روان شد گرۂ ناکشاد
روے زمین آخر سنگیش داد

صفت فصل خزان و مغل عزم سپاه
هم به الشان که تاراج چمن باد خزان

فصل خزان چون چمن خانه ساخت	باد روان کرد بگلزار تاخت
شاه سپر غم ز ولایت براند	کش بچمن هیچ ولایت نماند
کوزه ز رنگ آتش لاله فروخت	شعله به آتش گرفت و بسوخت
لاله سر از سنگ بلنگر سپرد	ماند بجا لنگر و بادش ببرد
باد خزان آمد و زانجا که بود	خشک شده باغ هم آنجا که بود
گشت سمن نازک و زرد و حقیر	کآب گرفتش بلب آب گیر
رفت سمن روی چمن واگذاشت	زانکه خزان روی نگاهش نداشت
جامهٔ خود کرده بنفشه کبود	گشت چو صوفی به رکوع و سجود
شد به تن نازک زیبای گل	پاره همه پوست ز سر پای گل
لاله ز بیدادی خون در فساد	ریخته نازک تنش از رنج باد
سوخته از آتش خود لاله زار	گشته درونش ز خزان پر غبار
دفتر صد برگ فتاده ز دست	آمده در هر ورق او شکست
جلد سمن را شده شیرازه باز	نامده از باد ورقها فراز
سوسن آزاده در افتادگی	هیچ نمی گفت در آزادگی
نسترن آویخته شاخ بود	هر دو بهم باز گسستند زود
سرو که از سایه قبائے نداد	سایه نشینان همه داده بباد

هر شجر باغ ز سر تا بنه مانده ز بی برگی خود برهنه
برهنه گشته تن گل بباغ باد کنان خس کشی از روی لاغ
دید چو نرگس بچمن این فساد گل شده در دیدهٔ خویش اوفتاد
نرگس بی دیده روان کور وش خار عصا باد خسران کور کش
ریختنی کرد درختان ز سر گشته زمین پر ز درمهای زر
پشت بنفشه ز سمن زارها کوز شد از چیدن دینارها
بر زمین افتاد بسی نازنین لرزه کنان بر سرشان یاسمین
خاک ز زردی شده پر زعفران خنده نه با این همه در ارغوان
شاخ گل از بسکه نگون شد کلش کرد نگون سر زنش بلبلش
باد بهر سرو رسیده فراز سرو ز هر باد بخفته دراز
سبزه بسی خط تر انگیخته باد بسی خاک بر آن بیخته
گل همه سرخیش دهان از برون کش همه در پوست ورا فتاده خون
آب که باران بگل کوزه بخیت کوزه بیفتاد و شکست و بریخت
ابر که بگریست به بستان بجبر شد مژه ریخته از چشم ابر
نم بکف دست چنار از روش زیبق لرزان بکف مرتعش
گریهٔ بید از عمل دست برد گشته لکد خوار ز گنجشک خرد
بید بیارید ز هر برگ تیغ ریخته خون از تن گل بیدریغ
ناله فرو ریخته در پیش باد خون خود آنجا که خوی گل فتاد
غنچه که با باد کشادیش دل شد هم از آن باد گریبان گل

جامۂ گل پارہ شدہ بر تنش
غنچہ گرہ بر زدہ بر دامنش

دامن نسرین کہ در آمد بخار
ماند ہمانجا دو سہ پیوند دار

گل شدہ بیروے بہر بوستان
مرغ ز بیروئے او در فغان

از کلہ مرغ نواے کہ خاست
سرو برقص آمدہ و پایش بجاست

بر سر ہر خار کہ بلبل گذشت
حلق وے افتادہ خراشیدہ گشت

بلبل ازین غم بچنان چون نشست
کش نہ دم زنگ دگرگونہ گشت

گنگ شدہ طوطی و زاغ و زغن
در دہنش یافتہ جاے سخن

کور شدہ فاختہ از بول زاغ
فاختہ کور آمدہ گل را بباغ

فرش بہ پیچید گل از روے گل
خواند غلیو از کطے السجل

باغ خراب از قدم بوم شوم
چند قدم شوم شدہ یار بوم

ناے مسیحہ کہ نماندہ ومش
حلق تہی گشتہ ز زیر و بمش

در طلب روے نکو سو بسو
قمری کوکو زدنش کو بکو

باد کہ اندر سر ہدہد فتاد
تاج سلیمان ز سرش بر دباد

گرچہ ہنر ارا آیینہ طاوس داشت
حسن چو شد حلیہ پس دم گذاشت

آنکہ پریدے ز پر خود تذرو
ماندہ چو پرگم شدگان زیر سرو

لالہ چو از کوہ برفت آن شکوہ
کبک بہ برید دل از تیغ کوہ

سبزک دیباچۂ خود باز خواند
سارک بیچارہ دہن باز ماند

طفل شگوفہ بہ رہ افتاد و مرد
شاخ بدید و بغنا دل سپرد

گرچہ کہ گل بیش نشد در چمن
کم نشد از مجلس شاہ زمن

گرچه زگه لاله نهان کرد پے	لالهٔ تو ساخت شه از جام مے
گرچه نبد برگ و نوائے بشاخ	برگ و نوا بود بمجلس فراخ
گرچه چمن بود پر از برگ زرد	شاه زمین در نه دینار کرد
گرچه که بربست هوا سیم آب	شاه کشاد از کف خود سیم ناب
از کرم شه که عدو سوز بود	فصل خزان موسم نوروز بود

صفت فصل بهاران که چنان کرد باغ
که درو نرگس نادیده بماند حیران

فصل بهاران چو علم در کشید	ابر سراپرده بر اختر کشید
سکه گل چون درم شه زدند	سکه بصد وجه سوجه زدند
شاه سپرغم بچمن داد بار	خار سلاحی شد و گل پرده دار
تیغ کشید از چه که سوسن بلاغ	هم ز سرش سایه ببرید باغ
تا نشود کش سوسن آزاده رام	خار سلاحی شده سر تیز نام
خون خود از باد خزان گل نخواست	لیک صبا از سر خونش نخاست
خواست گل از باد بخواهد دیه	برو برون نرگسش از تعبیه
سوسن ازین غصه بکین خواستن	خاست بشمشیر زبے خاستن
او خود ازان خاست که آزاد گشت	غنچه چه افتاد که بر باد گشت
بسکه صبا همدمئ غنچه کرد	تازه نشد تا دم او را نخورد
باد [illegible] گل و گستاخ ازد	جامهٔ صد برگ بصد شاخ ازد

باد همه خاک زمین را به بیخت — بافت زرده بر صد برگ ریخت

بسکه گرانئے زر از حد گذشت — دامن صد برگ بصد پاره گشت

جامهٔ گل پاره شده بر تنش — غنچه گره بر زده بر دامنش

گل ز کرم زر ده هر آنرا که جست — وز پئے خود جامه نساز درست

ناف سمن گرچه بخود مشک سود — باد شد آهو تگ و مشکش ربود

باد که از شاخ همے بر شکست — باز چه بر ما که بران شاخ بست

سایه کنان سرو بر افتادگان — با همه کس راست چو آزادگان

گرچه پرانید صبا هر چه خواست — در صفت سرو همه بود راست

نرگس تر گشت همه روش چشم — خیره شد اندر رخ خیره وش چشم

چون بسمن چشمک پوشیده داد — چشم نزد از کسے الا ز باد

سبزه چنان شد که جهان در گرفت — چشم ز نرگس نتوان بر گرفت

نسخهٔ زیبا چه عشرت جهان — خواند صحیح از ورق ارغوان

خون بچکید از گل نازک خیال — لالهٔ خودروے ازان یافت خال

شیخ گل از باد چو آورد یاد — خونش بجنبید ز آسیب باد

شاخ گل کوزه که تر شد برش — کوزه تر از دستهٔ کوزه سرش

ساختن گل کوزه پر از نبات — ابر در و ریخته آب حیات

شاخ ز هر غنچه شده کوزه ور — گردش چرخ از گل تر کوزه گر

باد دوران کوزه شده سرگشاد — گرچه که در کوزه نگنجید باد

شکران از روے نکو مے پرید — بلبل و قمری هم از وے پرید

فاتحه خوان غنچه بگاه سحر
نرگس و سبق گل و علم قطر

گل که سپرهاش فراهم شده
پیش سپر غنچه پرچم شده

قطرهٔ شبنم زده بر یاسمین
ماه به پروین شده همسر و زرین

گل همه روی تماشا شده
روی شناس همه صحرا شده

کرده برنگ آتش لاله نشست
داغ شده هندوی آتش پرست

گریهٔ بید از گل لعل و سفید
گریهٔ شبنمین شده در مشک بید

لرزه کنان آب ز آسیب باد
بسکه بر او سایهٔ بید اوفتاد

بید شده تیغ کشان زیر پای
سایه از او رخنه شده جابجای

آب که آهن شده بود از سپهر
آهن او آب شد از تاب مهر

غرق سپر گشته ز نیلوفر آب
بر سپرش قبهٔ سیم از حباب

طرهٔ سنبل ز شکن گشته باز
پنجهٔ شمشاد شده شانه ساز

هر گل بالا که دهد بوستان
بیشترے هست ز هندوستان

وین گل هندی که چمن گرد راست
نے بخراسان که بعالم نخاست

کیوڑه بر برگ چو سیم سپید
عود از او سوخته چون مشک بید

هر گل بالا که بود تازه روی
جز تبرے زد نتوان یافت بوی

نغزتر این گل که ز ترئے مغز
داد ز تنگی و تری بوئے نغز

مانده چو در جامه نسیمش مقیم
جامه نماند که بماند نسیم

سیوتی خوش که کشندش گلاب
از همه سو رو بهمه روی آب

یک گل بیل و ده دیگر درون
گل ز گل و گل ز گل آید برون

از گل بسیار دلش گشته باغ — وز خوی او در جگر لاله داغ

مولسری خرد بزرگ از هنر — خرد و بزرگ از هنرش بهره ور

بوی وی آنرا که بمغز آرمید — بوی دگر گل که تواند کشید

پنجه گشاده گل لعل از پله — غرق بخون ناخن شیر یله

نی غلطم نافه وی نسیم خام — چیست کز او مشک گر خون تمام

چند نه در شهر که در سدوم وروس — جمع شود برسر انشاه عروس

طرفه گل چنپه بعالم که دید — کان زمرد که زر آرد پدید

جای نه در باغ ز گلهای جای — مرغ در افغان که بگیرند جای

از پی گل هر که به بستان شتافت — ملک جهان یافت اگر جای یافت

گشت ز سر شف گل زردام داد — گل زرین گونه زردام داد

سبزه گشتش همه صحرا خرام — پر گل زرین شده صحرا تمام

غنچه به پستان ز نم آورد شیر — مرغ چو طفلان شده اندر نفیر

زاغ برفته ز چمنهای نو — بوم هم آوازه آن زاغ رو

شارک رعنا بچمن باز خورد — چشم بر خساره گل سرخ کرد

بلبل سرمست ز نظمی که خواند — غنچه دهن بسته دهن باز ماند

زان قدح لاله که قمری چشید — طوق گرد کرد ز گل زر کشید

کبک چو بر لاله کوهی گذشت — پاش چو منقار ز خون سرخ گشت

هدهد از آن آیت هب لی که خواند — تاج سلیمان بسر خود نشاند

طوطی ناطق چو سخن بر گشاد — منطق مرغان خبر آسائش داد

فاخته ناطق باصول کلام
گفته یکی صانع خود را مدام

بهر جان گشته بگلزار طبیب
رهزن عشاق شده عندلیب

شاه درین فصل بعشرت گری
باگل و بلبل بطرب گستری

باده بشاخ آمد و در گل شده
وز دم آن باطله بلبل شده

مطرب بلبل نفس از نغمه مست
وین غزلش برده دل از دست

غزل

آمد بهار شد چمن لاله زار خوش
وقتی است خوش بهار که وقت بهار خوش

در باغ با ترانهٔ بلبل درین هوا
مستی خوش است باده خوش است و خمار خوش

مائیم و مطربی و شرابی و محرمی
جامه بزیر سایهٔ شاخ چنار خوش

ای باده کاهلی بکن و سوی دوستان رو
مارا بکن به آمدن آن نگار خوش

چیزی دگر مگوی همین گو که در چمن
سبزه خوش است آب خوش و جویبار خوش

گر خوش کند ترا بجد یتے که باز کرد
پیشش کن بیار شو ز بهار خوش

در بینیش کسیت بود غفتنش بده
هم همچنانش است تر و من آر خوش

من مست خویش حریف اویم که آن حریف
سر خوش خوش است مست خوش و هوشیار خوش

سر و پیاده خوش بود اندر چمن ولیک
آن سرو من پیاده خوش است و سوار خوش

از وی خوش است بر شکنها نگاه ناز
وز خسرو شکسته فغانهای زار خوش

صفت موسم گرما و بر رفتن شاه

ابر بالای سر و باد بدنبال دوان

خانهٔ خورشید بجوزا گرفت — رفت دران خانه درون جا گرفت

گشت دران خانه تیر از عبیر — محترق از آتش خورشید تیر

باد ز جوزا شده آتش ز مهر — سوخت جهان از زمین تا سپهر

چرخ کشد صیقلی تیغ خور — بست ز جوزاش دو رویه کمر

خانه خنیش از خنکی و از تری — یافته از خرگه بر برتری

اختر بد مهر فلک گرم کین — گرم شده مهر فلک بر زمین

مهر ز جوزا بدو رو گرم خوے — گرم شود هر که بود از دو روے

هر دم صبحے که دمادم گرفت — آتش خورشید بعالم گرفت

دشنه که خورشید زد و سایه خورد — در سپر سایه بسے رخنه کرد

ماند دران رخنه از آتش نشان — چرخ بهر رخنه شد آتش فشان

بس که بسوزد رو جهان را ز تاب — دیده نشد نقش شب الا بخواب

صبح هم از تافتن شب پرست — طالب شب گشته چراغے بدست

تافته از گرمی خویش آفتاب — تابش او کرده جهان را بتاب

شب شده چون روزه اندر گداز — روز چو شبهاے زمستان دراز

پیش بقا روز بمانند سال — پیش بقا تر شده بعد از زوال

تیزے خورشید هم از بامداد — کرده جنگ از کاغذ شامی سواد

خلق کشان در پئه سایه رخت	سایه گریزان به پناه درخت
جانب سایه شده مردم روان	سایه بدنباله مردم دوان
بسکه شده سایه زگرمی سیاه	گرم در انداخته خود را بچاه
خواست کند خلق زگرمای خویش	در پئه سایه خود جای خویش
لیک زتاب فلک تابناک	سایه نماند از تن مردم بخاک
گرم چنان گشت هوا در جهان	آتش گویند بسوزد زبان
خون برگ مرو ز برون آمده	خوی شد از پوست برون آمده
پای مسافر بره گرم و دور	زابله پر قبه چو نان تنور
زاتش گرما که شد از سر جوان	آهوی صحرا شده آهوی خوان
چوب شده از غایت خشکی نبات	از پی یک شربت آب حیات
سبزهٔ در پاش زمرد نما	کاه شده بلکه شده کهربا
خشک شد اندام گل از رنج باد	باد در اندام کسی را مباد
لاله سیه گشته زخشکی چو مشک	خون بسیاهی کشد از گشت خشک
سنگ که آتش زوی آید برون	مانده زخورشید با آتش درون
باد زنه وست بدست همه	وز دم او باد بدست همه
یافته وامی بطلسمی تمام	باد هوا کرده مسلسل بدام
اصل زنخلی که بمریم رسید	باد بعیش بنفس هم رسید
گرم هوا بر سر هر میوه زار	گرمی او پختگی آورد بار
بر سر هر میوه زتاب تموز	مرغ شده پخته خورد خام سوز

ز آتش خورشید که شد میوه پز	بلبل و گنجشک شده میوه گز
خشک شده برگ درختان بشاخ	میوهٔ تر گشته به بستان فراخ

صفت قصر نو و شہر نو اندر لب آب
که بود عرصهٔ رفرف چو رف آن ایوان

قصر نگویم که بہشتی فراخ	روفته طوبیٰ در او را بشاخ
با چمن ہشت درش دریچے	با فلک ہفت سرش دریچه
بام سفیدش بفلک سوده سر	کرد زخورشید سفیدی اثر
پاسے چو مہتاب بپاش بنهاد	گشت بدوران زمین اوفتاد
رفت درون در او آفتاب	وقف زمین کرد رخ چرخ تاب
رفت صبا زان در و دیوار خس	گفت ندانم در و دیوار کس
ره کسو روزن او جست ماه	ہیچ نداد او بسوے خویش را
بانگ کشاده در او دمبدم	رفته بدربند و بدروازه ہم
باد بہارش دو جہان ہست او	قلعه نه دربسته دلبست او
از شرف پایهٔ او نردبان	پایه بپایه شده بر آسمان
کالبد صحن خشتش یکیست	خشت زمین کالبدے بیش نیست
آینه گشته زگچ صاف خشت	دیده در و صورت خود را بہشت
ہر چه که در آینه بیند جوان	پیر در آن خشت به بیند ہمان
ہر چه که نقاش بپاکی کشید	عکس بدیوار دگر شد پدید

نیست درو حاجت نقش از صفا	15	بسکه شد از عکس کسان رونما
نقش بلندش بهوا خامه راند	16	تختهٔ سقفش بفلک باز خواند
دیده بد مردم ازان جای خوش	17	نیز بسی خورده زهر تیر کش
قطره بران بام نیفتاد تیز	18	ابر گریزنده زباران گریز
شکل ستونش بمقام ستاد	19	قصر ارم را شده ذات العماد
گشت چو چاردب ازان خاک روب	20	گرده ز ریختش همه کس سرمه چوب
طرفه عروسی شده آراسته	21	آیینه از آب روان خواسته
چون که ازو کرد خیابان عیان	22	قصر نمود از ته آب روان
همچو دو آیینه مقابل ز تاب	23	آب درو عکس نما او در آب
عکس همش مثل نیاورد دگر	24	گرچه که سر زیر کند باز بر
طاق بلندش بفلک گشت جفت	25	حامله زو شد فلک اندر نهفت
کنگره طاقش بزبان دراز	26	پیش فلک گفته سخنهای راز
سنگ سفیدش که شده بر سپهر	27	آمده از مهر و شده هم به مهر
یک طرفش آب دگر سوی باغ	28	باغ و آبی زدو سویش بلاغ
آب ازان باغ برومانده زرد	29	باغ ازان آب بجا گشته سرد
شاخ بهر بارگهی کرده راه	30	جایگه بار شده بارگاه
شه چو بران خلد برین جا گرد	31	خرم و خندان بطرب رای کرد
باده همه بر و کف زرفشان	32	کرده پر از زر کف ساغر کشان
باده کشان بار کشیده نه صف	33	گشت می لعل درخشان بکف

رود زان از سینه برون پرده صبر — آب چکان دست چو باران ز ابر

بسکه شده مست ز آواز خویش — ریخته از پرده برون راز خویش

چنگ ز سر گشته تواضع نمای — باد بجز پیر افگنده نای

زخمهٔ چو ازل بط در دو چنگ — لحن چکاوک زده و بانگ کلنگ

مرغک و صد مرغ دگر در صفیر — بر همه مرغان شده کنجشک پیر

شاه درین زمزمهٔ ناو نوش — بحر کفش گشته چو دریا بجوش

دست ندیمی که ورق برگرفت — مهرهٔ کانها بگهر درگرفت

بربط مطرب که نوا برکشید — تار بریشم بدل اندر کشید

گشت بدنبال حریف از نوال — قامت هر بدره کشی چون هلال

بسکه همی شد کف شه گنج سنج — بیش در آفاق نگنجید گنج

موسم دی جمله بعشرت گذاشت — زآتش می مجلس خود گرم داشت

باد همه وقت خوش و شادکام — کس نه زبر دست وا لاله جام

مه بجبینت کشی عشرهٔ او — زهره بخنیاگری [illegible] زده او

جمله عالم بوفا جویش
خامهٔ خسرو به ثنا گویش

—•○•—

شاهنامه

گفتار اندر فراهم آوردن شاهنامه

سخن هرچه گویم همه گفته اند — بر باغ دانش همه رفته اند

اگر بر درخت برومند جاے — نیابم که از بر شدن نیست راے

کسی کو شود زیر نخل بلند — همان سایه زو باز دارد گزند

توانم مگر پایگه ساختن — بر شاخ آن سرو سایه فگن

کزین نامور نامهٔ شهریار — بگیتی بمانم یکے یادگار

تو این را دروغ و فسانه مدان — بیکسان روش در زمانه مدان

ازو هرچه اندر خورد با خرد — دگر بر ره رمز و معنی برد

یکے نامه بود از گه باستان — فراوان بدو اندرون داستان

پراگنده در دست هر موبدے — ازو بهرهٔ برده هر بخردے

یکے پهلوان بود دهقان نژاد — دلیر و بزرگ و خردمند و راد

پژوهندهٔ روزگار نخست — گزشته سخنها همه باز جست

ز هر کشورے موبدے سالخورد — بیاورد و این نامه را گرد کرد

بپرسیدشان از نژاد کیان	13	وزان نامداران فرخ گوان
که گیتی بآغاز چون داشتند	14	که ایدون بما خوار بگذاشتند
چگونه سر آمد به نیک اختری	15	بر ایشان همه روز کند آوری
بگفتند پیشش یکایک مهان	16	سخنهای شاهان و گشت جهان
چو بشنید از ایشان سپهبد سخن	17	یکی نامور نامه افگند بن
چنان یادگاری شد اندر جهان	18	برو آفرین از کهان و مهان

گفتار در سرگذشت دقیقی شاعر

چو از دفتر این داستانها بسی	1	همی خواند خواننده بر هر کسی
جهان دل نهاده بدین داستان	2	همان بخردان همان راستان
جوانی بیامد گشاده زبان	3	سخن گوی و خوش طبع و روشن روان
بنظم آرم این نامه را گفت من	4	ازو شادمان شد دل انجمن
جوانیش را خوی بد یار بود	5	ابا بد همیشه به پیکار بود
برو تاختن کرد ناگاه مرگ	6	نهادش بسر بر یکی تیره ترگ
بدان خوی بد جان شیرین بداد	7	نبود از جهان دلش یک روز شاد
یکایک ازو بخت برگشته شد	8	بدست یکی بنده بر کشته شد
ز گشتاسپ و ارجاسپ بیتی هزار	9	بگفت و سر آمد برو روزگار
برفت او و این نامه ناگفته ماند	10	چنان بخت بیدار او خفته ماند
بکن عفو یارب گناهی ورا	11	بیفزای در حشر جاه ورا

گفتار اندر بنیاد نهادن کتاب و اندرز دوست درین باب

دل روشن من چو برگشت ازوی	سوی تخت شاه جهان کرد روی
که این نامه را دست پیش آورم	ز دفتر بگفتار خویش آورم
بپرسیدم از هر کسی بیشمار	بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی	بباید سپردن بدیگر کسی
و دیگر که گنجم وفادار نیست	همان رنج را کس خریدار نیست
زمانه سراسر پر از جنگ بود	بجویندگان بر جهان تنگ بود
برین گونه یک چند بگذاشتم	سخن را نهفته همی داشتم
ندیدم کسی کش سزاوار بود	بگفتار این مر مرا یار بود
ز نیکو سخن به چه اندر جهان	برو آفرین از کهان و مهان
اگر نبودی سخن از خدای	نبی کی بدی نزد ما رهنمای
بشهرم یکی مهربان دوست بود	تو گفتی که با من بیک پوست بود
مرا گفت خوب آمد این رای تو	به نیکی خرامد مگر پای تو
نبشته من این نامهٔ پهلوی	به پیش تو آرم مگر نغنوی
گشاده زبان و جوانیت هست	سخن گفتن پهلوانیت هست
شو این نامهٔ خسروان بازگوی	بدین جوی نزد مهان آبروی
چو آورد این نامه نزدیک من	برافروخت این جان تاریک من

مردن کیکاؤس و بر تخت نشستن کیخسرو

چو با ایمنی گشت کاؤس جفت	1	همه راز دل پیش یزدان بگفت
چنین گفت کای برتر از روزگار	2	تو باشی به نیکی آموزگار
ز تو یافتم فره و برز و بخت	3	بزرگی و گردی و دیهیم و تخت
نکردی کسی را چو من بهره‌مند	4	ز گنج و ز تخت و ز نام بلند
ز تو خواستم تا یکی نامور	5	بکین سیاوش ببندد کمر
نبیره بدیدم جهان بین خویش	6	بکجا کین من کرد چون کین خویش
جهانجوی با فر و برز و خرد	7	ز شاهان گیتی همی بگذرد
چو سالم سه پنجاه بر سر گذشت	8	سر موی مشکین چو کافور گشت
همان سرو نازنده شد چون کمان	9	ندارم گران گر سر آید زمان
بسی بر نیامد برین روزگار	10	که زو نام ماند از جهان یادگار
جهاندار کیخسرو آمد ز گاه	11	نشست از بر تیره خاک سیاه
از ایرانیان هر که بد نامجوی	12	پیاده برفتند بی رنگ و بوی
همه جامه‌هاشان کبود و سیاه	13	دو هفته ببودند با سوگ شاه
ز بهر ستودانش کاخ بلند	14	بکردند بالای او ده کمند
ببردند پس پایکاران شاه	15	دبیقی و دیبای رومی سیاه
برو ریخته عود و کافور و مشک	16	تنش را بدو در ببستند خشک
نهادند زیر اندرش تخت عاج	17	ببر بر ز مشک و ز کافور تاج

چو برگشت کیخسرو از پیش تخت	18	در خوابگه را ببستند سخت
کسی نیز کاوس کی را ندید	19	ز کین وز آوردگاه آرمید
چنین است رسم سرای سپنج	20	نمانی درو جاودانی مرنج
نه دانا گذر یابد از چنگ مرگ	21	نه جنگ آوران زیر خفتان و ترگ
اگر شاه باشیم وگر زار دشت	22	نهالین ز خاک است بالین ز خشت
بشادی نشین و همه کام جوی	23	اگر کام دل یافتی نامجوی
جهان دان که گیتی ترا دشمن است	24	زمین بستر و گور پیراهن است
چهل روز سوگ نیا داشت شاه	25	ز شادی شده دور و ز تاج و گاه
بچهل و یکم روز بر تخت عاج	26	بسر برنهاد آن دل افروز تاج
سپاه انجمن شد بدرگاه شاه	27	روان و بزرگان زرین کلاه
بشادی برو آفرین خواندند	28	بران تاج بر گوهر افشاندند

برداشتن کیخسرو دل از جهان و در بخانه بستن
بروی کسان و نیایش کردن پیش یزدان

پر اندیشه شد مایهٔ ور جان شاه	1	از آن ایزدی کار و آن دستگاه
همی گفت هر جای آباد بوم	2	ز هند و ز چین اندرون تا بروم
هم از خاوران تا در باختر	3	ز کوه و بیابان و از خشک و تر
سراسر ز بد خواه کردم تهی	4	مرا گشت فرمان و تخت مهی

جہان از بد اندیش بے بیم گشت	فراوان مرا روز بر سر گذشت
ز یزدان ہمہ آرزو یافتم	دگر دل ہمہ سوے کین تافتم
روانم نباید کہ آرد منی	بد اندیشہ و کیش آہرمنی
شوم بدکنش ہمچو ضحاک و جم	کہ با تور و سلم اندر آیم بہم
ز یکسو ز کاؤس دارم نژاد	دگر سو ز توران پر از کین و باد
چو کاؤس و چون جادو افراسیاب	کہ جز روے کژی ندیدے بخواب
بہ یزدان شوم ناگہان ناسپاس	بروشن روان اندر آرم ہراس
ز من بگسلد فرّۂ ایزدی	گرایم بہ کژی و نابخردی
وزان پس بران تیرگی بگذرم	بخاک اندر آید سر و افسرم
بگیتی بماند ز من نام بد	ہمان پیش یزدان سرانجام بد
تبہ گردد این روے و رنگ رخان	بپوشد بخاک اندرون استخوان
ہنر کم شود ناسپاسی بجاے	روان تیرہ ماند بدیگر سراے
گرفتہ کسے تاج و تخت مرا	بپاے اندر آوردہ بخت مرا
ز من ماندہ نام بدی یادگار	گل رنجہاے کہن گشتہ خار
من اکنون چون کین پدر خواستم	جہان را بخوبی بیاراستم
بکشتم کسے را کہ بایست کشت	کہ بد گزد با پاک یزدان درشت
بآباد و ویرانہ جاے نماند	کہ منشور تیغ مرا بر نخواند
بزرگان گیتی مرا کہتر اند	اگر چند با تخت و با افسر اند
سپاسم ز یزدان کہ او داد فر	بدین گردش اختر و پاے و پر

#	مصراع اول	مصراع دوم
24	کنون آن به آید که من راه جوی	شوم پیش یزدان پر از آبروی
25	مگر هم بدین خوبی اندر نهان	فرستنده کامگار جهان
26	روانم بران جای نیکان برد	که این تاج و تخت کئی بگذرد
27	نیابد کسی زین فزون نام و کام	بزرگی و خوبی و آرام و جام
28	شنیدیم و دیدیم راز جهان	بد و نیک را آشکار و نهان
29	کشاورز باشد و گر تاجور	سرانجام بر مرگ باشد گذر
30	بسالار نوبت بفرمود شاه	که هر کس که آید بدین بارگاه
31	یکایک بازگردان به نیکو سخن	همه مردمی جوی و تندی مکن
32	چو این گفته شد سوی باغ آمد آن	خروشان بیامد گشاده میان
33	زبهر پرستش سر و تن بشست	به شمع خرد راه یزدان بجست
34	بپوشید پس جامهٔ نو سپید	نیایش کنان رفت و دل پر امید
35	بیامد خرامان بجای نماز	همی گفت با داور پاک راز
36	چنین گفت کای برتر از جان پاک	برآرندهٔ آتش و باد و خاک
37	نگهدار و چندین خرد ده مرا	هم اندیشهٔ نیک و بد ده مرا
38	ترا تا بباشم نیایش کنم	ابر نیکویها فزایش کنم
39	بیامرز کرده گناهی مرا	ز کژی بکش دستگاه مرا
40	بگردان ز جانم بد روزگار	نهان چارهٔ دیو آموزگار
41	بدان تا چو کاوس و ضحاک و جم	نگیرد هوا بر روانم ستم
42	چو بر من به بخشد در راستی	به نیرو شود کژی و کاستی

بگردان زمین و پرا دستگاه	43	بدان تا ندارد روانم تباه
روانم بدان جائے نیکان رسان	44	نگهدار بر من همین داستان
شب و روز یک هفته بر پاے بود	45	تن آنجا و جانش دگر جاے بود
سر هفته را گشت خسرو نوان	46	بجاے پرستش نبودش توان
بهشتم زجاے پرستش برفت	47	بر تخت شاهی خرامید تفت
همه پهلوانان ایران سپاه	48	شگفتی فرو ماند از کار شاه
ازان نامداران روز نبرد	49	همے هر یکے دیگر اندیشه کرد

پژوهش سران ایران راز بستن در بخانه از کیخسرو

چو بر تخت شد نامور شهریار	1	بیامد بدرگاه سالار بار
بفرمود تا پرده برداشتند	2	سپه را بدرگاه بگذاشتند
برفتند با دست کرده بکش	3	بزرگان اسپ افگن و شیرفش
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر	4	چو گرگین و بیژن چو رهام شیر
چو شیدوش و چون زنگهٔ شاوران	5	فریبرز و گستهم و نام آوران
چو دیدند و بردند پیشش نماز	6	ازان پس همه برگشادند راز
که شاها دلیرا سرورا	7	جهاندار و بر مهتران مهترا
از انکه که یزدان جهان آفرید	8	فلک بر کشید و زمین گسترید
چو تو شاه ننشست بر تخت عاج	9	فروغ از تو گیرد همه مهر و تاج
فرازندهٔ جوشن و زین و اسپ	10	فروزندهٔ فرخ آذر گشسپ

نترسی ز رنج و نه نازی به گنج	11	بگیتی ز گنجت فزونست رنج
همه پهلوانان ترا بنده ایم	12	سراسر بدیدار تو زنده ایم
همه دشمنان را سپردی بخاک	13	بگیتی نماندت ز کس ترس و باک
بهر کشوری لشکر و گنج تست	14	بجای که پی برنهی رنج تست
ندانیم کاندیشهٔ شهریار	15	چرا تیره گشت اندرین روزگار
ترا زین جهان روز برخوردنست	16	نه هنگام تیمار و پژمردن است
گر از ما بچیزی بیازرد شاه	17	وز آزار او هست ما را گناه
بگوید بما تا دلش خوش کنیم	18	پر از خون رخ و دل بر آتش کنیم
دگر دشمنی دارد اندر نهان	19	بگوید بما شهریار جهان
همه تاجداران که بودند شاه	20	برین داشتند ارج تخت و کلاه
که تا سر ستانند یا سر دهند	21	چو ترگ دلیران بسر بر نهند
نهانی که دارد بگوید بما	22	همه چارهٔ آن بجوید بما

پاسخ کیخسرو به سران ایران

چنین داد پاسخ گرانمایه شاه	1	که ای پهلوانان جوینده راه
بگیتی ز دشمن مرا نیست رنج	2	نه نیز جای پراگنده گنج
نه آزار دارم ز کار سپاه	3	نه اندر شما هست مرد گناه
ز دشمن چو کین پدر خواستم	4	بداد و بدین گیتی آراستم
بگیتی پی خاک تیره نماند	5	که مهر نگین مرا بر نخواند

ستایشها در پیام آورید — بر آئین شمشیر جام آورید

بجای خروش کمان نای و چنگ — بسازید با باده و بوی و رنگ

که ما هر چه بایست بر ساختیم — ز دشمن جهان را بپرداختیم

بیکهفته بر پیش یزدان بپای — بهودم پر اندیشه و نیک رای

یکی آرزو دارم اندر نهان — همی خواهم از کردگار جهان

بگویم گشاده چو پاسخ دهید — بپاسخ مرا روز فرخ دهید

شما پیش یزدان ستایش کنید — بدین کام شادی نیایش کنید

که او داد بر نیک و بد دستگاه — ستایش مر او را که بنمود راه

وزان پس همه شادکامی کنید — ز بدکاروان بی گمانی کنید

بدانید کاین چرخ ناپایدار — نه پرورده داند نه پروردگار

همی پرورد پیر و برنا بهم — ازو داد بینیم و هم زو ستم

همه پهلوانان ز نزدیک شاه — برون آمدند از غمان دل تباه

بسالار بار آن زمان گفت شاه — که بنشین پس پردهٔ بارگاه

کسی را مده بار در پیش من — ز بیگانگان مردم و خویش من

بیامد بجای پرستش بشب — بدادار دارنده بگشاد لب

همی گفت کای برتر از برتری — فزایندهٔ پاکی و بهتری

تو باشی بهینو مرا رهنمای — چو من بگذرم زین سپنجی سرای

بکژی دهم هیچ ناتافته — روان جای روشن دلان یافته



رزم لشکر سکندر با لشکر فور هندی و کشته شدن فور بدست سکندر و نشانیدن سکندر سورک را بتخت او

چو اسکندر آمد بنزدیک فور	1	بدید این سپه آن سپه را ز دور
خروش آمد و گرد رزم از دو روی	2	برفتند گردان پرخاشجوی
باسپ و بنفت آتش اندر زدند	3	همه لشکر فور بر سر زدند
از آتش برافروخت نفت سیاه	4	بجنبید از آن کاهنین بد سپاه
چو پیلان بدیدن از ایشان گریز	5	برفتند با لشکر از جای تیز
چو خرطومهاشان بر آتش گرفت	6	بماندند از آن پیلبانان شگفت
همه لشکر هند گشتند باز	7	همان ژنده پیلان گردن فراز
سکندر پس لشکر بدگمان	8	همی تاخت برسان باد دمان
همی تا هوا نیلگون شد برنگ	9	سپه را نماند آن زمان جای جنگ
چو بانگی بارو بیان هم گروه	10	فرود آمد اندر میان دو کوه
طلایه فرستاد هر سو براه	11	همی داشت لشکر ز دشمن نگاه
چو پیدا شد آن شوشهٔ تاج شید	12	جهان شد بسان بلور سفید
برآمد خروشیدن گاودم	13	دم نای سرغین و رویینه خم
سپه با سپه کارزار ساختند	14	سنانها با بر اندر افراختند
سکندر بیامد میان دو صف	15	یکی تیغ رومی گرفته بکف
سواری فرستاد نزدیک فور	16	که او را بخواند بگوید ز دور

که آمد سکندر به پیش سپاه ۱۷ بدید ار جوید همی با تو راه

سخن گوید و گفت تو بشنود ۱۸ اگر داد گوئی بدان بگرود

چو بشنید زو فور هندی برفت ۱۹ به پیش سپاه آمد از قلب تفت

سکندر بدو گفت کای نامدار ۲۰ دو لشکر شکسته شد از کارزار

همی دام و دد مغز مردم خورد ۲۱ همی نعل اسپ استخوان بسپرد

دو مردیم هر دو دلیر و جوان ۲۲ سخن گوی و با مغز دو پهلوان

چرا بهر لشکر همی کشتن است ۲۳ وگر زنده از رزم برگشتن است

میان را ببندیم و جنگ آوریم ۲۴ چو باید که کشور به چنگ آوریم

ز ما چون یکی گشت پیروز بخت ۲۵ بدو ماند این لشکر و تاج و تخت

ز روی سخنها چو بشنید فور ۲۶ خریدار شد رزم او را بسور

تن خویش را دید با زور شیر ۲۷ یکی باره چون اژدهائی بزیر

سکندر سواری بسان قلم ۲۸ سلیحی سبک بادپایی دژم

بدو گفت این است آئین و راه ۲۹ بگردیم یک بار گرد سپاه

دو خنجر گرفتند هر دو بکف ۳۰ بگشتند چپ در میان دو صف

سکندر چو دید آن تن پیل مست ۳۱ یکی کوه زیر اژدهائی بدست

بآورد از و ماند اندر شگفت ۳۲ همی شد دل از جان و تن برگرفت

همی گشت با او بآوردگاه ۳۳ خروشی برآمد ز پشت سپاه

دل فور پر درد شد زان خروش ۳۴ بدان سو کشیدش دل و چشم و گوش

سکندر چو باد اندر آمد ز گرد ۳۵ بزد تیز تیغی بر آن راد مرد

ببرید یال و سر و گردنش — ز بالا بخاک اندر آمد تنش

سر لشکر روم شد باسمان — برفتند گردان هم اندر زمان

یکی کوس بودش ز چرم هزبر — که آواز او برگذشتی ز ابر

بر آمد دم بوق و آوای کوس — زمین آهنین شد هوا آبنوس

بر آن همگنان هندوان رزمجوی — به تنگی بروی اندر آورده روی

خروش آمد از دشت کاراشان — سراپای مرز هندوستان

سر فور هندی بخاک اندرست — تن پیلوارش بچاک اندرست

شما را کنون از پی چیست جنگ — چنین رزم شمشیر و چندین درنگ

سکندر شما را چنان شد که فور — از و جست باید کنون رزم و سور

برفتند گردان هندوستان — برین برگشتند همداستان

سر فور دیدند پر خون و خاک — تنش کرده یکسر بشمشیر چاک

خروشی بر آمد ز لشکر بزار — فرو ریختند آلت کارزار

پر از درد نزدیک قیصر شدند — با ناله و خاک بر سر شدند

سکندر سلیح گران باز داد — بخوبی ز هر گونه آواز داد

چنین گفت کز فور هندی برد — شمارا الم دل نباید سپرد

نوازش کنون من بافزون کنم — ز دلتان غم و ترس بیرون کنم

ببخشم سراسر همه گنج او — حرام است بر لشکرم رنج او

همه هندوان را توانگر کنم — بکوشم که با تخت و افسر کنم

وزان جایگه شد بر تخت فور — پر از درد و ماتم پر از جشن و سور

چنین است رسم سپنجی سرای	56	نخواهد که مانی بدو در بجای
بخور هرچه داری منه باز پس	57	تو رنجی چرا ماند باید بکس
همی بود بر تخت قیصر دو ماه	58	ببخشید گنجش همه بر سپاه
یکی با گهر بود نامش سورگ	59	ز هندوستان پهلوانی بزرگ
سر تخت شاهی بدو داد و گفت	60	که دینار هرگز مکن در نهفت
ببخش و بخور هرچه آید فراز	61	بدین تاج و تخت سپنجی مناز
که گاهی سکندر بود گاه فیلقوس	62	گهی درد و خشم است گه جشن و سور

63
درم داد و دینار لشکرش را
بیاراست آن جمله کشورش را

when you have li[illegible] toil
of noble birth
hoard dinar

غزلیات دیوان حافظ

۱

رونق عهد شبابست دگر بستان را	۱	میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را
ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی	۲	خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را
ایکه بر مه کشی از عنبر سارا چوگان	۳	مضطرب حال مگردان من سرگردان را
ترسم آن قوم که بر دردکشان میخندند	۴	در سر کار خرابات کنند ایمان را
یار مردان خدا باش که در کشتئ نوح	۵	هست خاکے که بآبے نخرد طوفان را
برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب	۶	کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را
گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش	۷	خاکروب در میخانه کنم مژگان را
نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود	۸	گر تو سرگشته شوی دائرهٔ امکان را
هر کرا خوابگه آخر بدو مشتے خاک ست	۹	گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را
ماه کنعانئ من مسند مصر آن تو شد	۱۰	وقت آن است که بدرود کنی زندان را
در سر زلف ندانم که چه سودا داری	۱۱	که بهم بر زدهٔ گیسوے مشک افشان را
ملک آزادگی و کنج قناعت گنجے است	۱۲	که بشمشیر میسر نشود سلطان را

حافظا مے خور و رندی کن و خوش باش ولے
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

ساقیا برخیز و درده جام را / خاک بر سر کن غم ایام را
ساغر مے بر کفم نہ تا ز بر / بر کشم این دلق ازرق فام را
گرچہ بدنامی است نزد عاقلان / ما نمیخواہیم ننگ و نام را
بادہ در دہ چند ازین باد غرور / خاک بر سر نفس نافرجام را
دود آہ سینۂ سوزان من / سوخت این افسردگان خام را
محرم راز دل شیدائے من / کس نمی‌بینم ز خاص و عام را
با دلارامے مرا خاطر خوش است / کز دلم یکبارہ برد آرام را
ننگرد دیگر بہ سرو اندر چمن / ہر کہ دید آن سرو سیم اندام را
از سر دنیا گذشتی غم مخور / خوش بخور رسم خوش بدار ایام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب
عاقبت روزے بیابی کام را

زاہد ظاہر پرست از حال ما آگاہ نیست / در حق ما ہر چہ گوید جاے ہیچ اکراہ نیست
در طریقت ہر چہ پیش سالک آید خیر اوست / در صراط المستقیم اے دل کسے گمراہ نیست
تا چہ بازی رخ نماید بیدقے خواہیم راند / عرصۂ شطرنج رندان را مجال شاہ نیست
اینچہ استغناست یارب وین چہ قادر حاکم است / کاین ہمہ زخم نہان ہست و مجال آہ نیست
چیست این سقف بلند سادۂ بسیار نقش / زین معما ہیچ دانا در جہان آگاہ نیست
صاحب دیوان ما گوئی نمیداند حساب / کاندرین طغرا نشان حسبۃ للہ نیست

مصراع اول	شماره	مصراع دوم
هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو	۷	گیر و دار و حاجب و دربان درین درگاه نیست
هر چه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست	۸	ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود	۹	خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست
بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دایم است	۱۰	ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتی است
عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

مصراع اول	شماره	مصراع دوم
دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند	۱	گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت	۲	با من راه‌نشین بادهٔ مستانه زدند
شکر ایزد که میان من و او صلح فتاد	۳	حوریان رقص‌کنان ساغر شکرانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه	۴	چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید	۵	قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند
نقطهٔ عشق دل گوشه‌نشینان خون کرد	۶	همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند
ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم	۷	چون ره آدم خاکی بیکی دانه زدند
آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع	۸	آتش آن است که بر خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

مصراع اول	شماره	مصراع دوم
رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند	۱	چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند
من ار چه در نظر یار خاکسار شدم	۲	رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
چو پرده‌دار بشمشیر میزند همه را	۳	کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور	که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند
غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه	که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد	که بر در کرمش کس دژم نخواهد ماند
برین رواق زبرجد نوشته اند بزر	که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند
سرود مجلس جمشید گفته اند این بود	که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است	که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش مهر و نشان ستم نخواهد ماند ۱۰

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید	۱	که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
از غم دور مکن ناله و فریاد که دوش	۲	زده ام فالی و فریاد رسی می آید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس	۳	موسی اینجا بامید قبسی می آید
هیچکس نیست که در کوی توأش کاری نیست	۴	هر کس اینجا بامید هوسی می آید
کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست	۵	اینقدر هست که بانگ جرسی می آید
جرعه ده که بمیخانه ارباب کرم	۶	هر حریفی ز پی ملتمسی می آید
خبر بلبل این باغ مپرسید که من	۷	ناله ای می شنوم کز قفسی می آید
دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است	۸	گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازی بشکار مگسی می آید ۹

این چه شوریست که در دور قمر می بینم	۱	همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم

ہر کسے روز بہی مے طلبد از ایام — مشکل این است کہ ہر روز بتر مے بینیم

ابلہان را ہمہ شربت ز گلاب و قند است — قوت دانا ہمہ از خون جگر مے بینیم

اسپ تازی شدہ مجروح بزیر پالان — طوق زرین ہمہ در گردن خر مے بینیم

دختران را ہمہ جنگ ست و جدل با مادر — پسران را ہمہ بدخواہ پدر مے بینیم

ہیچ رحمے نہ برادر بہ برادر دارد — ہیچ شفقت نہ پدر را بہ پسر مے بینیم

پند حافظ بشنو خواجہ برو نیکی کن
زانکہ این پند بہ از دُر و گہر مے بینیم — گنج

اے قبائے پادشاہی راست بر بالائے تو — زینت تاج و نگین از گوہر والائے تو

آفتاب فتح را ہر دم طلوعے میدہد — از کلاہ خسروی رخسار مہ سیمائے تو

جلوہ گاہ طائر اقبال گردد ہر کجا — سایہ انداز د ہمائے چتر گردون سائے تو

از رسوم شرع و حکمت با ہزاران اختلاف — نکتہ ہرگز نشد فوت از دل دانائے تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد — طوطئے خوش لہجہ یعنی کلک شکر خائے تو

گرچہ خورشید فلک چشم و چراغ عالم است — روشنائی بخش چشم اوست خاک پائے تو

آنچہ اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار — جرعۂ بود از زلال جام جان افزائے تو

عرض حاجت در حریم حرمتت محتاج نیست — راز کس مخفی نماند بر فروغ رائے تو

خسروا پیرانہ سر حافظ جوانی میکند
بر امید عفو جان بخش گنہ فرسائے تو

اے در رخ تو پیدا انوار پادشاہی — در فکرت تو پنہان صد حکمت الٰہی

کلک تو بارک اللہ در ملک و دین کشادہ — صد چشمۂ آب حیوان از قطرۂ سیاہی

بر اہرمن نتابد انوار اسم اعظم
ملک آن تست و خاتم فرما ہر آنچہ خواہی

در حشمت سلیمان ہر کس کہ شک نماید
بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماہی

تیغی کہ آسمانش از فیض خود دہد آب
تنہا جہان بگیرد بے منت سپاہی

گر پرتوے ز تیغت بر کان و معدن افتد
یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاہی

دانم دلت ببخشد بر اشک شب نشینان
گر حال ما بپرسی از باد صبحگاہی

ساقی بیار آبے از چشمۂ خرابات
تا خرقہ ہا بشوئیم از عجب خانقاہی

باز ارچہ گاہے گاہے بر سر نہد کلاہے
مرغان قاف دانند آئین پادشاہی

در دودمان آدم تا وضع سلطنت ہست
مثل تو کس ندیدست این علم را کماہی

کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار
تعویذ جانفزائی و افسون عمرکاہی

عمریست پادشاہا کز مے تہی ست جامم
اینک ز بندہ دعوے و ز محتسب گواہی

اے عنصر تو مخلوق از کیمیائے عزت
وائے دولت تو ایمن از صدمت تباہی

جائے کہ برق عصیان بر آدم صفی زد
ما را چگونہ زیبد دعوئے بیگناہی

یا ملجاء البرایا یا واہب العطایا
عطفاً علے مقل حلت بہا الدواہی

جور از فلک نیاید تا تو ملک صفاتی
ظلم از جہان برون شد تا تو جہان پناہی

حافظ چو دوست از تو گہ گاہ می برد نام
رنجش ز بخت منما باز آ بعذر خواہی

رباعیات حکیم عمر خیام

١

در پردهٔ اسرار کسے را رہ نیست
جز در دل خاک ہیچ منزلگہ نیست
زین تعبیہ جان ہیچکس آگہ نیست
افسوس کہ این فسانہ ہم کوتہ نیست

2

اسرار جہان چنانکہ در دفتر ماست
چون نیست درین مردم نادان اہلی
گفتن نتوان زانکہ وبال سر ماست
نتوان گفتن ہر آنچہ در خاطر ماست

3

ہر گہ کہ غمے ملازم دل شودت
حال دل دیگرے بباید پرسید
با قصۂ کار خویش مشکل شودت
تا خوش شدئے تمام حاصل شودت

4

چندین غم مال حسرت دنیا چیست
این یکنفسے کہ در تنت عاریت است
ہرگز دیدی کسیکہ جاوید بزیست
با عاریتی عاریتی باید زیست

5

دل سر حیات را کماہی دانست
امروز کہ باخودی ندانستی ہیچ
در موت ہم اسرار الٰہی دانست
فردا از خود روی چہ خواہی دانست

6

هشدار که روزگار شور انگیز است
ایمن منشین که تیغ دوران تیز است
در کام تو گر زمانه لوزینه نهد
زنهار فرو مبر که زهر آمیز است

7

در خواب بدم مرا خردمندی گفت
کز خواب کسی را گل شادی نشگفت
کاری چه کنی که با اجل باشد جفت
برخیز که زیر خاک می باید خفت

8

شادی مطلب که حاصل عمر دمی است
هر ذره ز خاک کیقبادی و جمی است
احوال جهان و اصل این عمر که هست
خوابی و خیالی و فریبی و دمی است

9

این کهنه رباط را که عالم نام است
آرامگه ابلق صبح و شام است
بزمی است که وامانده صد جمشید است
قصریست که تکیه گاه صد بهرام است

10

یا رب تو کریمی و کریمی کرم است
عاصی ز چه رو برون ز باغ ارم است
با طاعتم ار ببخشی آن نیست کرم
با معصیتم اگر ببخشی کرم است

11

آن قوم در مقام تمکین رفتند
با آخر کار جمله مسکین رفتند
مسکین مسکین بمرگ هم میگفتند
و آن طائفه کاندر ره تمکین رفتند

12

اندیشهٔ جرمم چو بخاطر گذرد
از آتش سینه آبم از سر گذرد

لیکن شرطے است بندہ چون توبہ کند
مخدوم بلطف از سر آن در گذرد

13

گر یک نفست ز زندگانی گذرد
زنہار کہ سرمایہ این ملک جہان
مگذار کہ جز بشادمانی گذرد
عمر است چنان کش گذرانی گذرد

14

دادم بامید روزگارے برباد
زان مے ترسم کہ روزگارم ندہد
تا بود ز روزگار خود روزے شاد
چندانکہ ز روزگار بستانم داد

15

آنہا کہ بفکر دُرِ معنی سفتند
سر رشتۂ اسرار ندانست کسے
در ذات خدا وند سخنہا گفتند
اول زنخے زدند و آخر خفتند

16

آنہا کہ خلاصۂ جہان انسانند
در معرفت ذات تو مانند فلک
بر اوج فلک براق ہمت رانند
سرگشتہ و سرنگون و سرگردانند

17

خوش باش کہ دہر بیکران خواہد بود
خشتے کہ ز قالب تو خواہد بودن
بر چرخ ز اختران نشان خواہد بود
دیوار سرائے دیگران خواہد بود

18

افسوس کہ نامۂ جوانی طے شد
وآن مرغ طرب کہ نام او بود شباب
وین تازہ بہار شادمانی طے شد
فریاد کہ آمد و ندانم کے شد

از آب عدم تخم مرا کاشته اند
از آتش غم روح من افراشته اند
سرگشته چو باد میدوم گرد جہان
تا خاک من از چہ جاے برداشته اند

تومیکه بخاک مرگ سر باز نہند
تا حشر ز قال و قیل خود باز رہند
تا کے گوئی کسے خبر باز نداد
وز بے خبری از چہ خبر باز دہند

پندے دہمت اگر بمن داری گوش
از بہر خدا جامۂ تزویر مپوش
عقبے ہمه روزه است و دنیا یکدم
از بہر دمے ملک ابد را مفروش

از خالق کردگار و ز رب رحیم
نومید مشو بجرم و عصیان عظیم
گر مست و خراب بوده باشی امروز
فردا بخشد باستخوانہاے رمیم

بر خود در کام و آرزو بربستم
وز منت ہر ناکس و کس وارستم
گر صوفی مسجدم و گر راہب دیر
من دانم و او چنانکه ہستم ہستم

با درد قناعت کن و آزاد بزی
در بند فزونی مشو آزاد بزی
منگر به فزونی ز خود و غصه مخور
در کم ز خودی نگه کن و شاد بزی

زان پیش که از جام اجل مست شوی
زیر لگد حادثه پاپست شوی

سرمایہ بدست آر درین رہ کانجا		سودے نکنی اگر تہی دست شوی
اے واقف اسرار ضمیر ہمہ کس از ہر گنہم توبہ دہ و عذر پذیر	۱۳	در حالت عجز دستگیر ہمہ کس اے توبہ دہ و عذر پذیر ہمہ کس
از بے ادبی کسے بجائے نرسید سررشتۂ ملک پادشاہی ادب است	۲۵	درنیست ادب بہر گدائے نرسید تاج است کہ جز بپادشاہے نرسید
گشتم بہوس گرد بد و نیک بسے تا مے ماند ز عمر یارب نفسے	۲۶	حاصل نشد از عمر مرا جز ہوسے در یاب کہ جز تو نیست فریاد رسے
یارب دل ما را تو رحمت جان دہ این بندہ چہ داند کہ چہ می باید جست	۲۸	در وہمہ را لصابری درمان دہ دانندہ تو ئی ہر آنچہ دانی آن دہ



نثر دوم از نثر ظہوری

خرمی چمن سخن بطراوت حمد بہار پیرائیست کہ گلزار ابراہیم در رخسار یوسف طلعتان نمرود نخوت رسانیدہ و تاجدار لفظ و معنی بہ حشمت ثنائے تارک آرائیست کہ سمی خلیل خود یعنی ابراہیم عادل شاہ را در ہفت اقلیم بہ صفت یگانہ و ممتاز گردانیدہ۔

اوّل معرفت کہ باوجود حجب کثرت در مشاہدۂ شاہد وحدت معنی کلام معجز نظام لو کشف الغطا لما ازددت یقیناً وصف حال او ساختہ و گلستان نیت و بوستان عقیدتش از خس و خاشاک شک و شبہ پرداختہ۔ مجموعۂ عرفان موحدان فرد از دفتر ثنا سائیش عنف واسلم باسوا پسندیدۂ طبع مواسائیش توضیح بیانش نشانہاے بے نشان ہمہ دلنشین و خاطر نشان۔ بہ آفتاب جہانگرد تاکید نظر بر دو بینان نیند اختن و مصور قضا تہدید باحوال احولان نپرداختن۔ زنّار را باسبحہ نہ پیوندے است کہ گسیختنش بر کشاکش کشیشان نخندد و کفر را با ایمان نہ سرلیست کہ صندعش صندل چارہ از پیشانیٔ برہمنان نبرد از صدمۂ توحیدش دوئی در یکی گریختہ و لعلاقۂ تجریدش خودی در توئی آمیختہ گوشے حق شنو چشمے حق بین دلے حق جو۔ خاکِ عرفان زا سینہ معرفت خیز تارکے آسمان سا جبہہ سجدہ ریز مثنوی

پاے رفعت بر آسمان دارد	سر خدمت بر آستان دارد
در عبادت بگفتن و دیدن	طرز او طرز حق پرستیدن

خلوت دیگران و صحبت او	وحدت این و آن کثرت او
در دلش این و آن نمی گنجد	هیچ جز حق در آن نمی گنجد
بت شکن گشت چون خلیل نخست	بادش ارزانی اعتقاد درست
کفر در فکر نکتهٔ عرفان	شرک در شکر نعمت ایمان
طینتش باج خواه طینتها	نیتش پادشاه نیتها
در عبادت زهی تنومندی	بندگی در خور خداوندی
سر وحدت به مغز برده ز پوست	همه او کرده خویش را همه اوست

دوم اطاعت - سعادت اطاعت شریعت غرای مصطفوی و دولت برافراشتن لوای ولای مرتضوی به پیرایهٔ اجتهادش رونق بر شرع مقنون و به دستی در اعتقادش کار ملت از شکست مصون - به قبول امرش دست معروفان بر سر و بر دهنش زخم منکران منکر فرق دین آسوده سایهٔ صاحب کلاهیش - شور ترویج ملت نمک مائدهٔ شاهنشاهیش - بپامردی تقویتش پالست کاخ ایمان خارابنیان - و به دستیاری تربیتش درگاه محکمهٔ علیه دارادریان سجل گیر و دار گماشتگان شهر و دیار بمهر امضای قاضیان قضا قدرت در تزئین - و در محفل ترتیب آئین مثال متمکنان سر شریعت بر فرامین و احکام پادشاهی مقدم نشین - و در تردد شارع شرع گرد تعصب از دامان جد و جهد افشانده - و محبت هر یک از مقربان درگاه را در محفل دل الهام منزل بجای خود نشانده - دلیل مبحث پیش روش پیروی اصحاب کبار - و برهان پاکی طینتش محبت آئمهٔ اطهار مثنوی

صرف نیکان همه تولائیش	بر بدان ضربت تبرائیش
نخل بدعت نشاندگان بی بر	تن سر برگرفتگان بی سر
کرد از هم جدا حق و باطل	دو جهان مزرعیست او حاصل

نفس سرکش ز زیر دستانش	در پرستش خدا پرستانش
عنف از رافتش مدارائی	حلقه در گوش شرع دارائی
نظم هر کار و بار بر شرع است	کفر را هم مدار بر شرع است
گرد دار القضا نشان آرند	آسمان را کشان کشان آرند
تا نبارد سحاب لجهٔ شرع	لب تفسیده تر نسازد زرع
چون نه ورزد غرور با اعدا	غره گردش شریعت غرا

سوم شان و شوکت و جاه و حشمت - باید که بلند تلاشان سایه دار سر بر پایه نهند نادر آستان زمین آسمانش سجده بجا آرند - گرد سجود درگهش که بر پیشانی نشانند که از فرق فرقدان سایش فر کلاه کیانی ندمید - هر که آبادش نخواست خود را خراب ساخت - آنکه نرد وفایش نباخت دین و دنیا در باخت - تا ابر نیسان بهوایش نبارد - گوهر آب شاهواری بر ندارد - کهین بنده مهین قدرش بپایه بوسے سر بر عرش نظیرش در پایهٔ میری و سلطانی - و کمترین چاکر فلک چاکرش در خوان گسترئ نوازش عالمے مخاطب به شاهنواز خانی - در بزمگاه عشرتش جمشید را مشرب جرعه خواری بدرگاه همتش حاتم را منصب قیام داری - قیصر را بکمان تدبیرش قدر انداز والهام بسر گوشئ ضمیرش سرافراز

مثنوی

شوکتش گرد در آمد سبکان	شق شد چنبر زمین و زمان
هشت جنت گلے ز بستانش	هفت دریا نمے ز عمانش
لنگر حلم کرده سنگینش	کوه را کوشست تمکینش
پر شد از حرف حشمتش دهنم	حبذا شان و شوکت سخنم
در ثنایش ز ارجمند بها	مے کند کاهتی بلند بها

نشانده

فخر گردون سجاست اقبالی است	خاک راهت تبسّش عالی است
نه همین شاه کشورش خوانند	در همه چیز سرورش دانند
نه به جاهش عدیل نے بهنر	صد فلاطون هزار اسکندر
چرخ گردون کدام صبح وماند	که بروئیش وان نیکاه نخواند

چهارم عدالت که بصفت نصفت بعالم علمش ساخته - وگوش ستمدیدگان را بصدای
کوس عدالتش نواخته - به پیمانهٔ انصافش در همه صاف - دو دعویٰ عادلیت از سر که غیر اوست
گزاف - اگرچه پیش ازین نوشیروان عادل ممتاز باین لقب والا رتبت بود آن سراب و
این محیط وآن مجاز واین حقیقت - نسیمے که از مهب عدل او نوزیده در باغ و بوستان گلے
بروئیش نخندیده - وصبحیکه از مشرق انصاف او ندمیده پرتو صادقش بآفاق نرسیده -
اگر مهتاب نخ کتانی بگسلد ماه تپانچه خور کلف است - واگر حرف ستم نقش زده کسے گردد زبان
ناطقه در معرض تلف - تند سیلے سست گیاہے را از جا نکند که خطهٔ اندیشهٔ غضبش ابر را از
هزار جا مغز نه شکند - ببازار کرمش گوش آزادگان بحلقهٔ بیع و به سحاب عدالتش کشت بیجا صلان
در اجارهٔ ربع و کشور عمل کرده است نقشیان همه تحسین و آفرین - و به لرزه فروشان بازار
عریانی معاملهٔ دستے جمله فرو دین - مثنوی

غلغل کوس عدل پرباشش	مے عشرت مدام در جامش
دین قوی پنجه زو بیازوے عدل	عدل زانصاف او ترازوے عدل
باد را پیکے است در گلزار	گر خورد صدمه برگ گل از خار
در رفتارے خلیده نی زده سر	کرده راه گریز نامیه سر
دربه نخلی دو چار گشته خزان	کرده رم چون حرارت از نابان

شیر در مہر برہ لیسیدن	گرگ در خون خویش خپیدن
عقل را سیرگاہ دیوانش	عدل را عیدگاہ ابوالنش
روش عدل و طرز داد این است	ہمہ شاگرد و اوستاد این است
بار ناموس خلق برگردن	دہ چہ دریاست کار حق کردن

پنجم شجاعت بہ حدیث نیروے بازویش حکایت سرپنجہ شیر زبان درکام و زبان مردم شکستہ۔ و بر مائدۂ صفت رزمش گوش از استماع داستان ہفتخوان رستم سیر نشستہ۔ بازوے توانا دم تیغش بر تارک گردون شگاف انداز۔ و شست صاف نوک پیکانش در پشت قاف ناف ساز۔ نہیبش اگر در خواب بر عدو شبخون برد بجنبکہ در بیداری سراران و در طہ بیرون اندر و ساندار کمند شیر بندش از کمند طرہ سلسلہ مویان تاب بردہ۔ و دوشنہ تشنہ بہ خون اعدائش با تیغ غمزۂ خوبان در یک کاسخانہ آب خوردہ زخمہا کاری بہ پلارک عاشق تارک بہ ودیعت سپردہ و در تقسیم غنائم تہور و جرأت غنیمان را غنیمت شمردہ مثنوی

آورد در وغا زکاسہ سر	بسر انگشت چشم شیر بدر
ظفر از تیغ اوست قصہ طراز	نیست بردین زبان کفر دراز
زخم ریزد چو خنجرش برہم	اجل از دست افگند برہم
چون برہ کرد آشنا سوفار	شبہ سفتہ است در دل شب تار
ازکمانش رہجستہ تیر خطا	قبضہ از دست او گرفتہ قضا
تا ظفرنامہا کنند رقم	چہ قلمہاے دست کردہ قلم
آرزوہاے خصم گشتہ بہ بین	ہیچکس تیغ کین نرانده چنین
مے چکاند بزم و رزم مدام	ساغرش زہرہ خنجرش بہرام

مهر شیر خدای خفتانش	بلبلهٔ رزم باغ و بستانش

ششم سخاوت که گشاد گرهٔ کفش تنگی در جهان نگذاشته الا در دل بدان و دهان خوبان و پردگی از روی عیبها برکشیده بر چشم بدبینان بسته. و قفلها که از در گنجها برداشته بر دهان سخن چینان گذاشته هیچکس از والاهمتان تشریف عطای چنان نه دوخته که دستی بآن دراز نشود و هیچکدام از مائده گستران و بیک سخای چنان نه پخته که حرف گیری خامی زبان و طعنه نگردد و طمع از وارستگان پای بهنگام سوالی. فلک از ماه و خور نوالهٔ خوان نوال. کوتاه دستان بلند سود آنچه بشب خواب بینند صبح از تعبیر باغ سخایش گل مراد چینند. بنسیم همتش گلهای شگفته از شاخ میرویند تا غنچه برخورده مشت نیفشارد و در تیرباران فاقه زره بسپر نبندد تا از گرانی عطا شاهین میزان صورت لا برنیارد. آرزوها دربر کشیدهٔ حصول بدانتها مسلم خریدهٔ وصول. جوهر سحائب عرق گوهر ریزیش. و اکسیر آفتاب گرم تلاش زربخشیش اگر دریاست بخاک نشاندهٔ اوست و اگر کانست بآب رسانیدهٔ او.

ابیات

چون قضا دفتر وجود نوشت	برکف او برات جود نوشت
کف او قلزم است و جود سحاب	گشت امید عالمی سیراب
لا فد ار پیش از پری دریا	موج گردد ورش حباب آسا
وعدهٔ او شده وفا پیشش	انتظاری نگشته تکیه گهش
ماه در زیر سکهٔ شاهی	در درم غرق گشته ماهی
همه سعی آفتاب اکسیری	پیش جودش هنوز تقصیری
سائلان بر سوال لب ننهند	دو جهان را بیک طلب بدهند
کمترین بذل ملک شهر وده است	نقد صد گنج صرف یک ده است

کارے افتاد ابر نیسان را	دیده آن دست گوهر افشان را

هفتم صورت زیبا و طلعت جهان آرا حسنیکه از ابراهیم علیه السلام بیوسف میراث رسیده بود - و تا غایت در تتق غیب ودیعت مانده - اکنون روزگار امانت سپار بار تسلیم ابراهیم نمود - اهل نظر بینا بآنکه چشم تماشایش گذارند و ارباب محبت بیدار آنکه دل بتولایش سپارند جبهه بدرخشانی مشعل وادی کلیم - عارضه بشگفتگی گلزار ابراهیم - بافسانهٔ قامتش خوابها همه نهال - و حکایت خرامش نفسها همه پامال - در عشرت کده مجلسش دلهای حزین بیغم - و در بهارستان طلعتش نگه های پژمرده پرنم - پرویز عشرتیان جرعه خوار جام جمشیدیش و ماه طلعتان در زیر دام خورشیدیش مثنوی

دیده خورشید زار از رویش	سنبلستان مشام از مویش
دست بر دل ز طلعتش خوبی	پای در گل ز قامتش طوبی
عارضش نوبهار باغ ارم	داغ پروانگی چراغ حرم
گرد آئینه را تجلی خیز	از مه و مهر ساختش لبریز
گوهر عشق را دلش مخزن	دانهٔ حسن را رخش خرمن
این تصرف نه مهر داشت نه ماه	هر نگاهی که رفت داشت نگاه
در دل دلبران تصرف ازو	عشق یعقوب حسن یوسف ازو
پیش رویش بهشت ساخته رو	حبذا خوبی صاحب این خو
می مهرش حصار هوشم باد	ساغرم خوش پرست نوشم باد

هشتم سیرت پسندیده و اطوار برگزیده - صاحب خلق و کمال جامع صفات جلال و جمال بمطالعهٔ تالیف الفتش بیگانگان خارج متن آشنائی و بر جادهٔ پیروی پیش رویش

خضر تشنۂ وادیٔ رہنمائی۔ آب سحاب تدبیرش ہم نشانندۂ غبار لجاج و عناد و ہم رویانندۂ نہال صلاح و سداد۔ ریزہ خوارے خوان ہمتش اکسیر لغمت سیر چشمی۔ و چاشنی گیرے شہد رافتش موروث لذت دیر خشمی۔ تجلوۂ ماہچہ رائے منیرش نور در دیدہ ہا انبار۔ و لسبر پنجۂ شعاع ضمیرش گلوئے آفتاب در فشار۔ تندباران سحاب پیمانش را حباب سندان۔ و ستون ہا قضا بخایند زنجیر عہدش گند دندان۔ از تصور نازکیش نشترن در رہ ساختن۔ و از تنقل خردبارش کوہ در کمر باختن۔ با ملامت خوے خوشش حریر مین خشن۔ و یارا بچہ گگر از خلقش شمیم نفس عنبرین پیشانی در کشادگی عرصۂ خاطر گوشہ نشینان نگاہے در پاکی پردۂ چشم خدا بینان۔ ابیات

نمک عمر شہد مرحمتش	تشنہ جوئیست بحر مکرمتش
چشم بر رافتش نوازش را	جلوہ از قامتش طرازش را
قہر سازے ز صفحۂ کینش	کوہ کاہے ز رنگ تمکینش
گر سخن ہاے تلخ زہر آگین	بگذرد بر لبش شود شیرین
چرب نرمیش چون سخن راند	مغز را از استخوان کشید اند
در جہان نیست آن نشاط و ملال	کہ کشد خجلت از تغیر حال
بشکند آسمان و اید النش	نشکند طاق عہد و پیمانش
ساخت کار آن کسے کہ با او ساخت	برد در عشقش آنکہ خود را باخت
آنکہ رخسارہ اش ندید چہ دید	وانکہ نشنید از و سخن چہ شنید

عنہم توفیق کسب فضائل و کمالات۔ باندازۂ طبع وقادش بلند آسمان کوتاہ اوج۔ و با غور فکر نقادش ژرف دریا تنگ موج۔ بہ پنجہ نغمہاے داؤدی موم کنندۂ دلہا آہنین۔ و بہ رطوبت ترانہاے باربدی از مغز زدایندۂ یبوست چین۔ در گلشن ترانہ سازی جرم زہرہ بگل تعلیم شاگردی

در تارک آرائی - و در صفحۂ رقم طرازی صفر عطارد را بنقطۂ امتحان قلم مرتبه افزائی - بلبل اگر بنغمات نقش او نفس بر آمیزد کہت ترانۂ خود را با حرف برگ گل از منقار بیرون ریزد - بشهد فصاحت چاشنی بلاغت در کام در زبان انباشته و بکلید طلاقت قفل لکنت از در بیان برداشته - بروشنی بیانش شام طبعان در صبح طرازی و برسائی ادایش کوتاه درکان در زبان درازی - دسترس بمعانی سره کجاست فطرتش بر طاق بلند نهاده و قدرت خریداری الفاظ سنجیده کراست؟ فصاحتش به بیگانگی قیمت داده عبارت را با گیتی لولوی عدن و الفاظ را نوسی فیروزۂ کهن - ابیات

از غوص سعی جبهه ساخته تر | تا بجا ماند آبروی هنر
زر خالص سخن بدولت او | فکر مس کیمیا طبیعت او
عقل را آورد برون ز خمار | جام لفظش به معنی سرشار
حاجت فکرها از دست روا | منع شان کرد از اختلاط خطا
پر بها گوهریست هر سخنش | گوش بنهاده چشم بر دهنش
چرخ پستی از علو گفتارش | شعری از نقطهای اشعارش
به ادایش اد ارسید بها | عاشق گفتنش شنید بها
که جز او زده به نام استادی | کوس شاهی به بام استادی

زهی شهریار عادل - کامگار کامل - موم دل - آهنین پیمان - سنت سبک - عطا گران کوه وقار - کاه نقار - دل رام کن - خاطر شکار - شیرین گو - تلخ شنو - عفو کار جرم درو - وطن در دل غریبان ساز - تواضع زیب غرور پرداز - دل عنان صبر از پی دوان - از همه بر کنار و با همه در میان - یوسف رخ حسن پناه - ابراهیم نام کعبه درگاه که از روز ازل در دیوان دانش الهی در هیچ خیر باد

تقصیرے نرفتہ۔ و بہ ہرچہ دلپذیرہ خاطرِ خواہ او بود قلمِ تقدیر بران رفتہ۔ سال و ماہ عمرِ ابد
پیوندش در سیرِ خیابانِ عشرہ سوم۔ غلغلۂ فضائل و کمالاتش در مغزِ ساکنانِ سپہرِ ہفتم رکاز
نعمت آنانکہ بر خوانِ ہنر باستادیش ایمان بیارند۔ و تخمِ شکرِ شاگردیش در زمینِ کام و زبان
نکارند۔ زبانِ شکر خود کراست بہ بذلِ زر و سیم ہمیانہاے ہنروران سنگین۔ و بہ بخشیدنِ معنی
و مضامین دیوانہاے شاعران رنگین۔ باظہارِ یک دو معنی از جملہ معانیِ الغامے کہ در جریدہ
اشعارِ این ثناخوان ثبت است اشعارے میرود۔ روزے در تعریفِ یوزِ فربہ و مذمتِ اسپِ
لاغر شعرے چند گوش گزارِ استادگانِ مجلسِ بہشت نشان میشد شاید کہ در خاطر ہم گذشتہ
باشد کہ طبیعتِ عالی بکاہلی از خود راضی نشدہ۔ والا خیال را فربہی و فکر را صید افگنی
ہمت این معنی را غیرتِ فراستش دریافتہ بدیہہ قریب است و ہمی معنی و تشبیہ بر سائرین ادا
بیان رفت۔ یکے آنکہ اگر این یوز را بزنجیرِ رگ و پے صد جا لنگر میخ و اغنا نبندند ہمت
کہ بجلدی از جلد بیرون جہد۔ دیگر آنکہ ضعف و ناتوانئے این اسپ بغایتست کہ ہنگامِ تصویرش
ہرگاہ بر قلمِ تعزیدنی دست دہد او از پا در افتادہ گردد و ار بر زمین بنقش بندد قسم بر آتی کہ
درین سخنان تکلفے نیست۔ و این طور سخنان تکلفی در خورِ برداشت و دریافتِ حوصلہ ہاست
و گرنہ معانیش از ان گران تر است کہ بارِ سنگینی بر گردنِ توانایانِ سخن نہند۔ اربابِ استعداد را
صحبتِ کتابخانہ کہ مکانِ فیضِ الٰہی است و مکتب خانۂ اوستادانِ معنی یعنی شاگردانِ اعلیحضرت
ظلِ الٰہی روزی باد بتخصیص آنجا کہ ہمہ جا رعایت و مناسبت مرعی است دیوانِ عدل و داد
در ایوان و مجلسِ عیش و نشاط در بستان میدارند و دیوان دارے جود و سخا در خزانہ و غور رسے
فضل و ہنر در کتابخانہ مقرر است۔ فی الحقیقت غائب شد گلے کہ مغزِ خود را در پوست کشیدہ کتاب
نام نہادہ و تنگ در ہم نشستہ اند یعنی از حاضران و مستفیدانند۔ تعلیمائے کہ در بابِ شعر و شاعری شنیدہ

شد از پاس اقتضائے مقام و متانت بنائے کلام و انشراح و افتتاح و التیام و اختتام و
تفصیل و توضیح و اجمال و ابہام و سنجیدگئے عبارت و شوخئے شارت و حشمت معنی و جودت
لفظ و چسپائے ربط و تنگ ورزئے حروف و کرسی نشینئے ترکیب و بست قافیہ و نشست
ردیف و تلاش کیفیت و صفائے سینہ و پاکئے زبان و عرق ریزئے سعی و سحر خیزئے خواب و زارئے
حصول و دریوزہ گرئے قبول و امثال اینہا در خطبۂ کتاب نورس کہ کہن سرائے جہان ازو پر آوازہ
است مرقوم گردیدہ - الحمد کہ بہ یمن تعلیماتش در پیرانہ سری بہ ترقیات جوانی مے نازم و
با شہسواران این فن عنان بر عنان مے تازم و چہ ترقی ازین زیادہ خواہد بود کہ آفتاب
تربیتش پرتو ملاطفت انداختہ خفائی را ظہوری ساختہ - و در نخل پیرائے گلزار ابراہیم اعجاز
ملک الکلامیت کہ بعدیل امتیاز است - و نقش زانو بزانوئے اصل و سحرش دوش بدوش اعجاز -
از زور شاورئے قطرہ بہ بازوے موج دریاست - و روشنائے ذرہ بہ پرتو خورشید جہان آرا -
باوجود شغل ملک گیری و رعایت احوال رعایا و لشکری بار حکمت گروہی یعنی استادئے عالم بر گردن
گرفتن و زحمت تربیت شاگردان کشیدن غرض التفات و مرحمت است ہم بخلق و روزگار و ہم
بہ ارباب استعداد کہ قابلیت آنہا ضائع نماند و اینہا بحظ وافی بہرہ مند گردند تا شفقت و عطوفت
را این پایہ نباشد بہ تخت پادشاہی بر آمدن دست نہد تا در ترحم و مہربانی دریا نشود گوہر دارائی و
فرمانروائی بکف نیفتد تفوق پادشاہان مہربانی و شفقت است نہ بعرض و طول مملکت مصرعہ شہنشہ تر آنکہ
مہربان تر - مرحمتش بر نخ ہا کہ خندید و دیگر گریہ بر رخش بساط اشک بچید طفلے کہ سر انگشت مہربانیش بلبش مکید
گزندۂ پستان مادر نہ گردید - بتقریب حسن صرف مہربانی از نقل ہنرہا بانی کہ سند افتخار و سجل اعتبار این
خاکسار بمقدار است قلم ہرزہ زبانی دارد از انجا کہ عجز را باغرور گفتگوئیست وقتے در کمین گاہ
فرصت معروض شد کہ محرومئے سعادت بساط بوسی چون تحمل بے صبران از حد گذشت و بار

تنهائی بر دوش سکوه مان خوش گرانست. به عبارتی نمکین‌تر از شور محبت فرموده‌اند اگر تنهائی بودی چنین بودی چون شریک داری می‌توان ساخت کسی چه سازد بیت

یکیست جان و دو صد هزار نگیست ... زبان فضول چه سازم بگفتگوی نیاز

اگر بهیچ حضرت غربت چه دارم خلقی را از وطن برسی آرم و تا پایان رسانم هم ندارم و اگر از نیحرف زبان سخن هم پر خجلت نیفتی آشنایان و درماندگان پرسم و انتقید بر چه هم بسیجم مثنوی

مسکن عاشق بغربت است وطن ... لیک به غربت فتد ز حرف وطن

نیست از صبح روز وصل عجیب ... خنده از انشراح شام غریب

نغمهای غریب ریخت بساز ... هست آری شه غریب‌نواز

در سخن گر شنید مغز ز پوست ... لفظها معنی غریب دارد دوست

رفتن از کوی او نصیب مباد ... هیچکس در وطن غریب مباد

سخن صورت وفا و وفاق ... زهرها را محبتش تریاق

صیت خود را که سر بکشور داد ... بهر تسخیر هر هنر در داد

قسم جان بزندگانی او ... کو چو او کس به مهربانی او

نامه درخواندن سخن‌پویان ... نغل در آتش العجل گویان

اگر عذر درازنفسی گفته شود کوتاهی باشد این مدح و ثنائی دیگران نیست که عذر تطویل کلام باید گفت و خجلت اطناب باید کشید سامعه در سعادتی نیفتاده که در شکرگذاری تا طاقت نمایدش شد و از شادابی گفتن نی شنیدن هنوز سیر فهم اما چون آخر سکوت عجز مهر دهان سخن خواهد بود دعا هم احرام کعبهٔ اختتام بسته مصرعه گوا اجابت لب بآیین باز کن غزل

کعبهٔ اهل دل ابراهیم باد ... قبلهٔ چرخ و هفت اقلیم باد

از همه نوشت دستی برترین
همتش ترکیب لفظ کم نحو است
نفی تخصیص از سخائش واجب است
تا پذیرد عیش و عشرت انقسام
تا به یکتا جمله را امید هست
عقل کل در مدرسه استادیش
داستان شد ختم بستان خویش

پیش قدرش چرخ در تسلیم باد
کاف سرکش ز اختلاط بیم باد
نیک و بد را اثر دهٔ تتمیم باد
عیشهای عالمش تقسیم باد
حاسدش را دل دو نیم از بیم باد
خوشه چین خرمن تعلیم باد
غیرت گلزار ابراهیم باد



انوار سهیلی

این کتاب را حکیم روشن رای بیدپای برهمن بر نام رای جهان آرای دابشلیم هندی که مالک بعضی از ممالک هندوستان بوده بزبان هندی تصنیف فرموده و مکنون که در مبادی شروع شمهٔ از سبب آن رقمزدهٔ کلک بیان گردد حکیم مذکور بنای سخن را بر اساس مواعظی نهاده که بادشاهان را در سیاست رعیت و بسط بساط عدل و رافت و تربیت و تقویت اولیای دولت و دفع و منع اعدای مملکت بکار آید. و دابشلیم این کتاب را قبلهٔ مقاصد و عمدهٔ مطالب ساخته به مفتاح مطالعهٔ آن پیوسته افتتاح ابواب حل مشکلات و کشف معضلات مینمود. و این جواهر قیمتی در زمان او از دیدهٔ هر کس چون گوهر شاهوار در خلوت خانهٔ صدف نهان بودی و چون لعل بدخشان از صمیم کان جز بهزار خون جگر چهره نمنودی و بعد از وی هر یک از اولاد و احفاد که بجای وی بر سریر سلطنت نشستندی همان طریق سلوک داشته در اخفای آن کوشیدندی با این همه مبالغه نسیم فضائل آن عنایت اطراف جهان را چون حواشی گلستان معطر ساخته بود و نافهٔ مشک اوشان مناقبش شمامات مستنشقان روایح اخبار و آثار را معنبر گردانیده. نظم

هر چه مشک بود مشک اگر نهان ماند — ز فیض رایحه او مشام را خبر است

نمیشود بگل اندوده چشمهٔ خورشید — زمان زمان اثر نور او زیاده تر است

تا در زمان کسری نوشیروان این خبر انتشار تمام یافته که در خزاین ملوک هندوستان کتابیست
که از زبان بهائم و سباع و طیور و حشرات و وحوش جمع کرده اند و هر چه سلاطین و ارباب سیاست
را در خرم شاید و جهانداران را در رعایت قواعد پادشاهی بکار آید در مطاوی اوراق آن ایراد نموده و آن
را سرمایهٔ هر موعظت و وسیلهٔ هر منفعت می شناسند نوشیروان که اشجار جویبار معدلت از باران احسان
او سرسبز بود و طراوت گلزار چمن انصاف از قطرات امطار عاطفت او می افزود بیت

جهان گشته از عدلش آراسته وزان گرد بیداد برخاسته

رغبتی تمام و میلی مالاکلام بمطالعهٔ آن کتاب پدید آمد و برزویه طبیب که مقدم اطبای پارس بود
بالتماس نوشیروان بهندوستان توجه نمود و مدتی متمادی آنجا بود و بانواع حیل و تدبیرات تمسک
نموده آن کتاب را بدست آورد و الفاظ هندی را بلغت پهلوی که در آن زمان زبان سلاطین
ایران بدان متکلم بود ترجمه کرده بخدمت نوشیروان رسانید و بموقع قبول شرف استحسان یافته
رتبهٔ آن در حضرت شاه باقصی معارج کمال رسید و بنای کار نوشیروان در اظهار
عدل و احسان و تسخیر بلاد و تسکین قلوب عباد بر مطالعهٔ آن کتاب بوده و بعد از نوشیروان
ملوک عجم نیز در تعظیم و اخفای آن مبالغه نمودندی تا زمانیکه خلیفهٔ ثانی از عباسیان ابوجعفر
منصور بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس رضی الله عنهم خبر آن کتاب شنیده در تحصیل آن
شغف تمام بظهور رسانید و بلطائف الحیل نسخهٔ پهلوی بدست آورده امام ابوالحسن
عبدالله بن مقفع را که سرآمد فضلای عصر بود فرمود تا تمام آن را از پهلوی بتازی ترجمه
کرد و دائم در مطالعه داشته اساس احکام خلافت و بنای شرائط عدل و رافت
بران نصائح و وصایا وضع می فرمود و دیگر باره ابوالحسن نصر بن احمد سامانی یکی
از فضلای زمان را امر کرد تا آن نسخه را از زبان عربی بلغت فارسی نقل نموده

رودکی شاعر بفرمودهٔ سلطان آن را در رشتهٔ نظم انتظام داده و بار دیگر ابو المظفر بهرام شاه
بن سلطان مسعود از اولاد سلطان محمود غازی غزنوی که ممدوح حکیم سنائی است اشارت
داد تا افصح البلغا و ابلغ الفصحا ابو المعالی نصر الله بن محمد بن الحمید روح الله روحه و زاد
فی غرف الفردوس فتوحه آن را هم از نسخهٔ ابن مقفع ترجمه فرموده و این کتاب که حالا بکلیله
و دمنه مشهور شده ترجمهٔ مولانا مشار الیه است والحق عباراتیست در لطافت چون جان شیرین
و در طراوت چون مرجان رنگین. الفاظ دلفریبش چو کرشمهٔ شکر لبان شور انگیز و معانی جان
فزایش چون طرهٔ سبز خطان دلاویز **نظم**

حروفش چو زلف بتان چگل — همه جای جان بست و مأوای دل
معانیش در زیر حرف سیاه — درخشنده چون مهر و روشن چو ماه

سوادش را که کحل الجواهر معانی عبارت از آن است بر بیاض صفحهٔ دیده جای توان داد و
بیاضش را که غرهٔ صباح نوادمانی اشارت بدانست بر سواد چشم جهان بین توان نهاد. **بیت**

سزد که کتابت ابو النصر اخلد کشد — سواد نسخهٔ او بر بیاض دیدهٔ حور

و با آنکه مسند نشینان بارگاه انشا در تعریف جزالت کلمات و تحسین بلاغت تراکیب آن
متفق الکلمه اند **مصرعه**

وَ اِنَّ القَولَ مَا قَالَت حَذامِ

فاما بواسطهٔ ایراد غرائب لغات و اغراق کلام بمحاسن عربیات و مبالغه در استعارات و تشبیهات
متفرقه و اطناب و اطالت در الفاظ و عبارات مغلقه خاطر مستمع از التذاذ بغرض کتاب و ادراک
خلاصهٔ معانی الباب باز میماند و طبع قاری نیز از عهدهٔ ربط مبادی قصه بمقاطع و ضبط اوائل سخن
بخواتم آن بیرون نمی آید یعنی هر آئینه سبب سآمت موجب ملالت خواننده و شنونده خواهد بود

خصوصاً درین زمان لطافت نشان که طباع ابنای آن بمرتبهٔ لطیف شده که داعیهٔ ادراک معانی بی آنکه برمنصهٔ الفاظ جلوه‌گر باشند می دارند فکیف که در بعضی از الفاظ تصفح کتاب لغت و تفحص کشف معانی آن محتاج باشد و ازین جهت نزدیک شده که کتابی بدان نفاست متروک و مهجور گردد و اهل عالم از فوائد آن بی بهره و محروم مانند بنابران درین وقت جناب امارت مآب که ذات صافی صفاتش جوامع کمالات را جامع است و صفات سامی سماتش از مطلع فضائل و معالی طالع صاحب همتی که با وجود تقرب حضرت سلطان زمان و خاقان دوران باسط بساط امن و امان ناشر آثار خیر و احسان آفتاب اوج خلافت تاجداری بر جبین برج سلطنت و شهریاری. بیت

قرة العین سلطان شهریار خافقین   شاه ابو الغازی معز الملک و سلطان حسین

خلد الله ملکه و سلطانه منظور نظرات عاطفت کیمیا خاصیت آن حضرت بود شد دامن علو همت از غبار زخارف وَمَا الْحَیٰوةُ الدُّنْیَا اِلَّا مَتَاعُ الْغُرُوْرِ می فشاند و صحیفه دل بغیل را بیت

به نیرنگ این پنج روزه خیال   که نادان نهد نام او ملک و مال

مرقوم نمی سازد و مضمون این کلام سعادت فرجام که بیت

خونبر بر چهرهٔ قدرت نماید خال زهد   خلعت عفت بقد کامگاری خوشتر است

نصب العین احوال خود ساخته اسعاف مطالب مظلومان و انجاح مآرب محرومان را وسیلهٔ اقتناء ذخیرهٔ آخرت می شناسد و از فحوای تذکرهٔ با بهره که بیت

دو روزه مهر گردون افسانه است و افسون   نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

خود را بتغافل موسوم نمی دارد و هو الامیر الاعظم مستجمع الفضائل و المعالی

بعلو الهمم المحتظی من مواهب الملک الاحد نظام الدولة والدین امیر شیخ احمد المشتهر بالسهیلی رزقه الله الاختصاص بالسلم السلیمانی والکمال الکمیلی که بے تکلف سهیلے ست از یمین یمن تابان و خورشیدیست از مطلع مهر و وفا درخشان بیت

تو سهیلی تا کجا تابی کجا طالع شوی | نور تو بر هر که مے تابد نشان دولت

نظر بر تعمیم فوائد انام و تکثیر منافع خاص و عام اشارت عالی ارزانی فرمود که این کمینهٔ بے استطاعت و حقیر اندک بضاعت حسین بن علی الواعظ المعروف بالکاشفی ایده الله تعالی باللطف الخفی جرأت نموده کتاب مذکور را لباس نو پوشانیده و زیبا رو آیات معانی آن را که بتتق الفاظ مغلقه و حجب کلمات مشکله محجوب و مستور اند بر مناظر عبارات روشن و غرفات استعارات لطیف جلوه دهد بحیثیتی که دیدهٔ هر بینائے بے نظر تعمق و تعمیق نظر توانند از جمال آن نازنینان حجلهٔ بیان بهره گرفتن و دل هر دانائے بے کلفت تخیل و تخییل کلفت میسر شود از وصال آن نازپروردگان حجرهٔ ضمیر برخوردن مثنوی

چنین گفت مرد سخندان یمن | که اے باغبانان باغ سخن
درین روضهٔ پاک مینو نشان | درخت معانی بنو مے نشان
که هر کو خورد میوه زان درخت | نشاننده را گوید اے نیکبخت
درین باغ خوش میوه تر است | نه پیلسے از بید گر خوشتر است

و چون از امتثال آن حکم امتثال چاره نبود و نکتهٔ الحکمة یمانیة از مطلع نور سهیلی روشن بود بیت

چو حکمت است یمانی بقول شاه عرب | اگر بنور سهیلی عیان شود چه عجب

بعد از استخاره والاستجازه بدین معانی اشتغال رفت و آنچه از عالم غیب بر زبان قلم و قلم زبان جاری شد رقم ثبت یافت - و باید دانست که اساس کتاب کلیله و دمنه

ر حکمت علمی است و حکمت عملی عبارت است از دانستن بمصالح حرکات ارادی و افعال
طبیعی نوع انسانی بر وجهی که مؤدی باشد بانتظام احوال معاد و معاش ایشان و مقتضی رسیدن
بکمالی که متوجه آنند و این قسم از حکمت در تقسیم اولی بدو قسم منقسم شده یکی آنکه راجع باشد
با هر نفسی علی الانفراد - دوم آنکه راجع بود باگروهی بسبیل مشارکت اول را که رجوع او با هر
نفسی بانفراد بود و شرکت دیگری با وی در آن باب متصور نباشد تهذیب اخلاق گویند -
و ثانی که راجع است با جماعتی بمشارکت باز بدو قسم انقسام می پذیرد یکی آنکه مشارکت
در منزل و خانه باشد و آنرا تدبیر منازل خوانند - دیگر آنکه مشارکت در شهر و ولایت بلکه در
اقلیم و مملکت بود و آن را سیاست مدن گویند - و کتاب مذکور مشتمل است از اقسام ثلثه
مذکوره بر بعضی فوائد از نوعین آخرین و آنچه متعلق بتهذیب اخلاق دارد در وی مذکور
نیست مگر بسبیل استطراد و لیکن چون ایراد برخی از مکارم اخلاق را مجال بود و ما نخواستیم که
تغیر کلی باوضاع کتاب راه یابد لاجرم متعرض زیادتی ابواب ناشده بهمان منوال که حکیم
هندی ایراد کرده التزام نمودیم و دو باب اول از کتاب که در آن زیاده فائده متصور نبود و در اصل کتاب
دخل نداشت اسقاط کرده چهارده باب باقی را بعبارات روشن آسان ثبت ساختیم و حکایات
را بطریق سوال و جواب ارایشی در ضمن بدستوری که در اصل مذکور بود و تقیید کنایات
در آوردیم و قبل از ایراد ابواب افتتاح بحکایتی که منشای سخنان همان تواند بود
از لوازم دانستیم و بعد از آنکه تصرفات در عبارات کتاب مذکوره بجهت انغلاق
الفاظ است اگر در تالیف این رساله عنان بیان از شارع الفاظ مسلوک
ابداع مستعبان بصوب تنزل معطوف باشد عذر واضح خواهد بود بیت

من که این دیگ معانی سفته ام
آنچه گفتند هم بگو آن گفته ام

دیگر آنکه در اثنای حکایات از اجناس کلمات عربیه بپارهٔ از بعضی آیات و احادیث ضروری الذکر و آثار و امثال مشهوره اقتصار نموده متعرض اثبات ابیات عربی نگردد و جریدهٔ سخن را بجواهر اشعار فارسی که چون ترکیب زر و گوهر صفت ترصیع دارد زیور مثنوی بندد

سخنکار ابد ستور خردمند	ز نظم و نثر باید داد پیوند
که گاهی طبع ازان آرام یابد	زمانی زان دگر هم کام یابد

و در محل اثبات ابواب هرجا که ایراد حکایتی و انشای مثلی مناسب خواهد نمود بنابران ملاحظه که مصرعه

بر دستهٔ گل نیز به بندند گیارا

باقدام جسارت بر سبیل تصرف اقدام خواهد رفت و این فقیر اگرچه در ارتکاب این تالیف خود را هدف سهام ملامت می بیند اما زبان نیاز بحجت المامور معذور در دیوان اعتذار بموقف عرض بلغای فصاحت شعار و فصحای بلاغت دثار میرساند و در مقابله مقال لازم التهدید من صنف فقد استهدف بمقولهٔ واضح التمهید من صنف فقد استظرف فرو میخواند نظم

دیدهٔ انصاف چون بینا بود	در شمرد گرچه که مینا بود
من خجلم از عمل خام خویش	تو بملامت مکنم سینه ریش
در روش زمرهٔ آزادگان	نیست ره طعنه بر افتادگان
چشم هنربین بود از عیب پاک	بی هنر از عیب کند زوچه باک

در بیان جزای اعمال بطریق مکافات

دابشلیم از روی تعظیم بیدپای حکیم را دعا گفت و فرمود که شنیدم داستان

غرلیه و کامجوی و آن نشانه است مر خردمندان را در آنچه میان ملوک و خدمتگاران ایشان افتد از خلاف و خیانت و عفو و عقوبت و مراجعت بتجدید عنایت و مزید عقیدت بمردم امین و کافی جهت نظام ممالک و ترتیب مصالح و غلو ناکردن در جانب باطل و معترف شدن بسخن حق و صواب و فوائد این حکایت از سر حد حساب بیرون بود اکنون فرماید داستان کسی که برای صیانت مال و رعایت نفس خویش از ایذاء دیگران و رسانیدن مضرت بجانوران باز نایستد و پند خردمندان در گوش نگیرد تا لابرم مثل آنچه از وی صادر شده گرفتار گردد حکیم فرمود که برایذای حیوانات اقدام ننماید مگر جاهلی که میان نور خیر و ظلمت شر و فائدهٔ نفع و غائلهٔ ضرر فرق نتواند کرد و بحکم جهالت در بادیهٔ ضلالت سرگردان شده از عواقب اعمال غافل باشد و نظر بصیرتش از خواتیم امور قاصر ماند و بکنه مکافات بینا نگردد اما آنکه دیدهٔ سرش بکحل الجواهر توفیق ازلی منور است و گلشن دلش بروائح ریاحین عنایت لم یزلی معطر هر چه بخود نپسندد در باب هیچ جانور دیگر روا ندارد شعر

مپسند بکس آنچه بخود نپسندی

و باید دانست که هر کردار را جزائی مقرر است و هر آئینه بار باب آن بسد و تبادی که در میان افتد مغرور نباید شد که بمقتضای اِنَّ اللّٰهَ یُمْهِلُ وَلَا یُهْمِلُ تا اهمالی باشد لیکن اهمال نخواهد بود و سه روزه مهلت مجال است و اندیشه نایافتن سزای جزای اعمال هر که در مزرعهٔ عمل بکار رد پس بباید که بوقت برداشتن برکه غلهٔ نیکی از دانهٔ تخم نیکی کارد یا بد

خواهی که ترا هیچ بدی نا بد پیش | تا بتوانی بدی مکن از کم و بیش
چون نیک و بد تو باز گردد بتو باز | بنگر که چه کار میکنی در حق خویش

واگر کسے خواہد کہ بد کردارے خویش را بمکر و تلبیس پوشیدہ گرداند و زرق و شعبدہ خود را در لباس نکوکاران جلوہ دہد تا بجدیکہ مردمان بر و ثنا گویند و ذکر محامد او در اقطار و آفاق سائر شدہ بدور و نزدیک برسد و بدین وسیلہ نتیجۂ افعال ناپسندیدہ ہرگز از وے مصروف نگردد و ثمرات خبث باطن و ناپاکی ضمیر در وے رسد چنانچہ دہقان تخم حنظل مثلاً در زمین افگند و روے آن را بخاک پوشانیدہ چنان بانماید کہ درین زمین نیشکر کاشتہ ام و ہمہ کس اعتقاد کنند کہ در آن مزرعہ نیشکر خواہد رست بے شبہ بدین حیلہ زراعت وے متغیر نخواہد گشت و ہمان تخم حنظل کہ کاشتہ بر خود بظہور خواہد رسانید۔ مثنوی

چونکہ بد کردی بترس ایمن مباش ۔ زانکہ تخم است و بروید اند خداش

چند گاہے او بپوشاند کہ تا ۔ آیدت زان کردہا سے بد حیا

داد حق مان از مکافات آگہی ۔ گفت اِن عُدتم بہ عُدنا بہ

و شاید کہ چون کسے حقیقت مکافات دریابد و سر آیہ فَمَن یَعمَل مِثقَالَ ذَرَّۃٍ خَیرًا یَرَہٗ وَمَن یَعمَل مِثقَالَ ذَرَّۃٍ شَرًّا یَرَہٗ در دل وے سرایت کند از بدیہا اعراض نمودہ سوے نیکوئی گراید و از ستمگاری و دل آزاری توبہ کردہ سلوک راہ شفقت و مرحمت پیش گیرد۔ مصرعہ۔

وین نیز بتوفیق تواند بودن

داز نظائر این کلمات و امثال این مقالات داستان شیر صف شکن و مرد تیر افگن است رائے پرسید کہ چگونہ بودہ است آن حکایت

گفت آوردہ اند کہ در ولایت حلب بیشۂ بود مشتمل بر درخت بسیار و محتوی بر ریاض و انہار۔ بیت

گل و بید و شمشاد و سرو خدنگ ۔ بہم در شدہ شاخ در شاخ تنگ

و دران بیشه بغیرے بود با ده و هنرے تیز چنگ پرخاش را آماده چیل تنے که بهرام فلک چون گور شکار او بودے و شیر سپهر از شکوه صولتش چون گاو زمین بجهت التجای فرار نمودے. نظم

چو بنمودے بوقتِ خشم دندان | شدے از هیبتش چون آب سندان

دو چشمش چون دو کانون پر آذر | دهانش همچو غارے پُر ز خنجر

همواره بخون ریختن مشغول بودے و پنجه و دهان بخون جانوران بیالودے سیاه گوش که ملازم او بود چون صورت حال بر منوال دید از نتیجه ستمگاری و ثمره خونخوارے او بترسید و از وعیدِ مَنْ اَعَانَ ظَالِمًا سَلَّطَهُ اللّٰهُ عَلَيْهِ اندیشه کرده میخواست که ترک ملازمت گیرد. بیت

بترس از صحبتِ آنکس کز و خلقے بیازارد | بآتش هر که شد نزدیک بیم سوختن دارد

درین فکر روزے بصحرا افتاد بر کنارهٔ بیشه موشے دید که بجهد تمام بیخ درختے مے برد و بدندان از صفت اجزا عروق او را منفصل میساخت درخت بزبان حال با او میگوید اے ستمگار دل آزار چرا بے تقریب آزار بنیاد حیات مرا از بیخ و بن بر مے اندازی و رشتهاے جان مرا که عبارت از عروق آنکش است به تیغ بیداد قطع مے کنی و مردم را از راحت سایه و منفعت میوه من محروم مے گردانی. بیت

مکن بدی که بدی را جزا بدی باشد | بکیش اهلِ مروت بدی بدی باشد

موش بزارے او التفات نانموده بهمان جفاکاری اشتغال داشت که ناگاه مارے دهان کشاده از کمین بیرون آمد و قصد موش کرده بیکدم او را فرو برد. سیاه گوش ازین صورت تجربهٔ دیگر برداشت و دانست که آزارنده جز آزار نبیند و نشانندهٔ خار گل مراد نچیند. بیت

بدی مے کنی و نیک طمع مے داری | جز بد نبود سزاے بد کرداری

و در همین حال که مار از خوردن موش فارغ شده در سایهٔ درخت حلقه زد خارپشتی در آمد
و دم مار بدهن گرفته سر در کشید مار از غایت اضطراب خود را بر وی می زد تا همه اعضایش
بنوکِ خار سوراخ شده جان بمالک دوزخ سپرد - سیاه گوش از صفحهٔ اعتبار رقمی دیگر مشاهده
نمود اما چون مار از کار بیفتاد خارپشت سر بیرون آورده بعضی از اجزای مار که غذای او را
موافق بود وی تناول نمود و باز سر در پردهٔ خفا کشیده در میدان صحرا بر هیأت گوی بیفتاد
سیاه گوش هنوز همچنان حال خارپشت می بود که ناگاه روباه گرسنه بدان جا رسید و
خارپشت را که لقمهٔ چرب او بود بر آن وضع دید دانست که با وجود حدت خار از گل
مقصود بوی نتوان شنود و جز بکلید حیله و مکر در آرزو نتوان گشود پس خارپشت را
بر پشت افگنده قطرهٔ چند بول بر شکم وی ریخت خارپشت بتصور آنکه باران است سر
از درون پردهٔ خفا بیرون آورده روباه در جست و حلقش گرفت و سرش بر کنده باقی اجزا
را باشتهای تمام بخورد چنانچه از وی جز پوستی باقی نماند و هنوز روباه را فراغت
کلی حاصل نشده که سگی جهنده چون گرگ درنده از گوشه در آمد و روباه را از هم بردرید
و بمقداری از وی جوع الکلب را تسکین داده در گوشهٔ بخفت - سیاه گوش این اعجوبها را
که هر یک مثلی روشن بود بر تحقیق مکافات می دید و منتظر حالات دیگر که از نهانخانهٔ قضا
بفضای صحرا قدر آید می بود ناگاه پلنگی دید که از یک گوشهٔ بیشه بیرون می دوید تا سگ
خبر شد به نیش جان شکار دلش را از سینه بیرون کشید قضا را پلنگ بی خبر از کمین گاه
صیادی بیرون جسته بود و صیاد با تیری در کمان کشیده در پی او نشسته چون پلنگ را
مشغول سگ دید خدنگ دلدوز بجانب وی افگند و بر پهلوی راستش آمده از طرف
چپ بیرون رفت - بیت

فلک گفتا خوش ست آن قبضۂ شست　　زمین گفت آفرین باد اران دست

هنوز پلنگ تمامی از پاے در نیامده صیاد بسبکدستی پوست از سرش در کشید و سراسر سوارے بدان موضع رسیده بدان پوست پلنگ که بغایت منقش و رنگین بود طمع در بست وصیاد در آن باب مضایقه نموده هم ایشان بمخاصمه ومقاتله انجامیده در اثناے حرب و ضرب مرد سوار شمشیر آبدار کشیده بر سر صیاد تاخت و تا بر خود جنبیدن گرفت سرش بصحرا انداخت و پوست پلنگ از زمین در ربوده روے براه آورد هنوز قریب صد گام نه رفته بود که اسپش بسر در آمد و سوار بر زمین افتاده گردنش خرد بشکست مصرعه

زمان تا دو ساعت امانش نداد

سیاه گوش را این تجربها موجب مزید یقین گشت و بملازمت شیر آمده اجازت رفتن ازان بیشه طلبید شیر گفت که در سایه دولت من آسایش داری و از خوان احسان و مائدہ انعام من بهره مے یابی سبب رفتن ازین منزل و ترک خدمت گفتن چه چیز تواند بود سیاه گوش جواب داد که اے ملک مرا خیالے روے نموده و اندیشۂ از سویداے دل سر بر زده که در نہفتن آن بیم بگداختن است و از گفتنش خوف جان در باختن ـ بیت

حال دل خویش از تو نہفتن مشکل　　وز بیم رقیب باز گفتن مشکل

واگر همت ملوکانه بیناے که شکستن آن بهیچ وجه روا نتوان داشت در میان آرد صورت حال را براستی باز نمایم شیر او را امان داده. بر آن معنی عهد کرده بسوگندها موکد ساخت ـ سیاه گوش گفت می بینم که نیت ملک بر آزار خلق موقوف است و عنان قدرتش با یذاے بیگناهان معطوف دلها به نیش جفاے او ریش گشته و سینه ها بداغ ایذاے او مجروح شده ـ بیت

ترک ستم کن ز ندامت بترس　　وز فزع روز قیامت بترس

ومن بنهایت ازین صورت ترسان و ازین معنی هراسانم شیر چون همان زبان عهد کرده
بود آن سخن سخت را تحمل نمود و گفت چون بر تو ستمے واقع نیست و از من ظلمے بتو نمیرسد
کناره کردن چه وجه دارد سیاه گوش گفت از دو جهت یکے آنکه هیچ صاحب مروت
قوت دیدن ظلم ندارد و طاقت شنیدن ناله مظلوم نیارد نظم

وجودت پریشانئے خلق زوست　　ندارم پریشانئے خلق دوست
من از بینوائی نیم روے زرد　　غم بے نوایان مرا خسته کرد

دوم مبادا که شومئ این افعال در تو رسد و من نیز بواسطهٔ مصاحبت در آتش عقوبت
سوخته گردم مصرعه

آتش چو بر افروخت بسوزد تر و خشک

شیر گفت تو شامت فعل بد از کجا دانستۂ و من عمل نیک از که آموختۂ سیاه گوش جواب
داد که هر کرا رائحۂ از گلزار خرد بمشام دل رسیده باشد داند که هر که تخم آزار کارد جز
محصول مضرت بر ندارد و هر که نهال منفعت نشاند جز میوهٔ آسایش نچیند جهان را که دار
مکافات است بکوه تشبیه کرده اند که هر چه از نیک و بد یاوه گوئی جواب خود بطریق صدا
همان بشنوی مثنوی

این جهان کوه ست و فعل ما ندا　　سوے ما آید نداها را صدا
گرچه دیوار افگند سایه دراز　　باز گردد سوے او آن سایه باز

ومن امروز بعین الیقین صورت مجازات را مشاهده نموده ام و صفت مکافات
بمعاینه دیده پس آغاز کرد قصۂ موش و مار و خارپشت و روباه و سگ و پلنگ و سیاح و زرگر

که دیده بود باز گفت و بطریق مناصحت فرمود که ای ملک موش کہ بیخ درخت بریده طعمهٔ
مار شد و مار که آزار بدو رسانیده بپای خار پشت گرفتار گشت و خار پشت که مار راکشت
در دام حیلهٔ روباه افتاد و روباه که خون جانوری بریخت سگ گرسنه دمار از روزگار
او بر آورد و سگ بواسطهٔ آن بیدادی در پنجهٔ پلنگ تشکنجه هلاک کشید و پلنگ بپاداش
ایذا و آزار هدفِ تیر اجل شد و صیاد بسبب قصد و بی رحمی سر بباد داد و سوار بدان
بیرحمی و خون ناحق دل خسته و گردن شکسته بماند - فعل هر یک چون مبنی بر ضرر بود
برسم جزاهم مضرتے بوے لاحق گشت پس از بدی منحرف گشتن و از بدان
کناره کردن عاقلان را لازم است و کار خود باصلاح آوردن و نیت بر افعال حسنه
معروف داشتن خردمندان را از فرایض و لازم - بیت

نخستین نشان خرد آن بود که از بد همه ساله ترسان بود

شیر چنان بنخوت قوت خود مغرور بود و بشوکت قهر و غلبه مشغوف که سخن سیاه گوش را
افسانهٔ می پنداشت و نصائح او را بازیچه تصور میکرد و چندانچه ازین باب دم میدمید
آتش حرص و شره شیر زیاده می شد - بیت

ای آنکه پند میدهیم از بر اعشق چندین مدم که آتش من تیز میکنی

سیاه گوش دید که نصیحت او را در دل شیر همان اثر است که ضرب پای مورچه را بر سنجرهٔ
پولاد و موعظتش در سینهٔ او آن مقدار تاثیر دارد که نوک نیزهٔ خار بر جوشن خاره - مصرع

بلے کے کارگر باشد سنان خار بر خارا

شیر را بگذاشت و بگوشهٔ بیرون رفت شیر از قضیهٔ سیاه گوش خشم آلود شده در پی
روان گشت و سیاه گوش خود را در بوتهٔ خارے پنهان کرد شیر از و بگذشت و دو

آہو برہ دید در فضائے آن صحرا چراکنان و مادر مہربان برسم نگہبانان متوجہ حال ایشان
شیر قصد گرفتن ایشان کرد و آہو فریاد برکشید کہ اے ملک از صید کردن این دو نور دیدہ
چہ آید و از خوردن اینہا چہ یابد و چہ کشاید دیدۂ مرا بفراق قرۃ العین گریان مساز و
دل مرا بآتش ہجران جگر گوشہا بریان مکن آخر ترا نیز فرزندانند از آن بر اندیش کہ
نسبت ایشان ہمین وقوع یابد کہ نسبت فرزندان من مصرعہ

با من آن کن کہ اگر با تو رود بپسندی

قضارا شیر دو بچہ داشت کہ جہان روشن بروے ایشان دیدے و نور باصرہ برائے
تماشائے لقائے ایشان خواستے در آن محل کہ اینجا قصد آہو برگان کردہ بود صیاد
نیز در بیشہ بگرفتن شیر بچگان اشتغال داشت اینجا شیر برائے آہو التفات نمودہ
بچگانش را بگذشت و آنجا صیاد ہر دو بچہ او را بگشت و پوست بکشید ۔ بیت

مگر دشمن خاندان خودی کہ بر خاندانہا پسندی بدی

آہو از پیش شیر رمیدہ و فراق فرزندان نازنین کشیدہ بہر طرف سراسیمہ مے دوید ناگاہ
سیاہ گوش بدو رسیدہ و کیفیت حال پرسید و چون بر کماہی حال مطلع شد دلش برائے
آہو بسوخت و باتفاق او آغاز نالہ کردہ ۔ بیت

ہر گہ کہ دلم از غم دلدار بنالد از نالہ زارش در و دیوار بنالد

بعد از خروش و فغان و آہ و نالہ و زارئے بے پایان سیاہ گوش او را تسلی داد و گفت
غم مخور اندک فرصتے را سزاء جزا خواہد یافت ۔ بیت

شمع پروانہ را بسوخت ولے زود بریان شود بروغن خویش

اما از آن جانب شیر بہ بیشہ باز آمد و بچگان را از آن گونہ بر زمین افگندہ دید فریاد و نفیر

بر آسمان رسانید و گفت - بیت

دردے بدل رسید کہ آرام جان برفت　　شد حالتے پدید کہ تاب و توان برفت

شیر خروشے برکشیدہ بود و فغان دردناک درگرفتہ بنوعے مے نالید کہ وحوش آن بیشہ از وحشت نالہ و زاری مے کردند و بہ صفتے بیزارید کہ مرغان ہوا از سوز گریہ او در نالہ مے آمدند - بیت

چو سیل خون رود از دیدہ ہاے پرنم من　　چہ جاے دوست کہ دشمن بگرید از غم من

درہا بگئے شیر شغالے بود دامن از گرد تعلقات دنیا فشاندہ و نکتۂ من قنع شبع از لوح توکل و تفویض فروخواندہ - بیت

فارس میدان توکل شدہ　　خیمہ بصحراے قناعت زدہ

برسم تعزیت نزدیک شیر آمد و گفت کہ موجب اینہمہ فریاد و فغان چیست شیر صورت حال باز راند شغال گفت صبر پیشہ کن و شکیبائی پیش آر کہ ہیچ مشامے از گلشن عالم بوسے وفا نشنیدہ و ہیچ کامے از دست ساقئے ایام شراب راحتے بے چاشنئے جراحتے نچشیدہ - رباعی -

از دور جہانیشہ وفاے نتوان یافت　　وز گردش ایام صفاے نتوان یافت

زخم دل مجروح جگر سوختگان را　　بساز بدہ تر از صبر دواے نتوان یافت

وانے دل باخود آر و گوش ہوش کشادہ دار تا نکتہ دو سہ از دفتر حکمت فروخوانم و حقیقت کار و بار و بناے غدر ایران را با تو باز نمایم در پلے باطن شیر از جوش و خروش فرو نشست و بسمع قبول متوجہ استماع سوا عظ و نصائح شغال شد شغال چون دید کہ شیر در مقام استماع کلام است سخنے دلپذیر آغاز کرد و گفت اے ملک ہر ابتدائے را انتہائے مقرر است

و آغاز ہر کارے را انجامے مقدر ہر گاہ کہ مدت عمر سپری شدہ و ہنگام اجل فرا آمد
یک چشم زدن مہلت صورت نہ بندد فَاِذَا جَاءَ اَجَلُهُمْ لَا يَسْتَأْخِرُوْنَ سَاعَةً وَّلَا
يَسْتَقْدِمُوْنَ براثر ہر غمے شادی چشم مے باید و در عقب ہر سورے توقع شیونے باید کرد - بیت
سالہا دل چون صبا طوف ریاض دہر کرد در فضائے او گلے گر یافت بیخار نیافت
در ہمہ حالہا بقضائے ایزدی رضا باید داد و جزع اگر ہیچ فایدہ ندارد در توقف افگند بیت
جان سپر کن چرا کہ تیر قضا یک سر مو خطا نخواہد کرد
شیر گفت این بلا بہ بچگان من از کجا رسیدہ باشد شغال گفت این ہم از تو بتو رسیدہ
چہ آنچہ تیر انداز قضا با تو کردہ اضعاف آن با دیگران کردہ و این مکافات عمل تست
کہ روے بتو آوردہ کَمَا تَدِيْنُ تُدَانُ و نیک شبیہ است قصۂ تو بقصۂ آن ہیزم فروش
کہ مے گفت این آتش از کجا در ہیزم من افتاد شیر پرسید کہ چگونہ بودہ است آن حکایت
گفت آوردہ اند کہ در زمان پیش ستمگارے بود کہ ہیزم درویشان بظلم و حیف بخریدے
و در بہائے آن مضایقہ بسیار نمودہ کمتر از آنچہ قیمت بودے بدادے و در زمستان
بر توانگران طرح کردے با ضعاف آنچہ قیمت عدل باشد بہا بستاندے ہم درویشان
از جور او بجان آمدہ بودند و ہم توانگران از جفائے او بفغان - بیت
سینۂ دل سوختگان زو کباب کلبۂ محنت زدگان زو خراب
روزے ہیزم درویشے بزور بکشید و نیمہ بہا بدان فقیر بے نوا بیش نداد درویش
دست دعا بر آسمان برداشت و روے نیاز بقبلۂ خضوع و خشوع آورد - بیت
اے ظالم از دعاے بد ایمن مشو کہ شب گریان دعا کنند کہ خون از دعا چکد
درین محل صاحبدلے برسید و بر آن حال وقوف یافتہ زبان ملامت بر آن ظالم بکشود و

گفت - بیت

بترس از تیر باران ضعیفان و کمین شب — که هر که از ضعف نالان تر قوی تر زخم پیکانش

با بیچارگان که جز درگاه حضرت الهی پناهے ندارند بدین سوال سلوک مکن و بر دردمندان
که همه شب چون شمع از سوز دل اشک بارند بدینگونه ستم روا مدار - خانۂ سینۂ غریبان را
به آسیب بیداد ویران مساز و خون دل یتیمان را بجاے شراب لعل در جام انتقام
مریز - مصرع

مخور این قدح که فرو انجام خواهی آمد

آن ستمگر مغرور از سخن آن عزیز برنجید و از روے استکبار و حمیت جاہلیت روے
در هم کشید و گفت - بیت

برواے شیخ و ازین بیش دردسرم مده — که دو صد خرمن افسانه بیک جو نخرم

درویش روے از وے بتافت و بگوشۂ خلوت خود شتافت قضارا همان شب
آتشے در انبار هیزمش افتاد و از آنجا بخانه و منزل سرایت کرده هر متاعے که داشت
پاک بسوخت و آن بیدادگر را از بستر نرم بخاکستر گرم نشانید قضارا بامداد همان عزیز که روز
گذشته نصیحت میفرمود بسر محله رسید ظالم را دید که با متعلقان میگوید ندانم که این آتش
از کجا در سراے من افتاد آن عزیز فرمود که از دود دل درویشان و سوز سینۂ دلریشان - بیت

حذر کن ز دود درونهاے ریش — که ریش درون عاقبت سر کند

ظالم سر در پیش افگند و با خود گفت از مقام انصاف نباید گذشت تخم جفاے که ما کاشته
ایم بهتر ازین بر نخواهد داد - بیت

همه تخم ناراستی کاشتیم — ببین لاجرم تا چه بر داشتیم

و این حال براے آن آوردم تا بدانی آنچه بفرزندان تو رسیده در مکافات آن است که بابچگان دیگران کردہ و ایشان همین جزع و اضطراب درمیان آورده باشند که تو آورده و بار بضرورت همه صبر پیش گرفته باشند پس چنانچه دیگران بر رنج تو صبر کرده باشند تو نیز بر رنج دیگران صبور باش شیر گفت این سخن را بحجت و برهان سوگند گزینده خاطر نشان من کن شغال گفت که عمر تو چند است جواب داد که چهل سال شغال فرمود که درین مدت دراز قوت تو از چه چیز بوده است گفت از گوشت وحوش و آدمیان که شکار می‌کردم شغال گفت پس آن جانوران که تو چندین سال از گوشت ایشان غذا ساخته آیا پدر و مادر نداشتند و عزیزان ایشان را سوز مفارقت و درد مهاجرت در جزع و فزع نیاورده بود اگر آن روز عاقبت این بدیده بودی و از خون ریختن اجتناب نموده درین وقت این واقعه روی ننمودے و هیچ حال چنین حادثه پیش نیامدے مثنوی

تو تا کرده بر خلق بخشایشے | کجا یابی از خویش آسایشے
چو دلها ز بیمت بنالد همے | که بر جان پشت نهد مرهمے

و اگر همین سیرت را ملازمت خواهی نمود و بر همین صفت خونخوار و جفا کار خواهی بود آماده باش که از اینها بسیار خواهی دید و تا وقتے که خلق از تو خائف باشند بوے امنیت و آسایش نخواهی شنید اخلاق خود را برفق و مرحمت آراسته گردان و گرد آزار جانوران و ایذا این و آن مگرد که آزارنده روے راحت نبیند و بیداد گر هرگز بمقصد و مقصود نرسد مصرعه

کس نزد ز است این کمان تیر مراد بر هدف

چون شیر این سخن بشنود و حقیقت حال بر روے منکشف شد دانست که نتیجه عملے که با آن

آزار باشد جز ناکامی و بدفرجامی نخواہد بود با خود اندیشہ کرد کہ بہار عمر کہ اوقات
جوانی باشد بخزان پیری و ناتوانی مبدل شد و دمبدم قدم در راہ فنا مے باید نہاد
و سفر دور و دراز پیش مے باید گرفت ہیچ بہ از آن نیست کہ زاد معاد مہیا سازم و ترک
آزار و جفاکاری گرفتہ باندکے از قوت قناعت کنم و غم بیش و کم ناخوردہ از فکر
ہست و نیست بگذرم ۔ قطعہ

ہست و نیست مرنجان ضمیر و خوشدل باش | کہ نیست است سرانجام ہر کمال کہ ہست
ازین رباط دو در چون ضرورت است رحیل | رواق طاق معیشت چہ سربلند و چہ پست

پس از خوردن خون و گوشت باز ایستادہ بمیوہ ہا قناعت کردہ طریق خرسندی
پیش گرفت و چون شغال دید کہ شیر بمیوہ خوردن در آمد و اگر بدان مداومت نماید
آنچہ قوت یکسالہ شغال است بدہ روز خوردہ باشد و ملالت بروے غلبہ کردہ
بارے دیگر پیش شیر آمد و گفت ملک بچہ مشغول است شیر جواب داد کہ از دنیا
کنارہ گرفتہ ام و مجاہدت و ریاضت راہبان بربستہ ۔ بیت

زین بحر آبگون چو کسے آب خوش نخورد | دل را ز آب خوردہ جہان سیر کردہ ایم

شغال گفت نہ چنین است کہ ملک سیر باید بلکہ ضرر خلق از وے حالا بیشتر از
پیشتر است شیر گفت بچہ سبب کسے از من متضرر باشد و من نہ دہمن بخون مے آلایم
و نہ پنجہ بآزار شخصے مے کشایم ۔ بیت

درم بخنجر بیداد پارہ پارہ کنند | ہیچ کس نسازم ہیچ نوع خراش

شغال گفت تو دست از روزیٔ خود باز گرفتہ و از رزق دیگر جانوران کہ در
آن حقے نداری مے خوری و میوہ این بیشہ بقوت دہ روزہ تو وفا نمے کند

وکسانے کہ قوتِ ایشان بدین میوہا متعلق است زود ہلاک شوند و وبال آن در
گردن تو بماند وممکن کہ ہم درین جہان مکافات آن بتو رسد و من مے ترسم کہ حال
تو ہمچو حال آن خوک نشود کہ میوۂ بوزنیہ را غصب کرد شیر گفت بیان کن کہ چگونہ
بودہ است آن ۔ حکایت

گفت آوردہ اند کہ در وقتے بوزنیہ را مدد توفیق دریافت و از میان ابنائے جنس کنارہ
گرفتہ بگوشۂ بیشہ متوطن شد و در آن بیشہ چند درخت انجیر بود با خود اندیشید کہ
جانور را از غذائے چارہ نیست و درین موضع جز انجیر خوردنی یافت نشود و اگر تمام
انجیرہا در تابستان بتازگی و تری خوردہ شود زمستان بے برگ و نوا باید بود ہیچ
بہ ازان نیست کہ ہر روز یک درخت انجیر افشانم و آنچہ سدِ رمق باشد از آن تناول
نمودہ باقی را خشک مے سازم تاہم تابستان بفراغت گذرد و ہم زمستان برفاہیت
باشد ۔ بیت

زبہر توشۂ باید کشیدن رنج تابستان اگر خواہد کسے کاسایشے باشد زمستانش

ہمچنین چند درخت را باز پرداخت و از میوۂ آن اندکے خوردہ تتمہ را ذخیرہ ساخت
روزے بالائے درخت انجیر بر آمدہ بر قاعدۂ ہر روزہ بعضے ازان مے خورد و بعضے
جہت خشک کردن مے چید کہ ناگاہ خوکے از پیش صیاد جستہ خود را در آن بیشہ افگندہ بہ
درختے کہ سیر سید بر آن میوہ نمے دید تا بپاے آن درخت آمد کہ بوزنیہ بر آن بالا
بود و انجیر مے چید چون چشم بوزنیہ بر خوک افتاد دلش بہ پیچید و گفت بیت

از کجا پیدا شد آیا این بلائے ناگہان زین بلائے ناگہان بارا خدایا دار امان

خوک چون بوزنیہ را دید مرحبائے زدہ شرط تحیت بجا آورد و گفت مہمان میخواہی بوزنیہ

نیز از روے نفاق جوابے منافقانہ باز داد و گفت رباعی

باغ امید مرا سرو خرامانے رسید کلبۂ درویش را از غیب مہمانے رسید

رسیدن قدم میمون مبارک و ہمایون باد اگر بیشتر قاصدے از قدوم عالی اعلامے

ارزانی داشتے ہر آئینہ فراخور حال شرائط ضیافت تقدیم مے یافت حالا انفعالے کہ

ہست از قصور اسباب مہمانی است مصرعہ

زحمت بود درویش را ناگہ چو مہمان در رسد

خوک گفت حالا از راہ میرسم و بما حضرے کہ باشد اشتیاق تمام ہست مصرعہ

تکلف مکن آنچہ داری بیار

بوزنیہ درخت انجیر بیفشاند و خوک باشتہاے تمام میخور دتا بر درخت و زمین چیزے

نماند روے ببوزنیہ آورد کہ اے میزبان گرامی ہنوز آتش اشتہا در التہاب است و نفس

حریص از براے طلب غذا در اضطراب درختے دیگر بیفشان و مرا رہین منت خود گردان

بوزنیہ طوعًا و کرہًا درخت دیگر بیفشاند و باندک فرصتے از میوہ آن نیز اثرے نماند خوک بدرختے

دیگر اشارت کرد بوزنیہ گفت اے مہمان عزیز رسم مروت فرو مگذار انچہ نثار تو کردم یکماہہ

قوت من بود و مرا دیگر قوت ایثار کردن نیست مصرعہ

زین بیش کرم نمے توان کرد

خوک در غضب شدہ گفت این بیشہ مدتے در تصرف تو بودہ گو حالے بمن متعلق باش بوزنیہ

جواب داد کہ غصب کردن ملک دیگرے شوم است و عاقبت تغلب و تہور ناپسندیدہ و مذموم از

سر جفا در گذر و دست از ظلم و ستم باز دار کہ آزردن ضعیفان نتیجۂ خوب بہ برنخاید چنانکہ گفتہ اند بیت

گر بد اندیش گزی فرا خون کسی درد دندانت بگیرد چون کسی

خوک را بدین سخن حرارت خشم بیشتر شد و گفت من ترا حالے ازین درخت بزیر آرم
و آنچه سزا باشد در کنارت کنم پس بدرخت بر آمد تا بوزنیه را بزیر افگند هنوز بر شاخ اول
قرار نگرفته شاخ بشکست و سرنگون در افتاده روے بقعر دوزخ نهاد واین مثل برآن آوردم
که تو نیز میوهٔ دیگران غصب میکنی وارزاق ایشان را طعمهٔ خود میسازی چون این
جماعت از گرسنگی بمیرند و تخم کینهٔ تو در دل فرزندان ایشان قرار گیرد و پیوسته بغیبت مشغول
گشته یکنفس از بدگوئی غافل نباشند و اگر بیشتر ازین اثر ظلم تو در جهان ساری بود اکنون خبر
زهد تو برزبانها جاری شده و در سر و حال جانوران را از جور تو خلاصی ممکن نیست خواے
در معرض بهتور و فساد و خواهے در لباس صلاح و سداد و خود این چه در دلیشی باشد که تو
همچنان به تن پروری مشغول و از لذت حسی جسمانی باکتساب لذات عقلی روحانی نپرداری بیت

اسیر لذت تن ماندهٔ و گرنه ترا | چه عیشهاست که در ملک جان مهیا نیست

چون خنزیر این فصل را بشنود از خوردن میوه نیز اعراض نمود و بآب و گیاهے قناعت کرده
در وظائف طاعت و عبادت افزود و گاه و بیگاه مضمون این ابیات حقائق
سماعت با خود تکرار میکرد نظم

اے دل ازین جهان دل آزار درگذر | در تنگناے گنبد دوار درگذر
کار جهان نه لائق اهل بصیرت است | مردانه وار از سر این کار درگذر
چون میتوان بگلشن روحانیان رسید | سعی نما وزین ره پرخار درگذر
در بحر غم ز حرص چو غواص غوطه مخور | غوطه مخور ز گوهر شهوار درگذر

این است داستان بدکردار مغرور که جهانیان را مسخر عذاب خود دارد و از وخامت
عواقب آن نیندیشد تا آخر الامر بمانند آن بلا که از و بخلق رسیده مبتلا گردد آنگاه

وجہ صواب و طریق رشاد بشناسد مانند شیر کہ تا ہر دو جگر گوشۂ خود را بر آتش حسرت کباب ندید دل از خونخواری و بدکرداری بر نداشت و چون این تجربہ او را حاصل آمد از عالم غدار اعراض نمود و دیگر بارہ بآرایش بے اصل و التفات جائز نشمرد و بہیچ وجہ عشوۂ این بے وفائے جادو وش نخرید بیت

نوشتہ اند بر ایوان جنت الماوے ۔ کہ ہر کہ عشوۂ دنیا خرید وائے بوے

و خردمندان سزاوار ترند بدانکہ این اشارت را در فہم آرند و این تجارب را ذخیرۂ حال و مآل خود دارند و بنائے کارہائے دینوی و اخروی بر ہمین یک قضیہ ہنند کہ ہر چہ خود را و فرزندان و متعلقان خود را نہ پسندند در بارۂ دیگران روا ندارند تا فواتح امور و خواتم مہمات ایشان بنام نیکو و ذکر جمیل متحلّی باشد و در دنیا و عقبےٰ از تبعہ بدکرداری و ادنیۂ ستمگاری سلم مانند نظم

دنیا نیرزد آنکہ پریشان کنی دلے ۔ زنہار بد مکن کہ نکرد است عاقلے

دنیا مثال بحر عمیق است پر نہنگ ۔ آسودہ عارفان کہ گرفتند ساحلے

ابوالفضل

مفاوضهٔ حضرت شاهنشاهی بداتایان فرنگ

سپاس بیقیاس نثار بارگاه پادشاه حقیقی که مملکتش مصئون از صدمهٔ زوال است
وسلطنتش مامون از لطمهٔ انتقال - فضائے بدیع تمامئے زمین وآسمان گوشهٔ ایست
از اقطاع ابداع او وبیدائے ناپیدائے لاامکان قطعهٔ ایست از جهان اختراع او ومدبرے
که انتظام عالم ونظام بنی آدم بدستیارئے عقل پادشاهان عدالت پیشه وپایمردئے
عدل شهریاران نصفت اندیشه منوط ومربوط ساخته - مقدرے که رابطهٔ محبت وضابطهٔ
مودت ملتطمهٔ ائتلاف والتیام وودیعهٔ امتزاج واستیناس در افراد کائنات وانواع
مکونات انداخته - ودرود نامحدود وهدیهٔ ارواح طیبه معاشر انبیا ورسل علی نبینا و
علیهم الصلوٰة والسلام که سالکان اصوب طرق وهادیان اصلح سبل اند عموماً وخصوصاً
بعد بر ضمائر ارباب بصائر که مقتبس از انوار ولایت ومتجلی از اشعهٔ حکمت ودرایت
اند مخفی ومحتجب نیست که درین عالم ناسوت که مرآت عالم لاهوت است هیچ چیزے
بمحبت فائق نیست وهیچ امرے چون مودت لائق نے چه مدار صلاح عالم ونظام
گردون را بر تو دوستی وتالف نهاده اند ودر هر دلے که آفتاب محبت پرتو انداز د جهان ا[illegible]

روان را از ظلمت بشری مے پردازد فکیف وقتیکه در سلاطین که صلاح این طائفه
صلاح عالم و عالمیان ست متحقق شود بنأ علی ہذا ہگی ہمت عالی ہمت بآن معروف
ست که روابط محبت و وداد و ضوابط ارتباط و اتحاد میان عباد اللہ موکد و مشید باشد
سیما در طائفهٔ علیه ملوک که بمزید عنایت الہی شرف اختصاص دارند خصوصا بآن سلطنت
مآب خلافت قباب مورد تجلیات معنوی محی مراسم عیسوی الغنی عن التعریف و التوصیف
که تفوق نسبت بوساطت ہمسائگی متحقق است و رعایت حقوق جوار و محبت بآن
عمدهٔ سلاطین نامدار محقق و موکد و از اشرف مقتضیات محبت جانی و اکمل موجبات
مودت روحانی تالف صوری و تالف ظاہری ست چون بواسطهٔ موانع عظمے و بواعث
کبرے احراز مشاہدهٔ جسمانی در پردهٔ توقف مے ماند امرے که خلف آن شرف
تواند شد ارسال رسل و رسائل است که ارباب فطنت و ذکا آن را قائم مقام
مکالمه و نائب مناب مجاوبه میدانند امید که علی التواتر و التوالی ابواب رسل و
رسائل از جانبین مفتوح باشد و سوانح احوال و لطائف آمال از طرفین مبین و
منشرح گردد بر ضمیر منیر واضح خواہد بود که باتفاق جمیع ارباب ملل و نحل و اصحاب
دین و دول نشاء تین دینی و دنیوی و عالم صوری و معنوی مشخص و معین
و مدلل و مبرہن ست که نشاء صوری دنیوی در برابر نشاء معنوی اخروی چه قدر
دارد و عقلاے روزگار و کبراے ہر دیار در تکمیل این حالت فانیه ظاہریه چه قدر
مساعئے جمیله و دواعی جزیله باقدام میرسانند و خلاصهٔ اعمار و زبدهٔ اوقات را در
استحصال مقاصد صوریه بچه طریق صرف مے سازند و در مستلذات سریع الزوال و مشتہیات
قریب الانتقال چگونه مضمحل و منہمک اند الحمد للہ تعالے که ما را محض عنایت ازلی

وہدایت لم یزلی خود با چندین مشاغل وعوائق وروابط وعلائق ظاہری ورد طلب
خود کرامت فرمودہ وباآنکہ ممالک چندین سلاطین عالی مقدار را در حوزۂ تصرف
در آوردہ وبمقتضاے عقل در انتظام والتیام این ممالک برنہجے کہ جمیع رعایا وکافۂ
برایا مرفہ الحال ومنشرح البال باشند سعی باید نمود وتوجہ برین باید داشت
اما الحمد للہ کہ استرضاے الہی وشوق ماہو الحق سر ہمہ مطالب وفاتحہ ہمہ مآرب ست
وچون اکثر ابناے روزگار اسیر ربقۂ تقلید اند ہر کہ طریقۂ آباواجداد واقارب ومعارف
مشاہدہ مے نماید بے آنکہ تامل در دلائل وبراہین نماید آن کیش کہ در اہل آن نشوو
نما یافتہ اختیار میکند واز شرف تحقیق کہ علت غائی ایجاد عقل ست محروم میماند
بنابران در اوقات طیبہ با دانایان جمیع ادیان صحبت داشتہ از کلمات نفیسہ
ومقاصد عالیۂ ہر کدام مستفید ومستفیض میشویم چون تباین السنہ وتغایر لغات
درمیان ست لائق آنکہ بارسال این طور کسیکہ آن مطالب عالیہ با حسن عبارت
خاطر نشان کند مسرور سازند وبسمع ہمایون رسیدہ کہ کتب سماوی مثل توریت و
انجیل وزبور بزبان عربی وفارسی در آوردہ اند اگر آن کتب مترجم یا غیر آن کہ نفع
آن عام وفائدۂ آن تام باشد در آن ولایت بودہ باشد فرستند ودرین ولا بجہت
تاکید مراسم وداد وتشیید مبانی اتحاد سیادت مآب فضائل اکتساب صادق العقیدۃ
والاخلاق سید مظفر را کہ بمزید التفات وعنایت سرافراز ومخصوص بودہ فرستادیم
سخنے چند بالمشافہ خواہد گفت اعتماد نمایند وہموارہ ابواب مکاتبات ومراسلات
را مفتوح دارند والسلام علی من اتبع الہدے . ۱۰ شہر ربیع الاول سنہ نہصد ونود
نگاشتہ شد*

بحضرت شاهنشاهی عرضداشت کمترین بندها ابوالفضل

بتوجه شاهنشاهی عنایت ایزدی شامل حال اولیای دولت و ودکنیان بے
دولت بحال تباه گرفتار امید که جمیع سرکشان و نخوت فروشان بباد افراه خود گرفتار
آیند - صاحب من روز خور یازدهم خرداد ماه آلهی بسواس رائے وسور یارائے
ونانا بهائی که قولنامه طلبیده بودند آمدند اینها تا حال بملازمت شاهزاده نیامده بودند
و برهان را نیز ندیده در حوالی تلتم و پٹیاله وانتور میباشند خلعت داده ستمال گردانیدم و
گوش قاصدان چاندبی بی آمدند و از شنیدن سانحه ناگزیر شاهزاده ملول شد چون
آمدن مرا شنید ستکشاف احوال نمود اگرچه بر حرف و حکایت وکنیان اعتماد نیست
اما کار برو قدرے دشوار است و از غلامان حبش در آزار هرچند به عادل خان
و قطب الملک کس فرستاده اتفاقے بهم نرسید اگر مرزا شاه رخ برسند و یک
سردار دیگر که بجز نعاره بر نغار شایسته باشد مثل شاهباز خان نزدیک ست که کشایش
احمدنگر بمجرد برآمدن ستاره سهیل میشود و جزوے خزینه ناگزیر آنچه من فهمیده ام
کار و کن بسے آسانست اگر از همراهان دلی وحوصله یافت احتیاج اینهم نبود که کار
هاے این دولت جاوید طراز را همیشه ایزد تعالے بنحو ترین وجهے کرده است
شادمانی و داد گری و دولت روز افزون باد +

بشیخ ابوالخیر

الله تعالے آن گرامی برادر را در حمایت الطاف بیکران خود داشته بگوناگون

مرادات رسانادامروز متوجه منزل پیش شد شمار ابخدا ئے کریم کارساز بیسیار رواندوه
وملال بخاطر راه ندهید وبدوام خدمت شاهنشاهی سعادت اندوزید ودر نیایش
ایزدی وتحصیل ملکات فاضله وآبادئ وقت لحظهٔ غفلت نرود ودرخبر دارئ
فقرائے باب الله ودلجوئے ایشان دریوزهٔ دلها بیشتر توجه کنید اگراز دل گرفتگی من
چیزے نتوانم نوشت در دل نیاورند وبه نیکان وبدان راه خیراندیشی بسر برند که موجودات
طراز خیر قالبی دارند آدمی از خودبینی شناسا نمی آید زیاده چه نویسد

بخانخانان

عزیمت سفر ورخصت بادشاهی ومنزل نوچون فتح قندهار وٹھٹھه وغیرآن
خجسته ومبارک باد خیال نکنند که دل دوستدار شمار الحظهٔ از احوال خیر مآل ذهول
واقع شود الله تعالی از عمر وآبرو وبردباری وفراخئ حوصله برخوردار گرداناد واز
دورئ دوستان زن طبیعت که نظر بر مقصود خود انداخته از جدائی آزرده باشند
متالم نشوند وبجز سندئ دوستان دوربین مردانه که آبروئے دوست وبرآمد
مهم صاحب را مرهم جراحت طبیعت هجران زده ساخته متوسل درگاه ایزدی اند
نفس ناطقه گرامی را مهانی کنند والوشئے بطبیعت مرحوم که نیک از بد نداند فرستند
اگرچه میدانم که بابخت بیدار خردپیش بین دارند اما دل محبت گزین بیتابانه
مینویسد که درین یورش بکار رواند اول آنکه زارئ دل ودامن شب
راچون غذائے هر روزه دانسته تخلف نورزند دوم در تخیل صحیح فتح آئنده
وتعقل آزادگئ حال پاسبانئ دل نموده نگذارند که بشادی درآید که دولت ونصرت

در کنار خاطر اندوهگین مے نهند۔ سوم عطوفت را بہ غضب والی ساخته باندک چیز
در شورش نیایند۔ چهارم جمیع همراهان را الفنون شستے سرگرم دارند من که سرحرف
زدن کو نین نداشتم صحبت بگفتگو در آورد والعاقبۃ بالخیر +

بخان خانان

چارۂ اندوه از بیرون مے طلبی وعلاج آن در دل نست داروے درد در پیش
نست و تو از دیگران طمع واری نصیحت گر تو خود و دربین نست و تو بدریوزه گرد دیگر د
مردم مے تنی این سنگ ضلالت بپا طالب آبله تیز روان عصائے ارادت را بسر در آوردہ شیخ عراقی میفرماید قطعه

آفتاب اندرون خانه و ما | دربدر میبردیم ذره مثال
گنج در آستین و میگردیم | گرد بر کوے بهر یک مثقال

این تنها رهروان عرصه صحرائے دلکشای معنی را پیش آمده بلکه کوه نوردان کریوه صورت را نیز پیش آمده که
از حال خود غافل مانده چشم طمع در مال دیگران دوخته اند خانه خود را جاروب نکرده خیال نقاشی کاروان سرا بند
و بوجود قناعت نکرده حریص معدوم اند دخته خود را ندیده در گرد آورده مردم دل بسته اند نفس
اماره را که راهزن دائمی وکیسه بر قدیمی و دشمن جانی است دوست صادق انگاشته غیر را
کرسعی او در نیک و بد اثر ندارد دشمن قوی دانسته با خود بزم صلح و با جهانیان هنگامه رزم
آراسته اند کجروشی و سرگردانی خود را اگر نیک کار این شغب خانه دنیاست بر اجرام
فلکی و اجسام علوی مے نهد و برادران بنی نوع خود را معذور میدارد والاچون سباع
و بهایم در هم آویخته و در ریختن آبروے دیگرست تا بچون چه رسد حاشا که سباع و بهایم
از هزاران یکے در همجنسان خود این ناخوشی که آدمی از نبه رائی وسیه درونی میکند بر خود

می پسندد و اگر بر جهانیان این حقیقت ظاهر شدے ہر آئینہ بہ نقد دشمنان معامله نافهم
انسی که از بیعقلی در گرداب انتقام اندر راحت افتاده کوشش بے اثر نکردے و تهمت فاعلی بر
خود ننهادے و چون دل رخصت این مکنون تعیینی داد که از خلوتسراے خاطر بمعرکهٔ قلم و
سیاهی و کاغذ در آرد برائے ہدایت عالمیان از نوکر و آقا و فقیر و غنی و وسه کلمه مے
نویسد - اوّل سموم خطائے که بر کشت زار نوکر وزیده آنکه سر رشته مسکینی و معامله
فهمی و پیش بینی و خاطرداری و غمخواری که در زمان کم تعلقی داشت در هنگام هجوم دنیا
درجوع ابنائے روزگار نمیدارد و یکبارگی ورق گردانیده چون گوئیم آن نامهٔ اعمال
حسنه را اشته شروع در بدمستی کرده توقع دیگر بر کونین تواضع و نیازمندی از جهان
چشم میدارد تا کار از تبه رائی بجائے میرسد که حبل المتین اخلاص گسسته میگردد
و با ولی نعمت و صاحب خود تغیر روش مے کند چه در اطوار خدمت و چه در اوضاع
اطاعت چه در ملا و چه در خلا تا رفته رفته بجائے میرسد که بدست خود در گرداب
هلاکت مختفی میشود و هر گاه نوکر که خمار احتیاج همیشه در سر دارد به نشهٔ بادهٔ
خود کامی و تنبیهی از ان بدمست گشته چه عربده ها مینماید اگر صاحب با چندین اسباب
مستی سر شورش داشته باشند چه دور باشد لهذا اگر صاحبان برکشیدهای
خود را بهمان نظر خردی که در مبادے احوال دیده اند منظور داشته نگاهداشت اعتبار
خود نمیفرمایند آن تنگ حوصلها که در بند سود و زیان خود در معنی سوداگری حرف
اخلاص بر زبان صورت بکار دارند از دید این حالت کور باطن گشته سود خود را
در زیان خود مے انگارند و در اندیشهاے تباه افتاده پامال حوادث میگردند و این
کم خردان بدمست توقع تواضعات بیجائے از صاحب خود داشته در گوی خسران فرو

همانند تاریخ سوم شهر ذی‌الحجه در سال هزار نگارش یافت +

بر ظهر کتاب کیمیا نوشته اند

فرد

کیمیا خواهی زراعت کن که خوش گفت آنکه گفت ‖ زرع ثلثانش زرست و ثلث باقی هم زرست

ای برادر این چه تراز است که میخوانی آنکه معدهٔ آز را پر گرداند و مس وجود را طلائی ده دهی کند و در مرتبهٔ قناعت و در رتبهٔ صلح کل و در حالت محبت کائنات ست و در مذهب تحقیق بالغ نظران مکون را راه نیست تا بکونات آلودهٔ امکان چه رسد درین درگاه صلح کفر است و محبت کائنات زندقه ازینجاست که گفته اند حسنات الابرار سیئات المقربین بخاطر خوشی نرسد که عدم توجه بمکون چه معنی داشته باشد و ازینجا بهاویهٔ بطلان افتد اے برادر بیچاره ممکن را دریافت حضرت وجوب از قسم محال ست و طلب محال امریست عبث لیکن مسکین را ممکن که بمصاحبت نفس ناطقه مشرف شده است و علمک رسمی واجب دانسته اولاً تخلیهٔ رذائل و ثانیاً تحلیهٔ فضائل نموده بمراتب علمی میرسد و از انجا از حسن و قبح که اعتباری بیش نیست گذشته حسن صورت و سیرت را که دام تزویر ست از نظر انداخته سنجلو خاطر مستعد میگردد و در نزهت گاه خاطر تکون و مکون را هم انجا راه نیست سبحان الله تعالی العظیم منیقه ابوالفضل بن مبارک ببلدهٔ لاهور سنه ست وتسعین وتسعمائه +

انتخاب اختتام تحفة العراقین خاقانی

مبدع سخن و مخترع معنی حرف سرای خوشنوائی خاقانی در ستایش آباد جهان مزورنوش را بانیش و جراحت ایام مرہم ترکیب داده تحفة العراقین نام نهاده است اگر عراقیان ثنا دوست آنرا در نیافته به تخفگی بر داشته پرستش نمایند کو سالار ممیزان و کو جویای تمیز تا درین باب حرفی چند بمذاق نفس الامری گوید که شورش جهان آسوده بار نیارد همان بهتر که من هم چون همه مردم کمند عشق این در گردن خاطر انداخته زله بردار باشم و ازین جوارش ناگوارش که پیشانئ فطرت را داغ و نامیهٔ طبیعت را نور چراغ است پاره در مطاوی کچکول خود که در موطن خاص بزبان مخصوص آنرا ابوالحرص میخوانند دارد شاید که معدهٔ آز این سیاه کنندهٔ کاغذ و تباه کنندهٔ دل را از سیه کاری سیری پدید آید و از کتاب بمکتوب پرداخته از نقش بنقاش گراید بارے بهر حال بمقتضای خواهش فطرت خود که آن در معنی از مطالب طبیعت هست یا بموجب جویائی طبیعت که در لباس فطرت تلبیس ساده دلان می کند یا بملاحظهٔ دیگر ازین مدحستان آنچه خوشش می آید یا برای ضیافت طبائع معاشران زمانه درخور باشد بر داشته ضمیمهٔ بر داشتهای دیگر ساخت الٰهی او را بخود مشغول داشته از مکونات که چهار سوی آشوب است بازدارا الله بس و ما بقی هوس ٭

کلیات نثر غالب

خط بہ شیخ امام بخش ناسخ

قبلہ و کعبہ درین ہنگام کہ فرو ماندگی از اندازہ گذشتہ و دل بہ افسردگی خوی گرفتہ
است ندانم چہ مے نگارم و چہ مے نگرم کہ درین نگرستن نگہ از ناز بدیدہ در نمیگنجد
و درین نگارش خامہ از شادی در زبان میر قصد بخت را برسائی ستایم و بندارم
کہ بطور معنی رسیدہ ام خود را بگمان نایجی آفرین گویم و انگارم کہ معجزہ را ید بیضا
دیدہ ام اگر مخدوم مرا نگرفتن عیار این دعوے حیرت رو دہد و این پایۂ بالاخوانی
و خودنمائی از من عجب آید گویم ہان انصاف سخن بکنایہ مبر اگر نہ بگزاف موسیٰ اشارہ
بسیدی مکرمی میر موسیٰ جانست و ید بیضا عبارت از دیوان فرد فانی عنوان زہے
دیوان کہ سوادش از دودہ چراغ طور است و غلافش از دیبائے حلۂ حور۔ قلزم معنی را
سفینہ است و جواہر مضمون را گنجینہ چون نکوئی بخواہ نامہ گرد آورد و سواد نگارندۂ
این پیکرم شادم کہ این نامہ دو چندین نقش بست از آن خامہ اگر آن نخستین نامہ دلپذیر
نبودے مر این را بگیتی نظیر نبودے آرے ہر متاعے را کہ بیکتائی نام برآید گزند چشم
زخمش از ہمہ بیشتر آید سبحان اللہ سخن پروزگار مخدوم بپایۂ بلند رسید و از دور را
رونق دیگر پدید آمد اینکہ تا رسیدن نامۂ من بخاطر عاطر جائے گرفت و شکوہ آن زبان

قلم رفت مرا آبرو افزود و ازرزش مرا در نظرم جلوه گر ساخت خوشا من که در آن چشم و دلم جاے باشد و چون نامهٔ من نه رسد به آرزو دار نگرد سر این نوازش گردم و برین پرسش جان بر افشانم خاطر نشان باد که بهجوم غمہائے و هراس بیمه سرهم دارد و رنه دل را از یاد فراموشی و لب را از سپاس خاموشی نیست با این همه در عرض این مدت دو بار ناصیهٔ قلم را سجده ریز کرده ام لیکن چون در آن هر دو بار نامه در ڈاک هندوستانی فرستادستم و این سر گذشته را آن مایه استواری نیست که دل بدان توان بست لاجرم در رسیدن و نارسیدن آن عرائض دو دل بودم اکنون که کار یک روئی شد و پرده از پیش نظر برخاست و نارسیدن وارسیده آمد عهد کردم که ازین بعد نامه جز در ڈاک انگریزی نفرستم و درین نوبت خود این عریضه را به آورندهٔ دیوان یعنی حضرت میر موسے جان سپرده ام تا اگر نرسد مرا در گیر و دار شکوه گریزگاهے و بر دعوے خویش گواہے بوده باشد غزلے که درین روز تبازگی در روش تازه گفته ام بعد عذرخواهی تقصیر گونه قلمی بر حاشیهٔ مکتوب مینگارم و چشم آن دارم که داغ محرومی قبول نه بینید و از دیده بدل جا گزینید

غزل

زخمم که چنگی ز تماشه بر افگنم — در بزم رنگ و بو نمطی دیگر افگنم

در وجد اهل صومعه ذوق نظاره نیست — ناهید را بزمزمه از منظر افگنم

معشوقه را تا بدلسان کنم حزین — کز لاغری ز ساعد او زیور افگنم

هنگامه را جحیم جنون بر جگر زنم — اندیشه را هوای فسون در سر افگنم

نخلم که هم بجای رطب طوطی آورم — ابرم که هم بجای زمین گوهر افگنم

با غازیان ز شرح غم کارزار نفس
شمشیر را برعشه زتن جوهر افگنم

با وهرهان ز شکوهٔ بیداد اهل دین
مهری ز خویشتن بدل کافر افگنم

ضعفم به کعبه مرتبهٔ قرب خاص داد
سجاده گستری تو و من بستر افگنم

تا باده تلخ تر شود و سینه ریش تر
بگدازم آبگینه و در ساغر افگنم

راهی ز کنج دیر به مینو کشوده ام
از چشم کشم پیاله و در کوثر افگنم

عرضداشت در تهنیت گورنری اکبرآباد بہ جیمس طامسن صاحب بہادر نوشتہ شدہ است

بحضور وافر السرور نواب عالیجناب داور فریدون فر سلطان شوکت شاه نشان عطارد پیشگاه کیوان پاسبان دام اقباله و زاد جلاله آداب بندگی که سرمایهٔ نازندگی است بعنوان تهنیت بجا می آرد و والائی پایهٔ فرمانروائی خداوند مهر پسند را اوج کوکب بخت خویشتن می شمارد بنده را دلنشین است و نشگفت که خداوند را نیز خاطرنشان باشد که در آن روز دلفروز که بسراپردهٔ قرب دوباره راه یافته بود بهمدمی طالع خجسته و سازگاری اختر مسعود توفیق گذارش این گفتار یافته بود که سطری چند بتوقیع خوشنودی از رگ کلک گهربار فرو ریزند و آن حرز کامیابی را بگردن بخت عریضه نگار فرو آویزند تا چون نقش جهانداوری و گورنری بکرسی نشیند بندهٔ فرمان پذیر نقش تمنای قبول در آئینهٔ آن نگارش کرسی نشین بیند همانا از فرط عطوفت و رافت بدین فرسنج پاسخ سائل را آبرو و دل را نیرو بخشیده بودند که هرگاه آرزوی بنده توقیع جوی روائی خواهد گرفت در روداد آئین توقیع

خوشنودی تقفقد دریغ نخواہد رفت خدا آگاہ است و بندہ خود گواہ کہ آن وعدہ بگزین
ادا ہادفا پذیرفت و مکرمتے بظہور آمد کہ سپاس آن بہزار زبان نتوان گفت از انجاکہ دران
ہنگام کہ تازہ بزمین بوس رسیدہ بود و حق بندگی برآن آستان سپہر نشان ندا
آن ہمہ نوازش مشاہدہ کرد اکنون کہ دیرین بندہ آن درگاہ و خاک نشین آن سرراہ است
ہرآئینہ بدآن آرزو کہ ہر روز بتبشیر تلطفے امیدوار و ہر دم بخششے راخواستار باشد آرائش
یافتن و ساوہ گوزے اکبرآباد بوجود ہمایون ازآن روکہ نشان قبول دعاے سحرگاہی منت
برخ آرزو در دولت کشود و ازان راہ کہ آن دیار مسقط الراس منست و مرزبانے من
نیز ہمدران سرزمین بود امیدواری افزود بندہ خالص الاخلاص بودم رعیت خاص الخاص
شدم دربندگی بغایت استظہار داشتم در رعیت گری بر غایت سزاوار آمدم بشادی
آوازہ این نوید کہ برزبانہا افتادہ اگر صد ہزار گنج گہر داشتمے بہ فرق خلق افشاندمے
و نشئہ خوشی بادہ این نشاط کہ دل را روے دادہ اگر از خردہ گیران نترسیدمے
خود را جم و پرویز خواندمے زمینیان دعوے این شادی آن وقت پذیرند و سپہران
عیار این شادمانی آنساعت گیرند کہ نہال تمناے ہواخواہان گلفشان گردد اکبرآباد
بوزیدن نسیم بہاری یعنی رسیدن موکب شہریاری گلستان گردد و منکہ سیہ مست مئ
شوقم بعندلیبے بہارستان اقبال بنجو دازجاے برخیزم و بگذارش حرف تہنیت
ہزار رنگ زمزمہ انہ ساز نطق فروریزم ✣ قطعہ

ہوا عبیر فشانست و ابر گوہر بار
جلوس گل بسریر چمن مبارکباد

رباب نغمہ نوازست نی ترانہ فروش
خروش زمزمہ در انجمن مبارکباد

بہ بزم نغمۂ چنگ و رباب ارزانی
بباغ جلوہ سرو و سمن مبارکباد

ز شمعها که بکاشانهٔ کمال برند — فروغ طالع ارباب فن مبارکباد

ز باده ها که بمیخانهٔ خیال کشند — طلوع نشئهٔ اهل سخن مبارکباد

فضاے اگره جولانگه مسیح دمیست — زمن بهمنفسان وطن مبارکباد

چه حرف همنفسان فرخی زبخت منست — زبخت فرخ من هم بمن مبارکباد

بمن که خسته و رنجور بوده ام عمری — نشاط خاطر و نیروی تن مبارکباد

هزار بار فزون گفته ام و کم است هنوز — گورنری بر جیمس ٹامسن مبارکباد

باعتماد کرم خداوندی که ذریعهٔ ارجمندی ست در عرض این مدعا مبادرت میرود که از شرف پاسخ این تهنیت نامه ناکام نمانم تا برسیدن عرضداشت فرا رسیده اندازهٔ ارزش خود باز دانم نیز دولت و اقبال سرچشمهٔ فروغ بیزوال باد +

نامه بنام نامی منشی نول کشور
صاحب مالک مطبع اوده اخبار

بنام ایزد امروز سخن میگویم با کسے که دیده رویش نادیده است و دل بمهرش گرویده دیده دیدار جوے اوست و روے دل بسوے او بر سر سواد این نامه که از دوست بمن رسید میان مردم چشم و سویداے دل ستیزه روے داد آن همیخواست که همه اورا باشد و این مے جست تا همه بدو باید من درمیان آمدم و از پرخاش باز داشتم تا هریکے بهره برگرفت و آشتی پدید آمد دیده را فروغ مبارک و دل را فراغ ارزانی در پارسی زبان بسا سخن گفته ام و بسے نامه ها نگاشته اکنون که دل از ناتوانی سگالش بر نمے تابد کار بر خود آسان کرده ام و هرچه مے باید نبشت

در اردو سے نویسم گوئی گفتار در نامہ فرو مے پیچم و بہ دوست مے فرستم حاشا کہ در اردو
زبان نیز سخن آرائی و خود نمائی آئین باشد آنچہ با نزدیکان توان گفت بہ دوران نوشتہ
میشود و مدعا ہمان گذارش مدعاست و دیگر ہیچ - اینک فرمان شما پذیرفتم و در نامہ
ہای پارسی آمیختہ بہ تازی سخن گفتم سہ نسخہ در نثر دارم پنج آہنگ و مہر نیمروز و دستنبو
نشگفت کہ در لکھنو نیز مردم این نامہ ہاے نامی داشتہ باشند اگر ذوق نگریستن
نگارش پارسی دارند چرا این سوادہا را فراہم نیارند مرا خود ہنگام آنست کہ با کافور و
کفن کار افتد شصت و پنج سال زیستم و پنجاہ سال سخن گفتم آخر ہر آغاز را انجامی
ہست رسیدن اودہ اخبار از آن سو در ہر ماہ چہار بار و رسیدن آن راز این سو در
ہر سال دو بار اگر منظور دارند منظور است بہ اقبال نشان میان داد خان سیاح دعا
می فرستم و بدوستی گفتہ ام تا پارسی غزلے چند نوشتہ و بدہمین کہ ہمے آرد بسوے
شما روان میدارم نگاشتہ در دوان داشتہ چہارشنبہ ۱۸ ماہ جولائی سنہ ۱۸۶۰ع +



تاریخ ملکم

تذکرۂ طرز حکومت و معاشرت و آب و ہوائے ایران و دیگر متعلقۂ آن

بادشاه ایران گفته شده است که از جمیع سلاطین عالم بر رعایا مطلق العنان تر و مقتدر تر است و همچنین چنانکه مسطور شد دلیل است بر اینکه هم از زمان قدیم برین نهج بوده حکم پادشاه همیشه قانون ملک بوده است و احتمال دارد که هیچ چیز مانع اجرائے حکم او نشده است مگر مراعات وے شریعت را و ملاحظهٔ قوانین مقرره ملکی یا میل شهرت یا بیم مخالفتے که در آن بویه مخاطرهٔ حیات یا حکومت او میرفته است۔ مجلسے معین بجهت اصلاح امور ملک یا ادارهٔ مهام از امرائے مملکت یا وکلاے رعیت یا رؤسائے ملت در ایران نیست۔ قاعده ایست در مرز و بوم این ملک که پادشاه هرچه بخواهد میتواند بکند و هرچه کند بر او بحثے نیست۔ در عزل و نصب وزرا و قضات و صاحب منصبان از هر

قتل وضبط اموال وسلب ارواح رعایا از ہر صنف علی الاطلاق مختار است ۔ چون و
چرا در کار وے کردن خیانت است مگر وقتیکہ رعایت حزم واحتیاط وملاحظۂ
حکمت وتدبیر یا رجوع بضمیر خود نماید حقیقۃً حدیکہ احکام پادشاہ ایران بآن
محدود واست نمے توان بآسانی معین کرد بعلت این کہ این قسم تحدید بوضع خود پادشاہ
وحالت رعایا خصوصاً کسانیکہ قوت محافظت خود دارند موقوف است لہذا
توسعۂ اقتدار وے بتغیر ازمنہ واسباب تغیر پذیر است علمائے ملت کہ عبارت
از قضات ومجتہدین است ہمیشہ مرجع رعایائے بیدست وپا وحامئے فقرا
وضعفائے بیچارہ اند اعاظم این طائفہ بحدے محترم اند کہ از سلاطین کمتر
بیم دارند وہر وقت کہ واقعہ مخالف شریعت وعدالت است حادث شود
خلق رجوع بایشان کنند واحکام ایشان عادتاً جاریست تا وقتیکہ وضع مملکت
اقتضائے استعمال آلات حرب کند ۔ تجار ایران بسیار متمول اند ہیچ صنفے از مردم
در انتعاش مملکت ودر تحت بدترین پادشاہان بیش ازین طبقہ از حیثیت جان و
مال امین نہ بودہ اند وسبب ظاہر است زیرا کہ تجارت ممد مداخل ملکی بلکہ مادۂ
مالیہ است وظلم بہ بعضے دون بعضے ممکن نیست ازان رو کہ نہب اموال یکے موجب
وحشت جمیع است اعتماد منتفی وتجارت مقطوع خواہد شد بعلاوہ اینکہ تجار ایران بابلاد
اطراف معاملت دارند لہذا ہر پادشاہے کہ باین طبقہ دراُفتد خود را رسوائے جمیع
اطراف میسازد لاکن باین حال توزیعات بسیار بعنوان قرض بایشان شدہ است و
باسمہائے دیگر نیز بعضے از اوقات ایشان را عرضۂ اخذ وجلب ساختہ اند رفاہ ومنت
سکنہ بلدان معظمۂ این ملک موقوف است برانیکہ تا چہ حد پادشاہ پاس مذہب ورعایت

قوانین واحترام علماے شریعت را داشته باشد بنابریں اہالی بلدان بیش از قبائل صحرانشین که جزء عسکرے ایرانند در معرض ظلم وطغیان حکومت اند زیراکه وضع زندگے ایلات بیابان گرد غالبًا ایشاں را از تعرض ظلمہ مصئون دارد۔ احتشامات ایران در حقیقت اردوئے ہستند از لشکر که فقط در معرض زحمات وصدماتے ہستند که لازمہ زندگی مردم سپاہی افتاده است وچوں نوع اتفاقے خاص دارند عداوت وارادت شاں موروث ہیم وامید است واقتدار سلطان بریں طائفہ مثل اقتدار اوست برامراے خراجگذار مملکت که طاعت وفرمانبری شاں موقوف بضعف وقوت حکومت اوست سلاطین ایران در ہر چه کنند بخاندان خود علی الاطلاق مختارا ند میتوانند که فرزندان خود را بجد متے بدارند یا در حرم پرورش بدہند یا چشم شاں را بکنند یا جان شاں را بگیرند یا ہر قسم که میل یا مصلحت ایشاں اقتضا کند معمول دارند چنانچه سلاطین صفویہ بعد از زمان شاه عباس بزرگ شاہزادگان را مقید میداشتند وہر کدام را که ممیخواستند دعوئے تاج وتخت کند غالبًا از دیده مایوس میساختند وہر شاہزاده را نیز که وارث تاج وتخت میکردند اگرچه معین بود لیکن تا حین جلوس او بر تخت کم بود که اظہارے ازیں مطلب بشود وہمچنیں در سلسله صفویہ ملاحظهٔ طرف مادر را دریں باب نمی کردند اگر خاطر پدر متعلق بود بپسر کنیزے میتوانست صاحب داعیہ شود چنانچه سائر فرزندان که از جانب مادر نیز صاحب داعیہ بودند خانواده که حال در ایران سلطنت دارد برخلاف ایں وضعے اختیار کرده است جمعے از فرزندان پادشاه در معظم بلاد ایران فرمان روا ہستند ویکے از فرزندانش اگرچه بزرگ ترنیست لاکن بسبب اینکه مادرش از اکابر خاندان قاجار است بولیعہدی موسوم شده وسالہاست

که از حکومت و احتراماتیکه شائسته این مکانت جلیل و منصب نبیل است برخوردار است
ازین معلوم میشود که قاعدهٔ مخصوصے درباب شاهزادگان ایران نیست لاکن در جمیع
ازمنه همیشه خانوادهٔ سلطنت علے الاطلاق دست خوش بادشاه بوده اند وهر
نوع که میل یا مصلحت او اقتضا کرده است با ایشان معمول داشته است حتے اینکه
رعایا اختیار پادشاه را برابر اہالے سراے سلطنت بیش از اختیار وے بر خدام
واہالے دربار رسیده اند درحقیقت فرزندان سلاطین ایران درتحت هیچ قاعده وقانون
نیستند باین معنے که اگر راے پادشاه بالنسبه با ایشان وضعے اقتضا کند کسے را
یارائے مداخلت نیست و چون پیدایش ایشان بر شفا جرف هار است
هر لحظه درمعرض فنا و هلاک اند ومیتواند بود که هلاک ایشان چنانچه بسبب خطا
واقع میشود بسبب صلاحیت ایشان نیز اتفاق افتد زیرا که غالب این است
که کسانیکه به تخت سلطنت نزدیک تر اند صلاحیت ایشان موجب حرکت عرق
حسد صاحب تاج و تخت است وازانچه مرقوم شد معلوم میشود که علے حسب القانون
حکم پادشاه برجان ومال دشمنان مقهور و رعایاے طاغی که ازانجمله اند قطاع طرق
و جمیع خانوادهٔ پادشاهی و وزرا و روساے کشور و قواد لشکر و جمیع خدم و حشم خود
علے الاطلاق جاری است ومیتواند که سیاست کند هریک از طبقات مزبوره
را بدون رعایت وتمهید مقدمه از هر قبیل باشد لاکن درسایر طبقات اگر امرے
قابل ملاحظهٔ سلطان روے دهد ملاحظهٔ شریعت و قوانین ملکی باید بشود وبعد از اثبات
شهود و ثبوت شرع سلطان حکم باجراے آن میدهد بلے شک نیست که بعضے
اوقات مخالف شرع و قانون نیز میشود لاکن اینگونه امثال از روے ندرت اتفاق

ے افتد و چون واقع شود غالبًا بہانہ این است کہ حفظ سلطنت یا سلطان داعی بر آن امر بودہ۔ ظاہر است کہ اگر شفا یا استخفاف و استحقار سے بالنسبۃ بشرع و قانون بشود علمائے ملت کہ آلات وادوات اجرائے احکام مذہب اند نمیتوانند بود کہ محترم باشند لاکن وضع اقتدار پادشاہ بدون رجوع بوضع مملکت درست معلوم نمیشود ایران درحالت کمال آرامی مردمے خراج گذار دارد کہ باکراہ سر باطاعت نہادہ اند شل ایلاتے کہ درکوہستان ہستند و زندگیے ایشان بتاخت و تاراج اطراف میگزرد و امرائے مقتدر کہ ہمیشہ درخیال استقلال اند و درین اواخر چنان بود کہ حتے مردمے کہ کمتر میل بجنگ و جدال داشتند چنان بہ تغیر و تبدیل عادت کردہ بودند کہ مضائقہ نداشتند کہ ہر کس راکہ بحسب اتفاق وقت دولت روے دہد بپادشاہی بردارند بنا برایں پادشاہ چنین ملکے بدون رعب و استیلائے تمام کارے ازپیش نتواند برد این است سبب اینکہ مے بینیم سلاطینی راکہ بظلم و تعدی ستودہ اند ایران در تحت حکومت ایشان زیادہ آباد و معمور بودہ است اخبار مبالغہ آمیزے کہ از بیداد ایشان منقول است ناشی است ازینکہ بادشاہ خود حکم بسیاست میکند و خونہا غالب دردربار سلطنت ریختہ میشود کارہائے کہ مورث ضجرت اہالئے فرنگستان است خود ایرانیان مایۂ قوام دولت و مایۂ صلاح ملت میدانند بسبب اینکہ این قسم کارہاست کہ سبب سکون و آرامئے مردم طاغی و سرکش میشود در ہیچ مملکت پادشاہ بشخصہ بیش از پادشاہ ایران مواظب امور نیست بلے بعضے از سلاطین صفویہ غالبًا در حرم شستہ و کار بتوسط خواجہ سرایان میگذاشت لاکن این قسم مستثنیات فقط دال بر قواعد کلیہ است کہ امور سلطنت باید بدان نہج کہ بگذرد و این بشخصہ مواظب امور بودن پادشاہ و

وضع مراقب بودن وے چنین بنماید کہ ہم از قدیم چنین بوده و اختلاف قلیلے کرده
باید او پگاه وزرا و مستوفیان بحضور رفته اخبار لازمہ را بعرض رسانیده و بموجب ہر یک فرمان
مے یابند بعد ازاں پادشاه بدربار عام میرود و غالب این است کہ ہر روزه سلام عام
میشود و قریب یکساعت و نیم طول میکشد و دراین سلام شاہزادگان و وزرا و اعیان
ملک حاضر میشوند و اموریکہ بایدشفاہاً صورت بگیرد انجام میدہند جایزہا و صلات و انعامات
داده میشود و اگر کسے مورد مواخذه و سیاست باشد بعقوبت وے فرمان میرود و پادشاه از
ہر کس خوشنود یا ناراضی باشد و بخواہد کہ بر مردم معلوم شود باقتضائے حالت تحسین و سرزنش میکند
بعد از شکستن سلام بخلوت خاص رفته یکدو ساعت باخواص و وزرائے خود مصروف میدارد
بعد از آنکہ صبح باین نوع گذشت بحرم میرود و بعد از ظہر نیز دربار خاص میکند و بامعاونت
وزرا و امرا رتق و فتق امورے پردازد و اوقات او ہمیشہ برہمیں رویت مصروف است
مگر در اوقات بیماری یا در ایام سواری یا شکار حتے اینکہ وارد و نیز مانند اوقاتے کہ در سرائے
سلطنت است طریقہ کارگذاری معمول است چنانچہ میتواں گفت کہ ہر روز از طلوع
آفتاب تا غروب آفتاب از ہر طبقہ میتوانند پادشاه را ببینند بنابریں محال است کہ پادشاہے
کہ باقتضائے عادت این ہمہ درمیان رعیت باشد از حالات رعایا مستحضر نباشد و اطلاع
سلطان براحوال رعایا لابد مورث ازدیاد رفاه و آسایش خلق است مگر اینکہ بالطبع بدجو
و کینہ جوے باشد اما از امور متعلقہ بوزیر اعظم ممکن نیست کہ تعریفے چنانکہ باید بشود در حقیقت
کارہائے وزیر موقوف است بر اعتماد و عنایت و کاربینی یا تنبلی یا عجز پادشاه عادتاً کارہائے
کہ بستہ بانتظام امور مملکت و رفاه رعیت است کلیتہً بواسطہ وزیر مے گذرد و سفرائے دول خارجہ
را او بحضور میبرد و باحکام ممالک و مکاتبت و مراسلت مے کند و اگر او را اختصاص

و امتیاز کلی در حضرت پادشاه باشد غالبًا در جمیع امور تصرف میکند حاجی ابراہیم در عہد وزارت آقا محمد خان در جمیع امور ملکیہ مداخلت مے کرد و ہمہ کارہائے معظم باستصواب او مے گذشت ۔ بعضے اوقات نیز وزیرے دیگر معین و امور محاسبات مالیہ را بدو محول میکند چنانچہ دریں اوقات میرزا شفیع صدر اعظم است و حاجی محمد حسین مباشر امور مالیہ پیش ازیں صاحب این منصب را امین الدولہ میخواندند و حالا حاجی محمد حسین را نظام الدولہ لقب دادہ اند تعیین این مناصب مطلقًا باختیار پادشاہ است و او را چہار وزیر است کہ نہ تنہا منصب بلکہ جان و مال ایشان بستہ بعنایت پادشاہ است و لہذا ہمیشہ در خطر ۔ و ہر قدر منصب جلیل تر است خطر عظیم تر است و غالبًا در حضور پادشاہ بحیلہ بازیہائے شخصے پابند و بست امور ملکی اوقات میگذرانند ہر دم بسیار کاروان و کارگذار باید باشد تا باینگونہ مناصب ترقی کند عادتًا کسانے را انتخاب مے کنند کہ در کارہائے پست تر شہرتے بحذاقت و کاربینی یافتہ باشند ۔ و از تدابیر ملکیہ است کہ امیریکہ بشرافت نسب و جلالت شان و منصب متصف باشد مسند وزارت ندہند و احتمال دارد کہ در ایران کم است امیرے کہ قابل این منصب باشد لاکن اگر ہم یافت شود خلاف تدبیر و عقل مے دانند کہ نام و جہر پادشاہ را بکسے بسپارند کہ احتمال آں میرود کہ دست آویز بہر رگیے خود کند و عزل او نیز بسبب کثرت معاون و ہوا خواہاں مشکل باشد برخلاف عزل و نصب وزرائیکہ حال مرسوم است بسر کار مے آورند و رسوائی و کشتن ایشان نیز موجب حرکتے باشکالے نخواہد بود اگرچہ اتفاق ہم افتادہ است کہ بعضے اوقات امیرے بزرگ بر مسند نشستہ است لاکن این از قبیل استثنائے قاعدہ کلیہ است بغیر از وزرائے بزرگ منشیان و مستوفیان نیز ہستند کہ بمعاونت ایشان کارہائے بسیار میگذرد و دفاتر جمع و خرج ممالک محول بایشان است منزلیکہ مستوفیان در آن جمع

می‌شوند و دفترخانه گویند و در آنجا جمع مالیه و خرج مملکت از قبیل وظائف و ادرارات و اطلاقات
و مستمریات علماء و مشائخ و سادات و فقرا و مواجب و مشاهره صاحب منصبان ملکی و لشکری و
تعینات سپاهیان تنقیح و ارسی و رسیدگی میکنند۔ اگرچه بکرر وزراے ملک را ازین طبقه انتخاب
می‌کنند ولے در ایامے که مباشر این امور اند کم است که اعتبارے کلی داشته باشند و اوضاع در
خانه ایران در این زمان بالنسبته بزمان سلسله صفویه تغیر کلی یافته است بعضے از سلاطین
صفویه عادی بودند بانیکه بیشتر اوقات در حرم میگذراندند و بدین سبب زنان و خواجه سرایان را
رسوخے در مزاج پادشاه پیدا میشد و بسیا بود که خواجه سرایان به مناصب ارجمند ترقی کرده مداخله
کلی در امور معظمه ملک میکردند ولے بعد از استیصال این سلسله امراے قاجار که بر تخت بر آمدند هنوز
عادات مردانه آبا و اجداد خود را تغیر نداده اند و بسیار کم است که خواجه سراے بیرون از دیوار سراے
سلطنت بعهده منصوب باشد۔ امناے خانواده شاهی و کسانیکه بند و بست رسوم
اوقات و ایام مخصوصه مثل اعیاد و ضیافتها وغیره محول بایشان است و خدمه مخصوص پادشاه
را از روے لزوم دخل و تصرفے در حکومت نیست لاکن چون ایشان و خصوصاً خدام
حضور غالباً منظور نظر پادشاهی واقع میشوند نوع اعتمادے پیدا میکنند بیش از وزرا که اگرچه
در صورت لباس حکومت نپوشیده اند ولے در معنے رسوخ کلی در مملکت دارند بنیان قواعد
الملکیه ایران مانند سائر بلاد اسلام بر قرآن و حدیث است و ازین سبب است که فقهاے
شریعت و قضات ملت یک طایفه اند و چون سررشته قوانین الٰهیه در دست ملاهاے
ملت است و بهمین سبب سپر بلاے ضعفا و مساکین اند در مقابل تیرباران صدمات
ظلمه لاجرم این طبقه را احترامے تمام است۔ قواعد عالیه درین مملکت بر دو نوع است
یکے از روے کتب که در جمیع ممالک اسلام جاری است و آنرا شرع گویند و بناے آن بر قرآن

وسنت است لاکن از وقتیکه مذہب شیعہ در ایران شیوع و استقرار یافت فقہائے ملت اخباریکه
از خلفائے ثلاثه و کسانیرا که دشمن علی و آل رسول میدانستند مردود ساختند بنا بر آئین مسلمین
محکمهٔ عدالت خیر محکمهٔ شرع نتواند بود لاکن در ایران محکمهٔ دیگر است که آن را عرف گویند که فیصلهٔ امور
در انجا بروفق رسم و عادت کنند امور یکه در محکمهٔ عرف فیصله میپابند نه از روے قانون مدون است
زیرا که در مسلمین خیر قوانینیکه از قرآن و حدیث مستفاد و مستنبط میشود کتابے مدون نیست و نمیتواند
بود بنا بر این احکام عرفیه باقتضائے مکان و زمان و اشخاص تغیر پذیر است - پادشاه حاکم
عرف است و در حقیقت عرف همان اجرائے احکام پادشاهی است الا اینکه علی الظاهر در
آن بلحاظ رسوم و عادات مردم را نیز میکنند و اخذ این رسم بلا شک از انجاست که چون سلاطین
ایران دین اسلام اختیار کردند نمیتوانستند و نه مائل بودند که جمیع اختیار حکومت و رسوم آبا و
اجداد خود را نیاز محراب شریعت کنند لهذا آنچه لازم دانستند از قوانین شرع اختیار کردند و بقیه
را با رسوم حکومت خود مطابقت داده آن را عرف نامیدند لاکن ادارهٔ امور عرفیه همیشه باقتضائے
ضعف و قوت و میل و طبیعت سلاطین اختلاف یافته است چنانچه در عهده شاه سلطان
حسین صفوی منقول است که جمیع امور در محکمهٔ شرع میگذشت و در زمان نادر شاه جمیع
کارها بحکام عرف رجوع میشد اهالئے شرع مدعی آنند که چون شریعت از جانب خدا است
پس باید که جمیع امور عباد بتوسط حکام شرع فیصل شود ولے حکام عرف به شهادت امارت
و بنیه حکومت ثابت کرده اند تا که جمیع نزاعیکه متعلق باحکام عبادات و فرائض نکاح و طلاق
و معاملات بیع و شراء و امثال آنست باید بمحکمهٔ شرع رجوع شود و از قبیل قتل و سرقت و سائر
امور معظمه که موجب اغتشاش ملت و اختلال حال رعیت است باید که با استحضار حکام عرف
انجام یابد اما بعضے اوقات که مصلحت مقتضی شود امر قتل را بشرع رجوع کرده بعد از

اوائے شہادت فتوے شیخ الاسلام راگرفتہ حکم راجاری میکنند. قبل از سلطنت نادرشاہ
امنائے شرع ہمہ صاحب دولت واقتدار بودند و رئیس ایشان صدر الصدور کہ نائب امام میدانستند
حکومتے تمام داشت. جمیع ملاہائے ملت تابع وے بودند او خود در پائے تخت سکونت داشت
و باستحضار و استرضائے پادشاہ قضات باطراف ممالک معمورہ مامور میساخت از اماکنے کہ
در آن مساجد و عمارتیکہ بجہت خیرات و مبرات بنا کردہ بودند مالیۂ عظیم حاصل میشد و ادارۂ این مالیہ
از قبیل اخذ و صرف ہمہ موقوف و موکول برائے صدر الصدور بودہ شاہ عباس بزرگ خواست این منصب
را موقوف کند و بنا بریں چوں صدر الصدور مرد کسے را بر جائے وے مقرر نکرد. شاہ صفی نبیرۂ او چوں بر
تخت بر آمد بیم کرد کہ مبادا از برداشتن این منصب فتنہ حادث شود مصلحت در آن دید کہ منصب بور را
تقسیم کند میان دو نفر و بایں واسطہ تضعیف قوت ایشاں کند. بنا بر این دو نفر معین کردہ یکے را
صدر الصدور خاص یعنی مخصوص پادشاہ و دیگرے را صدر الصدور عام یعنی بجہت خلق نامیدند
نادرشاہ این منصب را موقوف کرد و چنانچہ مذکور شد جمیع اماکنے کہ بجہت مخارج این طائفہ معین
بود ضبط کردہ جزء مدد معاش عساکر خود ساخت و زمینہائے کہ نادرشاہ گرفت از آن بعد
بہ نوعے کہ باید دوبارہ در عہد ہیچ پادشاہ باز دادہ نشد. و غالباً دیگر امید اینکہ این طبقہ
صاحب دولت و اقتدارے کہ وقتے داشتند بشوند نیست چوں نادرشاہ این منصب
را موقوف کرد وظیفہ مختصرے بجہت کسے کہ این منصب را داشت معین نمود
و لقب نواب ہنوز در نسل او باقی است و تا ہنوز اگرچہ کار و مداخلے ندارند احترام
زیادہ دارند. طبقۂ علماء کہ ایشاں را مجتہد گویند ہمیشہ در ایران بودہ اما از زمانیکہ منصب
صدر الصدوری از میان برداشتہ شد مجتہدین را آب دیگر بر روئے کار آمد تعریف حال این
طبقہ خالی از اشکال نیست زیرا کہ مردمے ہستند کہ نہ منصبے دارند و نہ منصب قبول میکنند و نہ کار

مخصوص معینے دارند المجتہد فرط فضیلت و زہد و صلاحیتیکہ در ایشان ہست اہالی ہر شہر کہ مجتہد
در آن سکنے دارد بالطبع والاتفاق بایشان رجوع کردہ مجتہدین را ہادیئے راہ نجات و حامی
از ظلم بغات و طغات دانند و چنان در تعظیم و تبجیل ایشان مبالغت نمایند کہ جبار ترین سلاطین
نیز مجبور است کہ درین امر متابعت خلق نمودہ از روئے اعتقاد یا بتکلف مجتہد را رعایت و
احترام نماید و کم است کہ در ایران بیش از سہ یا چہار مجتہد باشد و از جملہ لوازم حرکات ایشان
آنست کہ اظہار تعلق با سباب دنیوی نکنند و مراودت با سلطان و امنائے حکومت
ندا شتہ باشد و بسیار کم است کہ ازین حد تجاوز کنند و سبب نیز ظاہر است زیرا کہ تغیر درین
حالت موجب نقصان اعتقاد مردم و تفرقہ ناس و مورث بے اعتنائے سلطان است و دیگر
اینکہ سلطان بملاقات ایشان رود یا اگر ایشان بمجلس پادشاہ روند صدر مجلس بایشان سپردن
نخواہد بود و چون مجتہدے بمیرد دیگرے کہ پایۂ او در زہد و ورع و فضیلت چون او معروف
باشد تا جائے او گیرد حکومت مجتہدین در محکمہ ہائے شرع بسیار است قضات ہموارہ صورت
مسائل را بر ایشان عرضہ دارند و فتوے مجتہد مردود نخواہد شد مگر بفتوے مجتہد دیگر کہ از
وے بفضیلت و تقوے مشہور تر باشد لاکن فایدہ اہالئے ایران ازین طایفہ ہمین نیست
کہ گاہ گاہے در حکم عدالت از ایشان استعانت جویند بلکہ شریعت را اعتبار است بسبب
صلاحیتیکہ در نفس امنائے شرع است پادشاہ را یارائے آن نیست کہ رد احکام
ایشان کند و بسیار است کہ مصلحت سلطنت را درین دانند کہ فیصلہ امور را بمجتہدین
مرجوع دارند و در وقتیکہ ہیچکس را جرأت آن نیست کہ بپادشاہ نزدیک شود پادشاہ
را جرأت آن نیست کہ توسط مجتہدے را رد کند خانہ ایشان پناہ گاہ مظلومان است
و بعضے اوقات شہرے را بواسطۂ وجود شخصے ازین طبقہ بخشیدہ و معاف داشتہ اند وقتے کہ

مؤلف اوراق در ایران بود چهار نفر از مشاهیر این طبقه بودند یکے آقا محمد علی کرمانشاهی.
دیگر میرزا ابوقاسم قمی و حاجی میر محمد حسین اصفهانی - حاجی سید حسین قزوینی اگرچه پنج سال قبل فوت
شده بود لاکن هنوز ذکر او در افواه باحترام مذکور میشد - بعد از مجتهد در احترام و اعتبار شیخ الاسلام است
و در هر یک از شهرهائے معتبر یک شیخ الاسلام هست مانند این منصب از پادشاه میرسد و وظیفه
فراخور شان و لائق مکانت نیز برایے او از دیوان مقرر است لاکن در تعیین شیخ الاسلام استشاره بارائے
مردم ضرور است و غالباً شخصے را این منصب میرسد که بدانش و تقوایے از دیگران امتیازے داشته
باشد و بکرّات اتفاق افتاده است که احترام ایشان کمتر از مجتهدان نبوده است و مانند ایشان
اظهار بے تعلقی باسباب دنیوی و بیگانگی بارباب ریاست بجهت دوام حرمت خود داشته اند
در هر شهر بزرگ قاضی هست که در تحت شیخ الاسلام کار میکند و جمعے از ملاهائے دیگر نیز بدون
مواجب یا بامید ازدیاد شهرت یا بہوئیه سفارش قضاوت یا شغل و عملے دیگر همیشه اجزائے مجلس
شیخ الاسلام اند در شهرهائے کوچک فقط یک قاضی است و در دهات غالباً یک ملائے که
چند کلمهٔ عربی میداند در امور نکاح و طلاق پرداخته و خلل و تصرفے در اموال اموات ایشان مینماید و
باحتیاط اگر ضرورت شود مینویسد و فیصلهٔ امور جزئیه روزمره میکند چون امرے مشکل روے
دهد رجوع بقاضی شهرے که نزدیک است کنند و قاضی نیز غالباً رجوع بمجلس شیخ الاسلام
میکند و همچنین یکے از صاحب منصبان محکمهٔ عدالت ایران مفتی است لاکن اعتبار
واقتدارے که مفتی در بلاد عثمانی دارد هیچ یک ازان در ایران نیست فقط کار مفتی
در ایران این است که مطالب را بنظر صاحب عدالت میرساند و رائے خود را
نیز میگوید. و غالباً چون مردے با فضیلت مباشر این امر است رائے او را وقعے
مے نهند و در فیصلهٔ امر رسوخے دارد و سائر طبقات ملاها چندان قابل تعریف نیستند و چون

داخل میشوند و کار مقرری ندارند و مردم را نیز اعتنائے بایشان نیست غالب در معرض
رشوت خواری و بعض حرکات دیگر بر می آیند لهذا دور نیست حقیقت داشته باشد سخنانیکه
در باب جهالت و فساد و تعصب این طائفه گفته شده است رشوت خواری و حیله بازیهائے
قضات و ملاهائے ایران را اکثر محررین این ملک نوشته اند و مسافران فرنگستان نیز حیلهٔ بد
از بعضے ازین طبقه صحبت میدارند چنانچه یکے از تجار معتبر جنیوی که سالها در ایران اقامت
داشت مینویسد که اگر وضع محکمهٔ عرف نبود هیچکس از خارج مذهب نمیتوانست در ایران کار تجارتی
کند بسبب این که تعصب ملاهائے محکمهٔ شرع نمیگذارد که اینگونه مردم را حق خود برساند
چنانچه یکے از تجار مسلم ورشکست و طلبکاران وے که مسلم نبودند رجوع بشرع کردند
شرع حکم کرد که هیچ وجه چیزے به طلبکاران نمیرسد بعد از آن لابد بعرف رجوع شد پس از
ثبوت مدعا حکم شد که اموال شخص مزبور را ضبط کرده بفروش رسانند و ادائے دین مردم
کنند حاکم عرف پادشاه است و نواب وے و حکام ممالک و بلاد و عمال قرائے و قصبات و ضباط
محال و کدخدایان ولایات و صاحب منصبان از هر قبیل که در تحت فرمان ایشان کار میکنند
و حکام عرف در ایران همیشه بر جائیکه هستند حکومت دارند لهذا العوض اینکه قانون ملکی مانع
حرکات ایشان شود ایشان حاکم بر قانون اند و اجرائے هر حکم بقوت حکومت است فیصله هم
بتعجیل و تحکم میشود و چون بسیار کم است که کما ینبغی اوقاتے صرف ملاحظه بینه و شهود کنند غالباً
ظلم واقع میشود و اگرچه اراده آن را نداشته باشد فقط خوفے که هست از کسانیست که بالادست
ایشان واقع اند که مبادا مظلوم رجوع و عرض حال خود بوے کند اما حرکات حکام عرف بسته
بطبیعت پادشاه عصر است در صلاحیت و کاربینی و ظلم و تعدی حرکات پادشاه سرمشق
سائرین است پس تعریف کار این قسم مردم آسان تر است از تعریف حرکات شان کار پست ترین

حکام عرف این است که چون قضیه بدو رجوع شود مطلب مدعی را مے شنود و شهود را مے
طلبد و اگر قضیه جزئیست چنانکه کدخدائی ده هم میتواند که سیاست نکند و جریمه جزئی بگیرد و
اگر گناه بزرگتر باشد صورت واقع نزد ضابطه محال فرستاده خواهد شد و اگر بجهت ملاحظه عظم
امر یا شئونات طرفین یا بزرگے گناه از حیز اداره ضابطه نیز خارج باشد او نیز بحاکم ممالک رجوع
میکند و حکام ممالک میتوانند در جمیع امور اجراے احکام کنند مگر در باب کشتن زیرا که کشتن
فقط حق پادشاه است مگر در صورتیکه ایالتے یا ملکے یاغی شده یا یورش کرده باشد یا اینکه حکومت
مملکت مفوض بیکے از شاهزادگان باشد در سایر اوقات که کشتن کسے لزوم بهم رساند محضر شرعی
در باب اثبات خطاے شخصے که قتل وے منظور است بپاے تخت روانه کرده فرمان پادشاهی
بر قتل وے صادر خواهد شد حدے مابین کارهاے عرف و شرع معین نیست بجهت اینکه حدے
بر کارهاے عرف معین نیست و این عدم تحدید مناسب مصلحت پادشاه و ارکان دولت است
و اگرچه امور واقعه در ممالک غالباً از شرع بعرف و از عرف بشرع رجوع میشود لاکن تمسکات قبالجات
و معاملات و نکاح و طلاق باید باستحضار علماے شرع نوشته شود و در محضر امناے عرف
بطور بینه بکار میرود و حاکم عرف نیز هر وقت مصلحت شخصی یا ملکی اقتضا کند مثل اینکه فیصله ام
سبب نزاع با شخصے متشخص تر از خود شود یا اگر یکے از ایالات را سیاست کند سبب تشنج جمیع قبیله
میشود درین صورت مقدمه را بطرف اولیاے شرع رجوع میکند و در امورے که سیاست
طلب است حاکم شرع بعد از ملاحظه شهود و بینه باجراے حدود شرعیه فتوے میدهد فیصله
مقدمات در ایران اعم ازینکه در محکمه شرع باشد یا عرف بزودی میشود و علی الظاهر نیز خرجے
ندارد و اگرچه در خفیه مبالغ خطیر بطور رشوت بکار میرود چنانچه مرقوم شد۔ پادشاه ایران خود را
فوق قاعده و قانون مے پندارد و بحکم شئونات پادشاهی خویش را قادر بر سلب

ارواح وضبط اموال ہر یک از رعایا میدانند وہمچنیں نیز صورت ترمیم یافت کہ اگرچہ پادشاہ خودرا
والئے علی الاطلاق میداند لاکن اجرائے احکام او را حدے معین است ودر جمیع اموریکہ حدود
شرعیہ برآن تعلق میگیرد و پادشاہ خود بنفسہ یا یکے از نواب وے بفیصلۂ آن نہ پرداز د رجوع
بعلمائے شریعت شدہ بنا بر نص قرآن انجام مے یابد سارق وقاتل معاف میتوانند شد اگر رضا
مال یا صاحب خون مائل بمساہلت ومصالحت باشد عفو سارق وقاتل مشروع ومستنبط از جزو
اخیر دو آیۂ قرآنی است کہ دراین دو باب وارد شدہ است۔ قطع ید سارق اگرچہ در قرآن
وارد است لاکن بندرت اجراے این حکم میکنند مگر در صورتیکہ مال مسروقہ خطیر باشد و زد بحکم
پادشاہی مورد عقوبت سخت میشود اگر زنے یا مرد بے بعمد کشتہ شود چون قاتل معلوم شد
وارث مقتول طلب قصاص میکند و اگر پس از اقامۂ شہود بینہ گناہ وے ثابت شود قاتل را
بوارث مقتول مے سپارند تا ہر نوع کہ خواہد با وے سلوک کند و وارث مقتول مختار است کہ
از قاتل عفو کند یا دیت بستاند یا در القتل رساند این قاعدہ ہنوز در ایران جاری است چند
سالے بیش نیست کہ سفیر انگریز مقیم ابو شہر حکائت میکند کہ دیدہ نفر را بدست ورثۂ کسانیکہ
کشتہ شدہ بودند دادند و ایشان اشخاص مذبور را بر سر قبر مقتولین بردہ قصاص کردند
لاکن چیزے کہ قابل ملاحظہ است این است کہ کار بدست اطفال صغیر مقتولین دادہ
ایشان قاتلین را کشتند و دستہائے کوچک شان را بخون آلودہ کردند وہمچنین وقتے کہ قبلہ
آقا محمد خان اخیرہ ستند بسیاست رسانند خورد ترین شاہزادگان کہ میتوانست خنجر بدست بگیرد
اول خنجر بر ایشان زد و در احوال نادر شاہ نیز مذکور شد کہ برادر زادہ اش کہ بر جائے وے
نشست یکے از قتلۂ او را بزنان حرم فرستاد و ایشان او را ریز ریز کردند در ایام صفویہ دیوان عدالت
دیگر دو شعبہ داشتند و کسے راکہ بر آن مقرر بود دیوان بیگی مینامیدند و ہر قتل و سرقت کہ در پائے تخت و جمیع

ممالک محروسه واقع میشد باستحضار وی انجام مییافت منقول است که فیصله و حکم چهار امر مخصوص باین دیوان بود یکی شکستن دندان کسی و دیگر نقصان چشم و زنای محصنه و قتل و بنابر مؤلفی که این قول از وی منقول است سایر امور عرفیه در هر جا واقع میشد در دیوان حاکم ملک فیصله می یافت و امور شرعیه رجوع بامنائی شرع میشد مگر اینکه جهت امتیازی بجهت ارکان مملکت که ساتیکه مهتمان دولت بودند و سفرائی دول خارجیه مقرر بود که مقدمات ایشان از هر قبیل باید در دیوان دیوان بیگی بگذرد و هم او گوید که مدار دیوان عرف بر استعمالات و رسوم مکانی بود که این دیوان تعلق بدان داشت این عادت هنوز جاری است لاکن محکمهٔ دیوان بیگی موقوف شده است و کار این دیوان حال مخصوص پادشاه است و هر جا که یکی از فرزندان وی حاکم است از جانب پادشاه مامور است که هر مقدمه را که سابقاً در دیوان عرف و دیوان بیگی سیاست میشده است بر همان نهج سیاست کند و هم اگر شخصی موافق قانون واجب القتل باشد بسزا رساند یکی دیگر از صاحب منصبان دیوان عدالت که در سابق بوده و هنوز هم هست شخصی است که اورا وکیل الرعایا گویند اگرچه حال ازین منصب نامی بیش نیست لاکن معلوم میشود که مقصود از تعیین چنین شخصی اشتهار بعدل و انصاف است قاعدهٔ سیاست خطا و گناه حسب احکام شرع در ایران و در سایر بلاد اسلام یکی است لاکن احکام عرفیه بحسب اوضاع و طباع حکام مختلف میشود جریمه کردن و تازیانه زدن و چوب زدن در خطاهائی جزئی معمول است بسیار کم است که کسی را شکنجه کنند مگر وقتی که بخواهند که مال مخفی خود را بروز دهد کندن چشم بد تر عادت است که سبب رسوائی ایران است و عادتاً کسانی در معرض این عقوبت اند که گمان میرود که هوای تخت و تاج دارند و امرای قبایل که مقصود استیصال ایشان است بدون آنکه خون شان ابریزند و چنانچه سمت نگارش

یافت گاہے اتفاق مے افتد کہ شہرے را نابینا میکنند تا موجب عبرت دیگران شود علے العاقل
قتل گناہ گار در ایران بطناب انداختن است یا بگردن زدن یا بخنجر کارش را ساختن لاکن
بعضے اوقات نیز یا بجہت عبرت سائرین یا بہ سبب تشدید انتقام طورہائے غریبہ اختراع
مے کنند چنانچہ از یکے از مخبران انگریز منقول است کہ در سنہ ہزار و ہشتصد و دہ عیسوی
در طہران غلامے اہل خانہ را کہ خدمت میکرد زہر داد اگرچہ جمیع جان بدر بردند بسبب این کہ
زود خبر شدند و فی الفور معالجہ کردند اما چون گناہ بر غلام ثابت شد شاہ حکم کرد تا او را در بازار
بقنارہ زدہ زندہ زندہ بطوریکہ قصابان با گوسفند کنند اعضائے او را قطعہ قطعہ
کردند بالجملہ بعضے را متصل در شکنجہ دارند تا بمیرد و بعضے را بردار زنند و بعضے
اوقات شاخہائے دو درخت را سر بہم آوردہ ساقہائے گنہگار را بہر یک از شاخہائے
بستہ رہا کنند و چون شاخہا بقوت طبیعی میل بجائے خود از دو طرف مختلف نمایند شخص از ہم
دریدہ شود و در کیفیت باغچہ ساختن زنجان از مردم و در دامغان مسطور گشت زنان
بسیار کم علی رؤس الاشہاد بسیاست میرسند مگر وقتیکہ ضرورت وقت خیلے اقتضا داشتہ
باشد چنانچہ قبل ازین در تبریز زنے شوہر خود را مسموم ساخت حکم شد بر غضب او را از بالائے
برج بلندے بزیر انداخت و فی الحقیقت وضعیکہ نسوان در ایران دارند غالباً خطاہائے
شان مقتضے سیاست زیاد نیست لاکن ہمہ جہت در معرض ظلم و تعدئ خانگی ہستند
و مکرر شدہ است کہ زنان بے گناہ در عقوبت شوہران و پدران گرفتار گشتہ اند و
این بیشتر مخصوص است بزنان بزرگان مکرر اتفاق افتادہ است کہ بخیال اینکہ از پول
مخفی خبر دارند زنان را شکنجہ و عقوبت کردہ اند و بسیار است کہ اگر امیرے یا وزیرے
را کشتہ اند زنان و دختران او را مانند کنیزان بدیگران بخشیدہ اند و بعضے اوقات

به پست ترین مردم چنانچه متعدد زن بزرگان را به قاطرچیان داده اند لاکن این قسم نادر
اتفاق مے افتد دلیل شان برین عمل این است که هیچ عقوبتے بجهت مردم بزرگ بدتر ازین
نیست ولهذا سیاست یک خانواده موجب عبرت و آرامی دیگران است لاکن هیچ دلیل
نمیتواند طبیعت را مائل باینگونه اعمال کند که هم خلاف مروت هم خلاف مردی و هم خلاف
عدل و انصاف است و بیش از همه چیز دلالت بر خرابیهائے حکومت مطلق مے کنند بیگلر
بیگیان و حکام بلاد از جانب پادشاه معین میشوند و میتواند بود که بیگلربیگی و حاکم و داروغه
از اهل ملک و بلد نباشند لاکن کلانتر و کدخدائے محلات در هر شهرے بائد از اهل همان
بلد باشند بلکه بحکم لزوم بائد از معتبرین و محترمین همان شهر باشند اگرچه علی الرسم مردم در اختیار
کلانتر و کدخدا اتفاق نمے کنند لاکن رضائے ایشان در تعیین این دو دخیل است چنانچه اگر
پادشاه کلانترے تعیین کند که مردم او را نخواهند نمیتواند از عهدهٔ خدمات این شغل بر آید زیرا که
آن وقع و عظم شخصے در نظر مردم را که لازمهٔ این کار است ندارد و در قریه و دهات نیز در تعیین کدخدا
همین قسم است اگر کسے معین شود که اهل ده با و راضی نباشند علی الاتصال این قدر منازعه و
مناقشه مے شود تا اینکه سبب عزل یا استعفائے او شود ملاحظهٔ این امور از لوازم است زیرا که
هیچ چیز بیشتر موجب رفاه رعیت نیست ازینکه رُوسا و ریش سفیدان را خود انتخاب کنند یا
برضائے ایشان انتخاب شود بلے درست است که رُوسائے که باختیار رعایا انتخاب شوند
نمیتوانند که مردم را از ظلم ظلمه حفظ و حمایت کنند بلکه بسیار میشود که خود مجبور اند که آلت ظلم سفاکے
بیباک شوند لاکن باز همان احترامے که خلق بجهت ایشان دارند و سبب انتخاب شان شده است
نقصان پذیر نخواهد بود و بدین سبب در اجرائے لوازم عادیه عهده خود غالباً رفاه و
آسائش و فائده و آرامش مردم را ملاحظه خواهند نمود و همچنین درین مقام لازم

است ذکر شود کہ در ہر شہرے و قریۂ معتبرے تجار و پیلہ وران و کسبہ و اہل حرفت و عملجات از
ہر قسم رئیس و مقدمے دارند کہ ویرا واسطۂ اصناف خوانند و بتوسط وے امور صنف متعلق با و با حاکم
بلد و کارگذاران حاکم انجام مییابد این شخص را صنف اختیار مے کنند و پادشاہ منصب میدہد
و بسیار کم است کہ از عہدہ کہ دارد معزول شود مگر ہم اہل صنف از وے شکایت کنند و شکایت
صنف ہم بہر حرف بے پا و بیجائے معتبر و مسموع نخواہد بود مگر اینکہ خطائے بزرگ کردہ باشد
یا امور متعلقہ بصنف را عمداً مہمل گذاشتہ باشد بالجملہ باید ظاہر باشد کہ تعریف کلی از ادارۂ
امور عدلیہ کہ شامل حال جمیع مردم مختلفے کہ در مملکتے مثل ایران یافت میشود نمیتوان کرد
قبل ازین سمت نگارش یافت کہ جز لشکرے از سکنۂ این ملک منقسم باقسام و قبائل
عاریادہ میشود کہ اصل و منشاء ہر یک با قبائل دیگر اختلاف دارد تراک از ترکستان و اعراب
از عربستان و ایلات خود ایران کہ عبارت از کرد و لک و زند و سائرہ قبائل باشند ازین مملکت
و جمیع طوائف مزبورہ اگرچہ اختلاف السنہ دارند لکن عادات و رسوم شان ہمہ قریب بہم
است غالباً در چادر زندگی مے کنند و مدار معیشت شان بر گلہ و رمہ و شکار است و بالتغیر آہوے
تبدیل امکنہ مینماید۔ قواعد حکومتے کہ در میان خود دارند ہمہ بہم نزدیک است مذہب
اسلام دارند لاجرم قوانین مقررہ در قرآن و مستنبط از حدیث گردن مے نہند در ایام
صفویہ صدر الصدور ہر ایل معتبرے یک قاضی معین میکرد و امیر قبیلہ غالب بدون حکم
قاضی کارے نمیکرد و نادرشاہ چون منصب صدر الصدور را بر داشت این قاعدہ را تغییر داد
و درین اوقات فقط در ہر ایلے ملائے است کہ بامور نکاح و طلاق مے پردازد و اطفال
را نام مے نہد و تلقین و تکفین میت میکند اگر امر مہمے روئے دہد کہ احتیاج بمحکمۂ شرع شود بقاضی
یا شیخ الاسلام ہر شہرے کہ نزدیک تر باشد رجوع مے کنند قاعدہ عرفیۂ ایلات

باسائر مردم ایران اختلاف کلی وارد چنانکه میتوان گفت در حقیقت قواعد جداگانه دارند
بغیر از امراے ایل اشخاصے هستند که بر سر هر طایفه مقرراند وایشان را ریش سفید خوانند واین
اشخاص غالباً نزدیک یا دور با امیر قبیله قرابت دارند و منصب بوراثت دارند در ایام
آرامے مملکت بمنزلهٔ کدخدا و کلانتر قوم اند و در اوقات جنگ بمنزلهٔ سلطان و سرهنگ سپاه
و چون سرگردهٔ ایل در ایل نباشد یکے ازین اشخاص را به نیابت خود معین کند و کسے را که
بنیابت خود بر سر قوم مے گذارد بقدر حاکم شهر یکه بر رعیت تسلط داشته باشد در میان قوم
صاحب اختیار است اگرچه بیک جهت ایلاتے است و آن شکوه حشمت حکومت را ندارد اما
بجهت دیگر مقتدر تر است زیرا که اجراے احکام بروضع سپاه گری است لاکن کلیه امراے
قبائل و ریش سفیدان طوائف همیشه بلاحظه و رعایت مردم ایلات رائے کنند اگرچه باین قاعده
نیز استثناے هست زیرا که بعضے از امرا هم هستند که در حین اقتدار ظالم و بیباک اند تعریف احکام
عدالت عرفیه این طبقه خالی از اشکالے نیست امور عادیه را این طایفه یا نائب و مثل حکام عرف
شهر فیصله میکنند و اگر شخصے معتنا به در یکے از طرفین باشد ریش سفیدان مجلسے کرده و بعد از
بحث و فحص تمام امر را انجام میدهند هر کس که از خانواده باشد میتواند که هر وقت امرے قضا کند
این مجلس را بخواهد و قبول نکردن آن را ظلم دانند و تے مردم قبیله این حق را ندارند لاکن بسیارے از
اوقات امیر قوم یا نائب و بجهت خوش آمد مردم حکم بجمع این مجلس میدهند زیرا که هر حکمے که ازین مجلس
صدور یابد قبیله آن را عین عدل و مروت دانند اجزاے مجلس مذکوره اشخاص معین نیستند اگر نزاع
در باب زمین باشد زمینداران معتبر جمع میشوند و اگر در باب قرض باشد امیر و ریش سفیدان
و دوستان طرفین یعنی دائن و مدیون اجتماع مے کنند در صورت قتل اقارب
قاتل و مقتول بحضور مجلس مے روند و اگر هر دو طرف از همان قبیله باشند داخل مجلس

مے شوند وملاے طائفہ عادتاً یکے از اجزاے مجلس است وہر وقت اقتضاے کند بیان
مسئلہ شرعی میکند ومقصود از انعقاد این مجلس تعدیل منازعہ مابین طرفین است وچنین مینماید
کہ وضع آن بجہت اصلاح مابین قبیلہ شدہ است چنانچہ تقریباً ہشت سال قبل یکے از امراے
بزرگ قاجار بجنایتے منسوب شدہ پادشاہ بقاعدہ ایلیاتی خانجو یعنے مجلس کردہ بدلائل
گناہ وے ثابت کرد ومجلس حکم بعقوبت وے نمود لاکن اگر امرے در مجلس اصلاح پذیر
نباشد بقوانین معمولہ رجوع کنند. و در میان ایلیات چنانچہ مابین اہالے شہرستان
رسم است کہ اگر شخص مدیون از اداے قروض خود ابا کند پس از فتوے قاضی یا وقتے
معین مینمائیند کہ بعد از انقضاے آن از عہدۂ قروض مزبورہ برآید والا جمیع اموال ورا
گرفتہ درمیان طلبگاران بالسویہ قسمت کنند وقاتل را چون گناہ وے ثابت شود
بورثۂ مقتول سپارند تا چنانچہ خواہد از کشتن وبخشیدن ودیت گرفتن باوے معمول دارد
مگر اینکہ وارث مقتول ہنوز بسن دوازدہ نرسیدہ باشد کہ درینصورت حکم را تاخیرے اندازند
تا اینکہ وارث بدین سن برسد وبہمین بہانہ بود کہ شاہ عباس بزرگ متمسک شدہ شخصے
را بکشتن پسر بزرگ خود صفی میرزا اغوا کردہ بود از کشتہ شدن نجات داد ودیت خون
چنانچہ در قرآن وارد است صد شتر وتحریر رقبۂ مومن است لاکن این آیہ را نیز مثل
سائر آیات قرآن بانحاے مختلفہ معنے کردہ اند وبقدریکہ از قواعد معمولہ در ایران میتوان
فہمید این است کہ قاعدہ مقررہ بجہت تعیین واخذ دیت نیست بلکہ موقوف است بقدرت
یکے از طرفین در دادن ودیگرے در گرفتن وہمچنین شان ومکانت قاتل یا مقتول را
نیز در آن مداخلتے تمام است چنانچہ بعضے مبالغ گرامند بجہت خون یکے از امراے
قبائل دادہ شدہ است فقط براے اینکہ نائرۂ عداوت قبیلہ انطفا یابد غالب مطمح نظر

مجلس وقتے کہ منعقد میشود اصلاح مابین ورثہ مقتول یا قاتل است علی الخصوص وقتیکہ
طرفین ہر کدام از قبیلۂ علیحدہ باشند بجہت اینکہ اگر بسببے از اسباب امر درین مجلس انجام نیابد
و قاتل در معرض انصاف نیاید ورثہ و اقارب مقتول تا از وے انتقام نکشیدہ اند خود را شرمندہ
و ننگین میشمارند و در موارد یکہ ورثہ مقتول قادر بر اجرائے حکم عدل نیستند متصل مترصد وقت
و منتظر فرصت اند تا قابو یافتہ انتقام خویش بگیرند درین صورت ہمیشہ منجر بکشت و کشتار شدید
و عداوت زیادتر شدہ است چنانچہ سالہا میگذرد و قطع آن نمیشود این قسم نزاع بیشتر در ایام
اغتشاش مملکت است چنانچہ یکے از امرا کہ در سر ہوائے سلطنت دارد بجہت تقویت کار خود قبیلہ
را کہ با قبیلۂ دیگر عداوتے دارند آلت دست خود میسازد و ازین قبیل نزاعہا بسیار است و در یکے از کتب
فارسی کہ در نزد نگارندہ اوراق موجود است مذکور است کہ در زمان شاہ سلطان حسین قاسم خان شفتی
آقا کمال حاکم رشت را کہ دار الملک گیلان است کشت آقا جمال پسر آقا کمال کریم خان پسر قاسم خان را بخون
پدر کشت آقائے رفیع برادر قاسم خان آقا جمال را بخون برادرزادہ کشت ہدایت خان پسر آقا جمال
آقا رفیع را با پنج نفر از برادر و برادرزادہ کشت از خانوادہ شفتی فقط آقا علی نام طفل کوچکے از قاسم خان
باقی ماند ہدایت خان بجہت اینکہ میخواست شفتی ہا را بخدمت بدارد و ایشان نیز اطاعت
دیگرے را نمیکردند لابد شد کہ آقا علی را ہم در خوردی بزرگئے ایشان مقرر کند. آقا علی
بدین وسیلہ از چنگ ہدایت خان بدر رفت و چون بشانزدہ سالگی رسید از آقا محمد خان
استمداد جستہ باعانت وے ہدایت خان را گرفتہ ہلاک ساخت و دو پسرانش حسین قلیخان
و فتح علی خان را نزد آقا محمد خان فرستاد چون نوبت سلطنت بہ فتح علیشاہ رسید فوجے بہ
حسین قلی خان داد کہ رفتہ گیلان را کہ ملک موروث او بود بچنگ آرد حسین قلی خان دو نفر
از مردم خود را حکم کرد تا در جنگلے کہ گذرگاہ آقا علی بود مخفی شدہ در وقتیکہ وے از راہے کہ

نزدیک آن جنگل بودے گذشت او را کشتند اقارب او ازین صورت مستشعر گشته بجزیرهٔ
لنکران گریخته خود را بحمایت مصطفےٰ خان طالش کشیدند فتح علی شاه فرمان داد تا ایشان
دوباره بر سر املاک خود در شفت رفته در مهد امن و امان زندگی کنند و مصداق این معنے فرمانے
زیر مهر کرده فرستاد لهذا ایشان بشفت رفته شب و روز در پے فرصت بودند تا انتقام از
حسین قلیخان بکشند تا بالآخر یکے از برادران آقا علی او را در راه بضرب گلولهٔ تفنگ از پائے
در آورد انتهی در وقتیکه این تاریخ نوشته شده است که مقارن هزار و هشتصد و ده عیسوی است
بقدر هفتاد سال است که این نزاع در دو قبیلهٔ شفتی و رشتی قایم است مع الحدیث و بسیار
است که وارث مقتول جمیع املاک قاتل را از اسباب و دواب متصرف میشود ملکه یکے یا زیاده
از زنان منسوب نزدیک وے را بشرط زنی برائے خود و اقارب خود مے گیرد بدون اینکه شیر
بها یا کابین بدهد و این قسم اصلاح را از سائر اقسام بهتر دانند زیرا که رشتهٔ قرابت پیدا شده
بعد ازان دشمنی از میانه برداشته خواهد شد قبائل ایران در معاف کردن خون وضع لمے
مختلف دارند که مطلقاً راضی بگذشتن نمیشوند و فخر را درین میدانند که خون را با خون
بشویند لاکن این عمومے ندارد و اگر شخصے قاتل کسے باشد و بخواهد که ورثهٔ مقتول از و بگذرند
رسم است که شمشیرے یا طناب سیاهے بگردن انداخته نزد وارث مقتول میرود و از و
طلب قصاص مے کند اگرچه قواعد مردی و مردمی همیشه اقتضا میکند که از چنین شخصے بگذرند
لاکن بسیار نادر است که کسے باین امر اقدام کند حتے اینکه درین باب فرمان امرا و ریش سفیدان هم را
نیز نمے شنوند زیرا که اینگونه حرکت را ذلت و علامت بیجگری و نامردی میدانند و چون شخصے از ایلیات
صحرانشین یا از فقرائے سکنهٔ شهر و بلد خونے کند و دیت بر او لازم آید و او از عهدهٔ نتواند بر آید رسم
این است که غل آهنین بزرگے برگردن وے میگذارند و او را باین قسم گدائی وامے دارند تا

مبلغ با مور به جمع و ادا شود و این قسم از جمیع اقسام گدا ها بیشتر زحمت میدهند زناے محصنه یا
زناے مطلق در ایلیات ایران بسیار کم اتفاق مے افتد و اگر هم اتفاق افتد غالب این است که
اقارب زن شخص زانی را بقتل مے رسانند نوع مخالطتے که در وضع زندگی ایلیات است قبول
اینگونه حرکتے کند زیرا که رواج آن منجر بفساد کلی خواهد شد لاجرم بنا بر عادت بدون جبر آتے سخت
در عفت زنان رخنه نخواهد شد و اغلب این است که هرگاه کشف و ثابت شود که این عمل صدور
یافته است طرفین در معرض هلاک و بوار آیند و کشند که حفظ آبروے خود کرده است مورد تحسین
و آفرین است چنانچه نگارنده اوراق وقتے از یکے از امرائے قبائل سوال کرده در بارۂ زنے که زنائے
از و ثابت شود گفت پدر یا شوهر یا پسران زن او را خواهند کشت اگر یکے از امرائے قبائل وقتے
بالنسبه بسلطان یا حکومت خیانتے اندیشد و بدست پادشاه افتد پادشاه بلا تامل او را نابینا
سازد یا بقتل رساند و جز این هر گناهے از وے سر زند او را رجوع به دربار شرع کنند تا بمقتضائے
حکم شریعت با وے عمل شود. و بسا است که اگر شخصے از ایلیات در خدمت پادشاه باشد و بجهتے
قتلش لازم شود پادشاه او را بسردار قبیله میفرستد و او آن شخص را بقتل میرساند بالجمله جمیع وقایع
مزبوره کاشف ازین است که بناے احکام عدالت ایلیات بر عادات و رسومے است که
من حیث المأخذ در لے عادات و رسوم اهالی ساکنه بلدان و قرے است و به سبب وضع
زندگی و اتفاقے که دارند بقدر طبقات دیگر رعایا در معرض ظلم و عدوان نیستند مداخله
سلطان بالنسبه بامور داخلیه ایلیات اعتبارے ندارند و میتوان گفت که علی الاتصال در تغیر و
تزلزل است بر ایلیاتے که بحکم حوادث اقتدارے وارد آنچه بخواهد میکنند و در همان قبیله اگر بوضع دیگر
اتفاق افتاده باشد اندک خلاف خواهش و عادت سبب طغیان میشود بنا بر قواعد و رسوم اصلیه قبائل هر ایل باید در
تحت اداره امیر خود باشد مقصود اولیائے دولت نیز همیشه این است که او را آلت دست خود کنند

لکن با این همه رسوخ سردار قبیله در جمیع حالات در افراد هم خود بحدیست که بجز کسانیکه دیده
اند و در تأمل درین گونه امور عادی بوده اند- دیگرے اعتقاد نمی تواند کرد قبائل بختیاری و
فیلی در کوهستانے که از اصفهان گرفته تا شوشتر و از شوشتر تا قریب کرمانشاهان ممتد سکنی دارند بختیاری
و بعضے قبائل دیگر را میتوان گفت که هرگز بکلی در تحت اطاعت سلاطین ایران نبوده اند و متعلق
جبال منیعه تا هنوز بر عادات و رسوم خود روزگار میگذرانند و در اداره امور داخلیه چندان اعتنائے
بحکام و اعوان حکومت ندارند بلے بجهت اینکه از اراضی خفیه که در دامنه کوهستان ایشان واقع
است بهره داشته باشند قدرے سرباز و قلیلے مالیه میدهند و امنائے دولت نیز آنچه توانسته اند
ترغیب این طائفه در سکنائے در آن اراضی کرده اند یکے بجهت اینکه ایشان را در قبضه قاعده
و قانون ملکی داشته باشند و بیشتر برائے اینکه چون در آن اراضی سکنی گزینند بمرور ایام لابد با بلاد
اطراف که همیشه در معرض تاخت و تاز ایشان بود بمعاشرت برآیند و از معاشرت بتدریج بمعاملت
و مساهمت گرایند و بدینصورت مانع تعدی و تطاول ایشان خواهد شد قبائل اعراب در سواحل
و جزائر خلیج فارس مقام دارند هم بر رسوم آبا و اجداد خود باقی اند و اطاعت ایشان موقوف
بضعف و قوت حکومت است در آن صفحات قبائلے که در اراضی ایران سکنی دارند وقتیکه
ملک آرام است میتوان گفت که رعیت ایرانند لکن کم وقتے است که احکام کارگذاران دولت
بر جزائر بحر عجم جاری باشد چنانچه حال میتوان گفت که جمیع جزائر این بحر از تحت حکومت ایران
خارج اند جزیره خارک فقط جائیست که قدرے از عساکر ایرانی در آن هستند اگرچه سلطان خود را
پادشاه علی الاستحقاق همه جزائر میداند در ایران رسم است که اعیان مملکت و امرائے قبائل که از
پائے تخت دور اند بعضے از خانوادۂ خود را در دربار پادشاهی میگذارند که علامت صداقت و
دولت خواهی است و ایشان را گروی گویند اگرچه همیشه مراقب این هستند که گرویهاے نگریزند

لکن قید و حبس از برائے ایشان نیست مگر در وقتیکہ گمان خیانت در حق شخصے کہ کردی وا
است برود و اگرچہ در بعضے اوقات کہ بے پروہ طغیان و سرکشی کنند کردہا بسیار ناقبل سانند لکن بندرت
اینگونہ اتفاقات مے افتد و بدین سبب بسیارے بر جادۂ اطاعت مستقیم اند و بہمین سبب اگر
امیرے قدرت داشتہ باشد حتے المقدور تن بایں امور نمیدہد و چون راضی شود کہ پسر بزرگ یا یکے
از خانوادۂ خود را بدربار شاہی بگذارد علامت کلی اطاعت و انقیاد وے میدانند امرائے
خراجگذار ایران اگرچہ ہر کس را بمساعدت بخت بر مسند برتری نشینند گردن مے نہند اما اگر بخواہد کہ
مداخلہ در امور داخلیہ ملک ایشان نماید سر باز میزنند والئے گرجستان کہ درین اواخر ملکش جزء
ممالک روسیہ گشت سالہائے بسیار از بزرگان خراجگذاران ایران بود و والئے کردستان تاہنوز
بر رسوم آبا و اجداد خود زندگی میکند و در حدود ممالک موروثہ خود سلطنتے علی التمام والاستقلال
دارد قاعدۂ حکومت او کلیۃً مثل قواعد حکومت است در سائر بلاد ایران الا این کہ احکام شخصیہ
او بسبب بیم از سلطان محدود است و مصلحت نیز اقتضائے آن دارد کہ بسبب استحکام
قواعد امارت خود بعلائق وداد و دولتخواہئے پادشاہ متوسل و متمسک شود شہرہائے بسیار
در کردستان ہست و لے بسیار کم است کہ ایلات کرد در شہرے یا قریۂ معتبرے مقام گیرند
یا اینکہ در حقیقت جمعیتے کنند مگر برائے جنگ غالب این است کہ بہ تنہائی روزگار میگذارند
و اعم از اینکہ در خانہ یا در چادر خیمہ باشند گاہے بیش از چند خانوادہ جمع نمیشوند لزگیہ نیز بہمین نہج
زندگی کنند این عادت در کردستان یا بسبب وضع ملکے یا بجہت تعصبے کہ در حفظ رسوم
قدیمۂ خود دارند در ہر حال مانع جمیع جہات ترقی و صلاح حال ایشان است سکنۂ این ملک
از دو ہزار سال پیش تا بحال بر یک قرار ماندہ اند و تغیرے بحال شان راہ نیافتہ با اینکہ در
عہد نوشیروان در ایران آفتاب دانش طلوع و در تحت خلفائے عرب روم را در کسب علوم دلوے

بود و اینطایفه بعد این و بغداد که در این دو عصر اعلم البلاد و عالم بودند قرب و جوارے تمام داشتند
با اینهمه اقبالے نکردند و عبرتے نگرفتند حقیقت این است که کرد و لشکے را که مودی بتن پروری و
ناز و نعمت شود حقیر میشمرد زیرا که چنین دانش بالمآل مرو را بیش از بیش دست خوش ظلم و زبون
ظلمه بنیازد و لهذا آزادی با جهالت را در میان کوه هائے بے آب و گیاه ترجیح میداد و بر
متاعب و مشاقے که لازمه اینگونه حالت و آزادی خویش میدانست صابر بل متفخر بود پس
جائے تعجب نیست اگر در اینگونه مردم هرگز شریعت را نیز رسوخے زیاد نبوده است و لیکے
نیست بر اینکه هرگز در دین زردشت ثباتے داشته اند و اگرچه حال هم بدین اسلام اند ولے نه
چندان خبرے از اصول و نه چندان اعتنائے بفروع این مذهب دارند در صحنه که شهر حاکم نشین
اردلان است و بعضے شهرهائے دیگر مساجد و ملاها هستند و قواعد شرعیه غالباً مانند سایر بلاد ایران
ملحوظ میشود اختلاف اصلی که با سایر اطراف این مملکت دارند این است که بیشتر سکنه کردستان مذهب
اهل سنت دارند و بنا بر این در اصول و فروع متابعت این طبقه میکنند و در قبائل صحرانشین و اهالی
دهات و قرائے چندان اعتنائے باین چیزها نیست هنوز بر رسوم و عاداتیکه از پدران و نیاگان
خویش دیده اند باقی و امرائے خویش انبوعے تابع اند و امرا نیز در حمایت و رعایت حالات
ایشان حتے الامکان سعی موفور دارند در سنه ۱۸۱۰ء هزار و هشتصد و ده عیسوی مؤلف کتاب
درده که آن را زاغه میگفتند و بیست و پنج میل از صحنه مسافت داشت وارد شد
مهماندارے که از جانب والی معین شده بود در ضمن صحبت گفت که جوانے از ایل سرکوه
دیروز پدر خود را کشت من گفتم یقین او را خواهند کشت مهماندار گفت گمان نمیکنم این طور باشد
بعلت اینکه پسر خود وارث است کسے دیگر نیست که دعوائے خون کند گفتم البته والی مملکت
مداخله خواهد کرد گفت والی نمیتواند درین گونه امور دخل و تصرف کند مگر اینکه بعضے دیگر از

ورنہ مقتول باوداوری برند وبعد از ہمہ اگر این طور ہم شود امر باصلاح خواہد گذشت بسبب
اینکہ مابین اکراد کہ ہمیشہ در جنگ جدل اند عمر جوان مرد زندہ خیلے بیش از جان پیر مرد مردہ قدر
دارزش دارد و دیگر از اضلاع کردستان بسیارے ہستند کہ سکنۂ آنجا باینکہ دم از اطاعت پادشاہ
ایران میزنند بجہت جبال رفیعہ و معاقل منیعہ کہ دارند آزادے ایشان از اہالی پرگنہ اردلان
بیش است از معارف این قبائل قبیلہ ہکاری اند کہ در کوہستانے کہ از مغرب دریاچۂ
ارومیہ گرفتہ تا بجوالئے شہر سلماس میرود سکنی دارند و این طائفہ اگر بر قول کسانیکہ از ایشان
حکایت میکنند بتوان اعتماد کرد از قرون عدیدہ بیش از جمیع قبائل و ملل آسیا از نعمت آزادی
بہرہ ور بودہ اند امیر ایشان از نسل امیر قرا عثمان است کہ در وقتے کہ امیر تیمور بلاد عثمانی
را عرصۂ تاخت و تاز ساخت حاکم وان بود گویند کہ این طائفہ ہمیشہ در اطاعت امرائے
خود راسخ و ثابت بودہ مگر در وقتے کہ امرے عظیم از امیر ایشان صادر یافتہ شکائتے واقع
بر آن مترتب شدہ است منقول است کہ چون چنین صورتے وقوع یابد آقایان طوائف مختلفہ کہ
ہم ریاست ایشان بحکم وراثت خلفاً عن سلف است مجمعے ساختہ امیر را بدان مجلس احضار
مے کنند پس از تحقیق و استکشاف عمل وے اگر اغلب حکم بر آن کردند کہ لیاقت
امارت ندارد یکے از آقایان کہ باین شغل معین است کفش پیش پاے او میگذارد امیر نیز
بدون تامل آن کفش را پوشیدہ از مجلس بیرون میرود و وارث دیگرے بر جائے او بر آید اما
جان و مال و خانوادہ حاکم سابق بموجب قانون محفوظ است و ہمچنین بتحقیق پیوستہ است کہ آداب
معاشرت و زندگئے این طائفہ جمیع بر یک سیاق است و امرا بالیست ترین رعایا باحترام و رعائت
سلوک میکنند۔ در تاریخ کردستان ذکرے از این طائفہ شدہ است یکے از صاحب
منصبانے کہ از تبریز با مولف اوراق مراجعت کردہ مرے بود بحسن کیاست مع صوف

مدتے در از در آن حوالی بسر بردہ بود میگفت کہ درمیان ایشان کم جنگ واقع میشود مگر
درین اواخر کہ پس ازانکہ اغلب اہل شورے حکم بعزل حاکم کردند شخصے کہ کار وے کفش
گذاری بود ازادائے خدمت اباکردہ این صورت سبب اختلاف شد شاہزادہ عباس
میرزا کوشش کرد کہ بلکہ حاکم معزول را دوبارہ بر سرکار آرد فائدہ مترتب نشد بسیارے از امرای
خراسان کہ وہم از اطاعت وانقیاد سلاطین ایران میزنند در امور داخلیہ حکومت خود مانند
والئے اردلان باستقلال حرکت میکنند۔ فرقے کہ ہست این است کہ والئے اردلان
ہم از قرون بسیار بر مسند حکومت ومالک مملکت خود بودہ و امرائے خراسان ہمہ جدید بدور
غاصب حکومت اند ولہذا اگر سلطان باستیصال ایشان پردازد و ممالک ایشان را
ضمیمہ ممالک محروسہ خویش سازد فقط نتیجہ طبیعے عمل ایشان واثبات حقوق بادشاہی
بعمل خواہد رفت برخلاف اگر بخیال استخلاص کردستان قصدے اندیشد خلاف تدبیر میدانند
زیراکہ اعقل ومقتدرترین سلاطین ایران ہمیشہ رعایت حقوق امرا و اہالئے این مملکت نمودہ اند
ودلیل برین مطلب میتوان ذکر کرد بہنصورت راکہ اگرچہ بعضے از حکام ایشان دعوائے
نسب سیادت میکنند ہرگز بطور قوام وددام حکومت اعراب مسلطنت اتراک درین پرگنہ
وسیع پا نگرفت۔ مالیہ معین ایران کہ حال معادل سہ بلین استرلینگ است کلیہ از
محصول املاک خالصہ واربابی ومال التجارۃ از ہر قبیل حاصل میشود قبل از زمان نادرشاہ
زمین بسیار بجہتہ مدد معاش علمائے ملت مقرر بود وہمچنین در امتداد ایام دولت صفویہ
کہ ایران آرائیے تمام داشت زمین واملاک شخصی نیز ازدیاد یافت لکن نادرشاہ چنانچہ سمت
گذارش یافت موقوفات وزمینہا ئیکہ بجہت مدد معاش علما بود ضبط کرد و در تغیراتے کہ بعد
از وے روے داد خانوادہائے معتبر ایران غالباً در معرض بوار و ہلاک در آمدہ املاک واموال

ایشان در تصرف کارگذاران سلطنت آمد قدر قلیلے از اراضی متعلقه بعلماے بلت رادو
کردند درین اوقات اغلب ارباب عمایم وظایف دارند و بدین سبب در ہر ضلعے از اضلاع
مملکت مبلغے بجہت وظائف قضات محکمہ شرع و تعمیر مساجد و مدارس و اصلاح آثار و شعائر
مذہبیہ از مالیہ وضع میکنند مجتہدین غالبًا یا از زمینے کہ دارند یا از جہات دیگر بخود روزگار
میگذرانند بلے اگر ملک وقفی در جائیکہ ایشان ہستند باشد با ایشان محول میشود و پیش نمازان
بیشتر مواجب دارند لاکن بسیار مردم محترم نیز ہستند کہ بدون وظیفہ مقررے اینکار میکنند
شیخ اسلام و قاضی وغیرہ ہر یک مواجب و مشاہرہ معین دارند در اصفہان خرج اینگونہ
اشخاص سالے دہ ہزار تومان قلمداد شدہ است مواجب شیخ الاسلام شیراز سالے دو ہزار
تومان است املاک خالصہ را در ہر جا ہست و ناقین ہمانجا زراعت میکنند بطورے کہ
مناسب بحال زراع است گویند کہ این قرار از زمان نوشیروان عادل است و شک نیست
کہ خیلے قدیم است اول حاصل را کہ ہنوز ایستادہ است تخمین میکنند و شخصے مخصوص بجہت
این کار معین ہست پس از تخمین و تعیین تخم اگر از طرف دیوان است برمیدارند و درو
میکنند و بعدہ یک آن را وضع میکنند بجہت کسانیکہ درو و خرمن میکنند و اشخاصے کہ
خرمن را کوبیدہ کاہ را از دانہ جدا میسازند و آنچہ باقی ماند مابین زارع و پادشاہ بالسویہ قسمت شود
بعضے نوشتہ اند کہ در بعضے جاہا زارع دو ثلث حاصل را بپادشاہ مید ہند زمینہاے
اربابی از روے آب مالیہ مید ہند مثل اینکہ اگر آب معین از روے داشتہ باشد بعد
از وضع تخم و حصہ معین بجہت دروندہ و کوبندہ از دہ دو اگر از قنات کہریز باشد از دہ
یک و نیم و اگر از چاہ و تالاب آب دہند از دہ نیم حاصل را بحکومت دہند زمین ہاے
خالصہ را کہ زراعت آنہا فقط بستہ بآب باران است بزارع مید ہند و آنچہ لازمہ ترغیب

است معمول میدارند اگر تخم از زارع باشد ده یک از حاصل بدیوان میدهد و یکی از رسائل
ده دو دو نوشته است درینصورت احتمال دارد که تخم از دیوان باشد این قسم زراعت
بعضی اوقات خوب حاصل میدهد لاکن بسیار هم اتفاق می افتد که هیچ بدست
نیاید و این قسم زمین اگر اربابی باشد بسیار کم است که زراعت شود و اگر زراعت شود و
حاصل بدست بیاید مالک ده و نیم بدیوان باید بدهد آنچه مذکور شد در باب محصولات صیفی
است اما در محصول شتوی فقط برنج بر قواعد مذکوره زراعت میشود و هر چیز دیگر که درین
موسم کاشته میشود تخم از رعیت است و چون حاصل بدست آید ثلث آن حق دیوان
است و در زمینهای اربابی ده و نیم از حاصل شتوی بدیوان میدهند اختلاف اوقات
زراعت نیز هست بسبب اختلاف هوای ممالک چنانچه در عراق و آذربایجان و بعضی از صفحات
فارس حاصل صیفی را از اواخر جوزا ابتدای درو میگذارند و تا آخر سرطان تمام میشود اما در اطراف گرم
مثل شوشتر و خوزستان و دشتستان خیلی زودتر میکارند قواعد مذکوره فوق را نمیتوان گفت
قواعد کلیه الیست که مالیه اراضی در بسیاری از ممالک ایران بدان و تیره جمع میشود و در بعضی
از اطراف شاید که رسوم ملکی و وقایع مخصوصه موجب اختلاف مال دیوان شود ولکن نه
چندان که قابل ذکر باشد قرار و بند و بست مابین صاحبان ملک و زارعین اراضی و گماشتگان
دیوان معین است و بر هر طرف معلوم زراع و ارباب املاک غالباً مال دیوان را
جنس میدهند درین باب نیز رعایت استعمالات و رسوم و رفاه و قدرت زراع میشود
و در بعضی از دهات که مردمش فقیر اند بیشتر بلکه همه مالیه را جنس میدهند و چون مقدور رعیت
زیاده باشد غالباً دادن وجه نقد را ترجیح میدهند زیرا که در اوایل آن زحمت محصلان مالیه
کمتر است اما بنا بر قاعده مقرره رعیت باید مال دیوان را نصف نقد و نصف جنس بدهد

در بعضی از کتب مسطور است که مقابل هر یکتومان نقد معادل یکخروار جنس است ازین معلوم
میشود که قیمت یکخروار غله یک تومان است لکن درین اواخر دیوان هر خرواری یکتومان و نیم
تا دو تومان هم از رعیت گرفته است و واضح است که قواعد مزبوره که بجهت اراضی است مطلقاً شامل
زمینهائی که خیلی حاصل خیز است و باغات اطراف شهرها نخواهد بود در ایامیکه مملکت را
اغتشاش و اختلالی نبوده است تحقیق پیوسته که در بعضی از اراضی اطراف اصفهان
از هر جریبی بیش از سی کرون عاید میشده است لکن این قسم زمین یا باید زمین باغ باشد یا
زمینهائیکه بجهت زراعت خربوزه بوده است زیرا که خربوزه در اطراف اصفهان زیاد میکارند زمینهای
لم یزرع و بایر را هر کس از دیوان بخواهد بجهت اینکه باغی بسازد یا عماراتی در آن بنا کند بدون
مضایقت میدهند و کاغذ قرارنامه میدهند که پشت در پشت بر آن عمل شود باینطور که مالیه جزئی
که از بابت زمین باید بدهد و بر اشجار میوه دار نیز اگر در آن زمین بروید و بر آید بر حسب سن درخت و تفاوت
میوه نیز مالیه مقرر است اما مال دیوان بمیوه زیاد نیست بلکه خیلی کم است و ابداً بار بر رعیت نمیشود و الا این
وفور و ارزانی نمیشد در سنه هزار و هشتصد عیسوی که مولف اوراق شخصاً نزد یکی از اهالی آن ملک که
مردی زکی و باخبر بود تفصیل مال دیوان اشجار میوه دار را بدین نوع نقل کرد که تاک را اگر فاریاب
باشد یعنی آب مقرر داشته باشد درختی شش دینار و اگر بخس باشد یعنی آب معین نداشته باشد پنج دینار
میگیرند سیب گلابی و شفتالو و امثال آن درختی بست دینار و گردو درختی صد دینار میگیرند طرز و تدبیر
حکومت ایران همیشه اقتضای این کرده است که زمینهای قابل زراعت را بنوعهای خیلی مناسب بایلات و احشامات
بدهند ولی این طایفه نیز مافوق آنچه ضروریات مصارف شان اقتضا میکند زراعت نمی کنند صحراهای
وسیع و چمنهای خصیب که برای ییلاق و قشلاق ایشان مقرر شده است اگرچه بیک جهت جزای
حقوق خدمات لشکری ایشان ملحوظ میشود ولی جزی مال دیوانی از هر نفر الوار بر حسب مکنت

میگیرند و این مالیه باستصواب سرکردهٔ ایل یا گماشتگان وے جمع میشود ولے همیشه بریک
قرار نیست و بے هرگز هم زیاد نیست هم شخصے که در فوق بوے اشارت رفت تفصیل این مالیه
را در شیراز و اطراف آن بدین نوع ذکر میکند - گاو شیرده سیصد دینار - خر دویست دینار مادیانے که
برائے کره گرفتن است هزار دینار - شتر سیصد دینار - گوسفند هفتصد دینار سالیانه بدیوان میدهند
یک جز مالیات معین ایران حاصل میشود از کرایهٔ زمین خانها و حمامها و کاروان سراها و دکاکین
و آسیاها و کارخانها اعم ازینکه قماش باشد یا کارخانهٔ شیشه گری و دباغی و آهنگری و کوزه گری و
امثال آن و گمرک مال التجارهٔ خارجیه و داخلیه بعضے ازین مالیه از انقضاے خاندان صفویه
و زندیه تا بحال خیلے زیاد شده است زیراکه در اختلالے که بعد از زوال هر یک ازاین
دو خانواده روے داد بسیار املاک که متعلق باشخاص بود به تصرف دیوان آمد در شهرهاے
معتبر جمیع کوچها که در ایام سابق مال مردم بود حال در قبضهٔ حکومت است و برعایا بکرایه میدهند
و مالیه مأخوذ از دکاکین مبلغے خطیر میشود اگر دکان ملک دیوان باشد کرایه بنسبت فائده که
از آن حاصل میشود مقرر است و اگر از رعیت است سالیانه آمد آن را تخمین کرده ده و دو
دیوان میگیرد و این قسم مالیه را که از کرایهٔ زمین و دکاکین در شهرها و انبارات و حشامات
میگیرند سرشماری خانه شماری میگویند و در اخذ آن رعایت حال اشخاص نمیشود بلکه بهر نوع
قاعدهٔ کرایه مقرر شده است باید بدهند بالجمله قواعدیکه مبنائے مالیه معین ایران بر آنست
همه موافق عدل و انصاف است و منوعے بر رعیت و دیوان معلوم است که در اخذ آن
نه ظلم و نه اشکالے مترتب میشود لکن سلاطین ایران هرگز باینقدر مالیه قناعت نکرده اند بانواع
و انحاے دیگر رعیت را در معرض ظلم و تعدی آورده بهر اسمے از ایشان گرفته اند ازانجمله است
پیشکشی و پیشکشها باسم عیدان بر دو قسمت کرده عادیه و اتفاقیه پیشکشهاے عادیه تعارفاتے

است کہ ہر سالہ در عید نوروز حکام بلاد و اطراف و امرائے قبائل و وزرا و سایر صاحب منصبان بزرگ بپادشاہ میکنند و این پیشکش ہا بالنسبہ بمنصب و مکنت اشخاص مختلف میشود و آنچہ از جنس امتعہ نفیسہ کہ در ملک یافت میشود برسم پیشکش میفرستند بعضے اوقات مبلغے خطیر وجہ نقد پیشکش میکنند و این قسم پیشکش از سایر اقسام بمزاج پادشاہ سازگار تر است ہر صاحب منصب بزرگے از روے لزوم باید ہر سالہ این پیشکش را بدہد کہ فی الحقیقۃ جزء مالیہ محسوب است و بنا برین بالآخرہ حمل بزراع و ارباب حرف و صنایع میشود مقدار مبالغ درین موارد موقوف برسم است کمتر دادن سبب زوال منصب و زیاد کردن آن موجب ازدیاد جاہ و عزت است خراج امرائے خراجگذار نیز در ہمین موسم یعنے در ایام نوروز بدربار پادشاہ میرسد میتوان گفت کہ این نیز از قسم پیشکشہائے اول سال است گویند کہ مبلغ این پیشکشہا تقریباً دو خمس جمیع مالیہ تمام مملکت میشود و چون میدانیم کہ یکے از حکام ہم از چند سال ہرگز در سالے از صد ہزار تومان کمتر پیشکش نکردہ است باید بصورت حقیقت داشتہ باشد یکے از صاحبان انگریز موریر صاحب کہ در ایام نوروز ہزار و ہشتصد و ہشت عیسوی حضور داشتہ و پیشکش ہا را دیدہ است میگوید کہ پیشکش حاجی محمد حسین خان پنجاہ و پنج قاطر بود کہ بار ہر یک ہزار تومان نقد و بر ہر یک شال کشمیری در غائت نفاست بود۔ حاجی محمد حسین خان مردے بغائت محترم و معتبر الممالک و حاکم اصفہان و مضافات آن شہر است این دولت را از آبادے اصفہان کہ خود سبب آنست تحصیل مے کند بالجملہ بغیر از خراج امرائے خراجگذار و پیشکشہاے کہ ارباب مناصب ہر سالہ در نوروز میدہند پیشکشہائے دیگر ہست کہ میتوان گفت اتفاقیہ است اگرچہ تحدید آن خالی از اشکال نیست و لے این قسم پیشکش ہم بمبالغ خطیر میشود مثل اینکہ در آمد و مالیہ از کسے بگیرند لکن تجارے کہ ہمراہ اردو میخواہند باشند باید من حیث المجموع مبلغے گراں بدہند

سلطان پیشکش کنند و از انجمله است کسانیکه میخواهند منصبی بزرگ بگیرند باید مبلغی برسم پیشکش قبل
ازانکه بمنصب مامول معین شوند بدهند که میتوان گفت آن منصب را بدان مبلغ میخرند خصوصاً حکام
تجارت بعضی از چیزها در ایران هست ولی با اینکه خوب قاعده ایست و باعث ازدیاد مالیه
است عموم و شیوعی ندارد جریمهائیکه در محکمه عرف میگیرند و اموالی که از کسانیکه از منصب
عزل شده اند به بهانه خطا کاری بطور اجبار اخذ میکنند هم مبالغی بسیار میشود پس جای
تعجب نیست وقتیکه میشنویم که اموال مزبوره با مبالغی که بطورهای دیگر بهمین قسم با ظلم و
تعدی میگیرند بهشتصد هزار تومان که خمس مالیه مملکت است میرسد اما چون اخذ و جمع
اینگونه اموال مطلقاً موقوف بوضع و طبیعت پادشاه وقت است ممکن نیست که تحدیدی
از روی تحقیق توان کرد یکی از جمله تحمیلات شاقه بر رعیت ایران پولی است که آن را
صادری نامند یعنی بجهت حدوث امور اتفاقیه از رعیت میگیرند اگر لشکری تازه بخواهند
راه بیندازند یا اگر پادشاه بخواهد قناتی بسازد یا عمارتی بنا کند یا لشکر در حین مرور در مملکت
سیورساتی ضرور داشته باشد یا سفارتی از دول خارجه در ایران وارد یا عروسی در خانواده
شاهی واقع شود مختصر در جمیع وقایع غیر عادیه تحمیلاتی بر رعیت میشود بعضی اوقات در
جمیع ممالک محروسه و بعضی اوقات در مملکت مخصوصی چنانکه عظم واقعه و مصلحت وقت
اقتضا کند بر جمیع طبقات حمل میشود الا اینکه بر ایلات و احشامات صحرانشین کمتر نه بجهت
اینکه فقیرترند بلکه بسبب اینکه تحمل اینگونه چیزها را کمتر میکنند بنا علیه صاحبان املاک و اهالی
شهرها زیادتر تحمیل میشود از برای اخذ و جمع صادر نیز قاعده مقرر است باین معنی که هر کس باید
بالنسبه بمالیه که میدهد وجه صادر بدهد اما حکام ممالک غالباً در این باب باختیار خود حرکت
میکنند و لهذا بیشتر سبب ظلم میشود که مدار بر فقرای زراع و دهاقین سخت گیری کرده اند چنانچه

دہقان بیچارہ مجبور شدہ است کہ حاصل مزروعہ کردہ را بقیمت نازلی فروختہ اداے وجہ صادر کند بسیار دیدہ میشود کہ غلہ کہ رعیت خروارے یکتومان فروختہ است بدو تومان یا یک تومان و نیم بفروش میرسد زیراکہ حکام تعیین مبلغ میکنند کہ ہر دہے بایدچہ قدر بدہد و ہمین امر باعث طرفداری و بےانصافی میشود و مبلغ ماخوذ ازین ممر نیز معادل و خمس مالیہ مملکت تخمین شدہ است و بنا بر مقدمات مسطورہ مداخل پادشاہ ایران از وجوہ پیشکش و جرائم و صادرات معادل مالیہ مملکت قلم دادہ شدہ است کہ من حیث المجموع یعنی منضماً بمالیہ قدرے کمتر از شش ملین استرلینگ است لیکن ازین مبلغ فقط قدرے داخل خزانہ میشود و مبلغے کثیر بجہت خرج اخذ و جمع آن وضع بسیار ہم جنس است کہ صرف مصالحہ ملکیہ مے شود و ہمچنین رسمے شائع است کہ علماے ملت و قضات عدالت و امراے مملکت و خاندان سلطنت و عساکر دولت را سیورغالات و تیولات در اضلاع مختلفہ دادہ مالیات آنجا را بجہت مدد معاش و وظائف و مشاہرہ و مواجب ایشان مقرر مینمائید بالجملہ دلیل بقدر کفایت است کہ بگویم آنچہ در باب مالیات ایران مذکور شد قریب بصحت است زیراکہ مبناے تقریرات مزبورہ بر اخبار کسانیست از اہالی ایران کہ از ہرگونہ امور اطلاع و استحضار کلی داشتہ اند احتمال دارد کہ در جمع مالیہ من حیث المجموع اندکے مبالغہ رفتہ باشد مصارف حکومت را بسہولت نمیتوان تعیین کرد لیکن محقق است کہ مخارج خیلے کمتر از مداخل است ؎



ناسخ التواریخ

جنگ اسکندر با دارا و غلبه با ایران پنجهزار و دویست و هشتاد و یک سال بعد از هبوط آدم بود

چون اسکندر در شهر طراسے تجهیز لشکر و اعداد سپاه فرموده بعزم رزم دارا کوچ داده از دجله و فرات عبور نموده و از روطالبکس گذشت و چون معلوم کرد که دارا در ارض اربلا لشکرگاه ساخته و یک ملیان مرد سپاهی که عبارت از ده کرور باشد ملتزم رکاب او ست حکم داد تا چهار روز لشکر در طالبکس توقف نموده کار خود را انتظام کردند و از آنجا کوچ داده قریب بارض اربلا فرود شدند و در آنجا لشکرگاهی بقانون برآورده گرد آن را سنگرے بہ نہایت متین کردند آنگاه مردم پیر و ناتوان و مریض را در لشکرگاه بجاے گذاشته خود بنیمه شبے با چهل هزار تن پیاده و هفت هزار تن سواره بعزم جنگ دارا از آن جایگاه بیرون شد و حکم داد که لشکریان زیاده بر آذوغه اندک و آلات حرب چیزے با خود حمل نه کنند چون یک نیمه از آن مسافت که با دارا در میان داشت در نوردید تلے بزرگ پدیدار گشت اسکندر اسب بدو به سر آن تل برآمده لشکرگاه دارا را از آن سوے مشاهده نمود

کرچند انکه نور بصر را اگند ه بود بر هر دو مرکب می گذشت اسکندر زنانے ویر میے باخود
مے اندیشید که بآن سپاه اندک اگر بدیشان تاختن کند از قانون خرد بیرون است
پس لشکریان را فرمود تا در انجام فرود شدند و چنان ه بد سپاه را برای
مشاوره حاضر ساخته انجمنی بر آراست و هر کس سخنی گفت عاقبت پادمیناکه سردار
بزرگ بود بر پای خاسته عرض کرد که صواب آن است که چند تن مردلاور از
لشکر بیرون شده بجانب ایشان نزدیکی کنند که رسم و روش آن جماعت را باز
دانند و باز آیند تا در میدان جنگ کار بر بصیرت بود این سخن در حضرت اسکندر پسندیده
افتاد و خود که از دیگر مردم بمردمی و دلاوری برتری داشت با چند تن از گزیدگان سپاه
اسپ برجهاند و برد و یکی لشکر دارا رسیده از رسوم و نظام ایشان وقوف حاصل
کرده باز آمده مردم را نوید ظفر داد و سرهنگان سپاه را بالطاف و اشفاق خسروانی
امیدوار ساخت و فرمود آن شب را در فراز آن کوه بیاسایند و فردا نگاه جنگ در اندازند
و از آن سوی چون دارا از ورود لشکر دشمن آگهی یافت صبحگاه صف برکشید و چون سپاه
ایران از آن زیاده بود که در آن عرصه بریک صف شوند بفرمود کرده کرده از پس یکدیگر
بایستادند و جلگی را بر دو بهره ساخت و خود با پانزده هزار سوار جرار و شاهزادگان و
غلامان خاصه در قلب صف اول جای گرفت و چندانکه از لشکر یونان در میان
سپاه ایران بود فرمود تا در میمنه و میسره لشکر جای گرفتند و از اعیان ایران سرداران
بزرگ بر میمنه و میسره بگماشت و با این همه بسبب کثرت مردم و فزونی لشکر بدان
نظام که لایق بود و موافق و موفق نیامد سواره و پیاده باهم مختلط شدند و عرادهای جنگی را از پیش
روی سپاه بداشتند و فیلهای کوه توان را از دنبال جای دادند و

لشکر ترکمان را که مردم انگریز سیطیا گویند و اهل عراق را که بکطریا نامند با قبایل
کبی دوسیا به فرمان دارا در مقدمة الجیش ایستادند و حکم شد که چون سپاه اسکندر
نزدیک شوند مجال دهند که به لشکرگاه درآیند و از دنبال ایشان درآمده آن جماعت
را محصور دارند و از میان برگیرند و لشکر دارا بر چهار بهره بودند بعضی را آلت حرب
شمشیر بود و برخی را نیزه و گروهی با تبرزین بودند و جماعتی چوبهای گران
در دست داشتند و آماده قتال بودند اما سپاه دارا را اسکندرے در اطراف نبود
و از لشکر اسکندر بغایت هراسناک بودند خاصه آن جماعت که در جنگ غرانکس و
ایسس حاضر بودند علی الجمله اسکندر نیز سی و دو هزار تن از لشکریان خود را به دو
بهره کرد و هر بهره را بقانون نظام فالنکس که از این پیش مذکور شد بداشت و
جمعی را که آلات جنگ ایشان گران بود از قفای آن گروه جای داد تا در حفظ
و حراست ایشان قیام نمایند و سوارگان سپاه را در میمنه و میسره بگماشت و
حکم داد که با تیر خار انگاف اسبهای عراده را با خاک در اندازند و چون اسکندر
دانست که گزیده سپاه دارا در قلب جای دارند لشکر خود را فرمود تا بسوی
میسره حمله برند چون لشکر اسکندر بجانب میسره روی آوردند - و دارا حسن تدبیر
او را دانست که از جنگ روبرو سر بر تافت میسره سپاه خود را حکم داد - تا
قریب بقلب شوند و جنگ اسکندر را بقلب اندازند مع القصة نائرهٔ حرب بالا
گرفت و ترکمانان که مقدمة الجیش لشکر دارا بودند اسب برانگیختند و با سواره
سپاه اسکندر جنگ در انداختند زمانی بر نیامد که ترکمانان شکسته شدند و راه فرار
پیش گرفتند دارا چون چنان دید حکم داد که عرادهای جنگی را بتازند و لشکر دشمن

را درهم نوردند چون عرادها بجنبش آمد کمانداران یونان با خدنگ خاره‌در اسبهای
عراده را بخاک درانداختند چنانکه عرادها از رفتن بماندند دارا چون چنان دید از
قلب سپاه بجنبید و چون سواره و پیاده ایرانیان مختلط بودند کار لشکر از آن تاختن
پریشان گشت و اسکندر با مقدمة الجیش بدیشان تاخته از دنبال او پیادگان
با انتظام فالنکس نیز دررسیدند و جنگ درپیوستند چنانکه کار بر ایرانیان
تنگ شده راه هزیمت پیش گرفتند دارا نیز مجال درنگ ندیده از پیش بگریخت و
هنوز پارمینا که در میسره سپاه اسکندر بود با ایرانیان جنگ درمیان داشت و
سپاه ایران گرد او را فرو گرفته عظیم کوشش می‌نمودند اسکندر چون حال ایشان
را بدانست جمعی را از قلب لشکر باعانت پارمینا فرستاد در این وقت دارا
که از میان میدان باز پس گریخته بود چون حال اسکندر را معلوم کرد
و دانست که در قلب لشکر مردمی اندک باقی مانده اند گروهی از سواره هند و
ایران را بجانب قلب مامور داشت و ایشان اسب انگیخته با اسکندر درآویختند و
پادشاه یونان جمعی از جنگجویان را که از آلات جنگ گرانبار بودند حکم داد که با سوار
هند و ایران جنگ درانداختند و مردانه کوشیده ایشان را بشکستند آنگاه
اسکندر خود بجانب میسره باعانت پارمینا تاختن کرد و با لشکر هندیان و بکطریا
و پارس که بدان جانب بودند جنگ به پیوست و در این کارزار شصت تن از
سرداران بزرگ یونان مقتول گشتند امّا با اینهمه مردم یونان ظفر جستند و
ایرانیان را یکباره هزیمت کردند و در این مصاف چهل هزار تن از لشکر
ایران و پانصد تن از سپاه اسکندر عرضهٔ هلاک گشت و مبلغ چهل ملیان

زر و سیم و آلات و اوانی زرین و سیمین و جواہر شاداب و اشیائی نفیسہ غنیمت مردم یونان گشت کہ آن را بہ بیست ہزار استر و پنج ہزار نفر شتر حمل کردند و بعد ازین فتح ممالک بابلونیا و سوزیانا و پرسیس کہ بعراق عرب و خوزستان و فارس مشہور است مسخر اسکندر گشت و دار الملک این ممالک کہ بابلان و سوزا و پرسیس کہ عبارت از تخت جمشید است بہ تحت فرمان آمد و کار ایرانیان چنان بے سامان گشت کہ دیگر نیرو بے مقابلہ اسکندر نداشتند +

غلبۂ اسکندر بر دارا پنج ہزار و دو بیست و ہشتاد و یکسال بعد از ہبوط آدم بود

چون اسکندر یکبارہ سپاہ ایرانیان را ہزیمت کرد بشہر بابل درآمد و مردم آن بلدہ کہ از عمال دارا بصعوبت روز مے بردند از ورود اسکندر بہ نہایت شاد و مسرور شدند پس از یک ماہ از بابل بشہر سوزا کہ اکنون بشوشتر مشہور است درآمد و در آن بلدہ دفینۂ از دارا بدست اسکندر افتاد کہ پنجاہ ہزار طالینت زر خالص عاید گشت کہ ہر طالینت عبارت از دو بیست دینار زر باشد و در ایام توقف اسکندر در شوشتر شش ہزار تن پیادہ و پانصد تن سوارہ از ماکادونیہ در رسیدہ ملحق سپاہ وے گشت و درین وقت بعرض اسکندر رسید کہ دارا بارضی میدیا کہ عبارت از آذربایجان است گریختہ و بعضے از ممالک عراق عجم نیز بہ زیر فرمان اوست اسکندر متعرض او نشدہ نخست بسوے اصطخر و پرسیس عبور فرمود و بعضے از لشکریان ایران کہ در حضرت او نافرمانی کردہ بجبال شامخہ گریختہ بودند در حین عبور ہمگی را کیفر دادہ مطیع و منقاد فرمود و در ایام توقف در اصطخر و پرسیس ضجیع اسکندر کہ او را طیس نام بود دیرینہ کین ایرانیان در دل

می داشت شبے شوہر را مست طافح یافته بخدمت او شتافت و معروض داشت که قوم
ایران سالها ممالک یونان را خراب و ویران داشتند و هیچ دقیقه از نهب و قتل باقی
نمی گذاشتند هر گاه پادشاه را سر مکافات باشد من چنان خواهم که یک شب آن کیفر
بدیشان دهم و آن چنان است که فرمان دهی تا درهمین شب لشکریان شهر اصطخر را
خراب کنند و آتش در زنند مع القصه درمستی حکم او اسکندر را پسندید و سپاه را فرمود تا در
آن شب اموال مردم را که یک صد و بیست هزار طالینت بقلم آمد بغارت برگرفتند و
بر استر و اشتر حمل کرده از شهر بدر بردند آنگاه تمامت اصطخر را که سالها دار الملک ملوک
ایران بود خراب کردند و آتش در زدند و تخت جمشید را بسوختند و ویران ساختند چنانکه
هنوز آثار آن حرق و تخریب باقی است بالجمله روز دیگر خبر رسید که دارا در اکباطانا که
اکنون بقلم و همدان مشهور است سکون دارد اسکندر ساز سپاه کرده بدان جانب کوچ
داد و مدت پانزده روز هر روزے ده فرسنگ را قطع مسافت نموده در آن اراضی فرود
شد و معلوم شد که دارا خبر تاختن اسکندر را اصغا فرموده پنج روز قبل از ورود او فرار نموده
پس اسکندر روزے چند در آن جا توقف فرمود و از حال لشکریان باز پرسی فرمود
و سواره تسالیا را که در اکثر نبرد و روز زحمت فراوان دیده بودند بایصال مرسوم و بذل عطا
خوشدل ساخته بعلاوه دو هزار طالینت زر بانعام ایشان مقرر داشت و آن جماعت
را شاد کام رخصت انصراف داد تا چندی مدت در خانهاے خویش آسوده و غنوده باشند
آن گاه امراے درگاه و سران سپاه و عموم لشکریان را حاضر ساخته فرمود که مارا در حق
هیچکس حکومتے بشایگان نباشد هر کرا دل بسوے ماست و ملازمت حضرت
ما را طالب است نام او را در دفتر چاکران بنگارند و مرسوم او را مقرر و معین

و بائید و سر گرا میل آن باشند که از ملازمت خدمت استعفا جویید و با خانه خویش شود هم
باد سخنے نخواهد بود عموم لشکریان پیشانی بر خاک نهادند و ملازمت رکاب را اختیار کردند
و قلیلے از مردم که عزیمت وطن نمودند هم ایشان را مطلق العنان ساخته با انعام و افضال
خسروانی رخصت انصراف داد آنگاه مردے از بزرگان ایران که آقسیتی واطیس نام
داشت و روزگار سے دراز بحکم دارا در قلعه شوشتر محبوس بود بفرموده اسکندر از
حبس نجات یافته با یالت و حکومت آذربایجان مفتخر گشت و از پس این واقعه پادشاه
یونان با مردان مبارز بطلب دارا کوچ داده وار و شهر ری گشت و دارا از آنجا
در تنگی کسبیان که عبارت از کنار دریاے خزر است گریخت و از آنجا عبور کرده اند
اراضی گرگان بسوے خراسان در رفت چنانکه مذکور مے شود +

جلوس اسکندر در مملکت ایران پنجهزار و دویست وهشتاد و یک سال بعد از هبوط آدم بود

ازان گاه که لشکر ایران در ارض اربلا شکسته شد هرگز آن اجماع که در خور جنگ
اسکندر باشد فراهم نگشت اما چون دارا بطرف خراسان گریخت و از جانب
او بسس که یکے از بزرگان درگاه بود حکومت اراضی خراسان و بلخ داشت بخدمت
شتافت و سی هزار تن از مردم یونان و چهار هزار تن از لشکریان فلاخن افگن
و سه هزار سواره که بیشتر از ایشان از مردم عراق بودند بر سر دارا گرد گشته
بودند دارا عزم کرد که با آن لشکر بجانب عراق آمده و دیگر باره سپاہے در خور جنگ
فراهم کند و چند منزل کوچ داده هم از نیمه راه پشیمان گشت و مراجعت کرد و گفت

که درہمین اراضی نشیمن کنم وچون اسکندر بدین جانب شود با این سپاه قلیل مصاف دہم دراین ہنگام بِسُّس با انبرزانس که ہم یکے از بزرگان حضرت دارا بود بنہانی ساز شورے طراز داد و گفت مردم ایران از دارا رنجیدہ خاطر اند وہر گز در راہ او کوشش نکنند بہتر آن است که او را از میان برگیریم وخود بکار سلطنت پرداختہ با اسکندر مصاف دہیم وجمعے از صنادید سپاہ را بدین سخن ہمداستان ساختند مردم یونان درحق بِسُّس بدگمان شدند واز بدسگالیٔ او باخدمت دارا شکایت بردند وعرض کردند که صواب آن است که درین مدت فترت حافظ وحارس پادشاہ ایران لشکر یونان باشند دارا سخن ایشان را الصواب نشمرد وچہ اندیشید که مردم یونان زمین دور نباشند که ہوائے اسکندر جویند وچون فرصتے بدست کنند بجہت قرب باوے مرا گزندے رسانند لاجرم بعد از سہ روز بِسُّس و انبرزانس وجمعے دیگر از بزرگان ہمدست وہمداستان شدہ بر دارا بشوریدند و اورا گرفتہ بازنجیر زرین بربستند ودر تختے نہادہ برپشت استران حمل کردند وپوشش آن تخت را از پوست جانوران نمودند تا مردم ندانند که آن نشیمن دارا است آنگاہ بجانب عراق کوچ دادند ولشکریان جملگی بِسُّس را بسپہسالاری و سلطنت سلام گفتند جز سپاہ یونان که سر از اطاعت او برتافتہ باراضی پرطیا فرار کردند اما از آن سوئے چون اسکندر وارد باطانا گشت کس بہ پیش کلیطس که بواسطۂ ناتندرستی او را در شوشتر گذاشتہ بود فرستاد وشش ہزار تن پیادہ وسوارہ که از اہل ماکادونیہ درنزد او بود طلب فرمود پس از ورود ایشان از باطانا کوچ دادہ یازدہ روزہ بزمین ری آمد وجمعے از مردم او بسبب استعجال در راہ باز ماندند وبرخے

پامال هلاک شدند علی الجمله اسکندر نخستین با شصت تن از خاصگان خود وارد ری
گردیده پنج روز در آنجا توقف فرمود تا لشکریان برسیدند و کار ایشان را بنظم
ونسق کرده از ری کوچ داد و از راه کسپیان عبور کرده وارد پارطیا گشت در
آن مقام از اعیان و بزرگان ایران نامه رسید که ایرانیان عزم گرفتن دارا کرده
اند اسکندر بعد از اصغای این خبر لشکر را بقراطریس که یکی از سرداران بزرگ بود
سپرد و خود با جمعی از سواران جرّار بجانب بسس تاختن برد و سه روز و سه شب بتاخت
روز سیم به دیهی فرود شد که شب پیش لشکرگاه بسس بوده و معلوم کرد که بسس
دارا را گرفته محبوساً بجانب بکطریا برده و مردم ایران او را بسلطنت برداشته
اند اسکندر بی توانی از آنجا کوچ داد و با جمعی از سواران گزیده از دنبال بسس
تاختن کرده روز دیگر با لشکر او دوچار شد و سپاه بسس چون مردم اسکندر را
بدیدند بی آنکه معلوم کنند که ایشان چه کس اند روی بهزیمت نهادند بسس چون
این حال بدید از کرده پشیمان شد و با جمعی از بزرگان سپاه بخدمت دارا آمده زبان
بمعذرت برگشود و عرض کرد ای ملک ایران ما از برای حراست مملکت
این چاره اندیشیدیم و ترا گرفتار ساختیم اکنون که مفید نبود اینک اسب جنیبت
حاضر است برنشین تا راه فرار پیش گیریم دارا گفت هرگز از این تخت بیرون نشوم
و این گونه زندگی را نخواهم بسس چند آنکه ابرام و الحاح نمود دارا از تخت بدر
نشد عاقبة الامر غضب بر بسس و دیگر بزرگان غلبه کرد و تیغ برکشیدند و دارا
را زخمهای کاری رسانده بینداختند و بر اسبهای خود سوار شده فرار کردند از
قفای ایشان سپاه اسکندر در رسید و از دنبال آنجماعت همی بتاخت

ودرین ترکتاز جمعے از آن خیانت کاران مقتول گشتند ودرین وقت اسبهائے
کہ تخت دارارا مے کشیدند از جادہ بیرون شدہ ہشت ذرع از راہ بہ یک سو
شدند ودر نزدیکئ دیہے یکبار چشمہ استادند از قضا پولسطاطیس کہ یکے از بزرگان
ماکادونیہ بود بکنار آن چشمہ عبور فرمود واز غایت عطش فرسودہ تا لبے
آب بنوشد وچون خود از سر بر گرفت کہ پر آب ساختہ بیاشامد ناگاہ نالہ حزین
بگوشش اور سید بے توانی برخاستہ بسوے آن بانگ شتافت ودارا را در میان
تخت قریب بسکرات موت یافت چون چشم دارا برا و افتاد نخست از وے
جرعۂ آب طلبیدہ بیاشامید آنگاہ گفت کہ من در طلب شخصے بودم کہ وصایائی
خود را باو بگذارم واکنون تو حاضر شدہ معلوم باد کہ من اکنون با دست تہی ازین
جہان بیرون مے روم از من باسکندر سلام برسان وبگو من از تو راضی وشاکرم
چہ ازان زمان کہ زنان وفرزندان من اسیر و دستگیر تو شدہ جز نیکوئی با ایشان
روا نداشتہ در نفس بازپسین از خدا مے خواہم کہ ترا پادشاہ روے زمین کند
واز تو خواستارم کہ بعد از من دختر من روشنک را بحبالہ نکاح در آوری ودر مملکت
من بیگانہ را مسلط نہ کنی وقاتلان مرا مکافات عمل در کنار نہی این بگفت ودست
پولسطاطیس گرفتہ فرمود کہ چون بخدمت اسکندر رسی دست خود را بجاے دست
من بادادہ وبر دست او بوسہ زن کہ من الحال جز دست تہی چیزے با خود
نے برم بعد از گفتن این کلمات حال دارا دیگر گون شدہ وپولسطاطیس او را در
بر کشید کہ باشد بحال خود آید ہمچنان در بر او جان بداد وزمانے بر نیامد کہ اسکندر
کہ در طلب دارا بود بدانجا عبور کرد وچون دید کہ پادشاہ ایران رخت بدیگر سراے

برده جامه بر تن بدرید و بانگ ناله و شیون برداشت و از پس سوگواری جسد دارا را
بآئین پادشاهان بخاک سپرد و کار مملکت پارطیا را بنظم و نسق کرده لشکریان را بکفایت
فراطیس سردار گذاشت و خود با گزیدگان سپاه عزیمت هرکانیا که عبارت از مملکت
مازندران است فرمود و از نشیب کوهستان راه سپردن گرفت و حکم داد
که فراطیس با لشکر از راه راست بدان سوی شود چون خبر ورود اسکندر بمازندران
رسید صغار و کبار آن مملکت باستقبال بیرون شده پیشانی بر خاک نهادند و از دل و جان
مطیع و منقاد گشتند و چون خبر تسخیر مازندران در آریا که عبارت از هرات است
شایع گشت ساطی بارزانیس که از جانب دارا حکومت هرات داشت باتفاق بزرگان
آن مملکت نامه از در ضراعت بحضرت اسکندر فرستادند و اظهار عقیدت و چاکری
نموده از وطئه بیم و هلاک رستند، و اسکندر از مازندران بجانب هرات شده و پس از ورود
بدان اراضی ساطی بارزانیس را بحکومت آن مملکت سرافراز ساخت و خود بر تمامت
ایران پادشاهی یافت و درین وقت که بلدهٔ هرات لشکرگاه اسکندر بود در حضرت
وی معروض افتاد که مردم باروی که بلده ایست بر یک سوی هرات با امید استواری
قلعه و صعوبت عبور از طرق و شوارع آن شهر سر از فرمان تافته اند و طریق عصیان و
طغیان پیش گرفته اند اسکندر ساز سپاه کرده بدان جانب کوچ داد و چون خبر لشکر
کشی پادشاه یونان در باروی مشتهر شد مجال خودداری در مردم آن بلده نماند لاجرم
بقدم ضراعت بحضرت اسکندر شتافته استرحام نمودند و پادشاه یونان جرایم ایشان
را معفو داشت اما از آن سوی چون بسس اراضی ایران را از وجود اسکندر تهی یافت
با ساطی بارزانیس حاکم هرات پیمان محکم کرده سر بسلطنت برآورد و نام خود را

از تک بر کسس نهاد و حکم داد تا هر کس از سپاه یونان بفرمودهٔ اسکندر در بلاد و امصار
ایران به حفظ و حراست مشغول بود مقتول ساختند چون این خبر با سکندر رسید بکرار
هزبر غضبان از باردی هرات کوچ داد ساطی بارزانیس چون این خبر بدانست از
هرات گریخته به نزدیک بسس آمد و اسکندر در این کرت چون وارد هرات گشت ارسانیس
را که یکے از بزرگان آن بلده بود بایالت برگزید و حکومت هرات را باوی تفویض نمود
و خود با گروہے از لشکریان برائے قلع و قمع قبایل زرنکی که با ساطی بارزانیس همدست
و همداستان بودند بیرون شد این خبر چون بوے رسید از میان آن قبایل
بیرون گریخته از رودخانه اندس که عبارت از رود اٹک است بگذشت و آزان
سوئے رودخانه آرام گاہے اختیار کرد مردم پنجاب گفتند ساطی بارزانیس را
گناه فراوان است نخست ان در قتل پادشاه ایران شریک بوده و دیگر آن که
با اسکندر که او را ایالت هرات داد خیانت ورزیده بنزد یک بسس شد و بفرمودهٔ
او بمیان قبایل زرنکی آمد و تا اگر اینهمه را ندیده انگاریم و با آواز در مداره اشوئیم بیگمان
اسکندر از دنبال او بشتابد و خاک ما را بباد دهد پس همگی همدست شده او را بگرفتند
و بحضرت اسکندر فرستادند و پادشاه یونان حکم داد تا سر از تن وے برگرفتند در
اینوقت سپاه یونان که ملتزم رکاب اسکندر بودند همگی مالے فراوان حاصل داشتند که
از غنیمت و غارت بلاد ایران بدست کرده بودند و روزگار بلهو و لعب مے بردند
و در تبذیر مال و مخارج نا ستوده جدّے تمام داشتند چندانکه اسکندر بزبان نصح
ایشان را منع فرمود مفید نیفتاد عاقبة الامر زبان بشکایت باز کردند و گفتند اکنون که اسکندر
ممالک ایران را به تحت فرمان آورد از چه روے ما را رخصت ندهد تا روزے چند بسخانه خویش شده

وبدار زن و فرزند تا نده گنیم چون این سخنان گوش زد اسکندر گشت جمعی از قواد و سپاه
را گوشمالی سیزا داد و گروهی را با تیغ بگذرانید تا دیگر آن چنین سخن نگنند و از پس
این واقعه آن وثوق که با سپاه یونان داشت سلب گشت و مردم ایران که بتازگی
کمر خدمت بسته بودند در حضرت او معتبر شدند و طرف شور و مصلحت افتادند و فرمان
داد که در میان مردم ایران و یونان بینونت نباشد و در کارها برادرانه روند و هرکس
بآیین و شریعتی که از پیش بدست داشته کارکند و کسے را با او سخن نباشد. اما
کار سپاه بنظم و نسق یونان باشد خاصه در میدان حرب بنظام فالنکس کارکنند وسی هزار
تن از جوانان نامدار ایران برگزید و حکم داد که زبان مردم یونان را فراگیرند و بنظام
فالنکس وقوف حاصل کنند مردمان یونان که از حضرت او با جاسے فراد ان
بودند چون وثوق پادشاه را نسبت باهالی ایران مشاهده کردند رنجیده و مایوس
گشتند و این معنی را اسکندر نیز است بدانست و یکباره دل با ایشان بدکرد و در
حق آن جماعت بدگمان شد فیلوطس را که یکے از محرمان اسرار او بود و بخیال جنایتے
که از وی ظاهر نه شده بود در معرض بازخواست بداشت و فرمود تا سر از تن او برگرفتند
و همچنان پارمینا را که سپهسالار بزرگ بود بے گناہے بتیغ بقتل آورد و مردم یونان
سخت هراسناک شدند و جمعے صورت بدروزی و بدحالئے خود را نامه کرده انفاذ
ما کادونیه داشتند تا خویشان از حال ایشان آگاه باشند از قضا نوشتهائے
آن جماعت بدست گماشتگان حضرت افتاد و جمله را بنظر اسکندر رسانیدند -
پادشاه یونان آن مردم را طلب داشته با گروهے که در حق ایشان نیز بدگمان بود
فوجے کرد و آن جمله را فوج مفسدان نام نهاد تا در میان سپاه شناخته باشند و کسے از بقیه

ایشان نشود آنگاه سوارهٔ یونان را که همیشه یک سپهسالار داشت فرمود تا دو بهره باشند
و کلیطس و هفیسون را که از بزرگان درگاه بودند بر ایشان سپهسالار ساخت تا
اگر یکی خیال خیانتی اندیشد آن دیگر بعرض رساند چون این کارها به پرداخت
برای آنکه لشکریان از کار جنگ بیگانه نیفتند عزم تسخیر مملکت توزقطغی و بخارا و سمرقند
و خجند و تمامی اراضی هیاطله فرمود و با سپاه ساز کرده بدانسوی کوچ داد و
مردم آن ممالک بی آنکه تیغی از میان برکشند یا تیری از کمان کشادهند بحضرت او
شتافته جبین عبودیت برخاک نهادند و بلدهٔ آراخشو یا را به تحت تصرف آورده
زمستان آن سال را در آنجا توقف فرمود و درین وقت مردم هرات چون عرصه را
از لشکر اسکندر تهی یافتند دیگر باره ساز مخالفت طراز دادند و سر از فرمان بر تافتند
چون این خبر بعرض اسکندر رسید جمعی از سپاهیان را بتنبیه ایشان نامور
داشت و آنجماعت قدم جلادت پیش گذاشته با سپاه اسکندر مصاف دادند
و عاقبت شکسته شده همچنان مملکت هرات به تحت فرمان آمد و اسکندر در همان
زمستان از شهر آراخشو یا کوچ داده به بلدهٔ پاراپامیس فرود شد و بعد از شانزده
روز از آنجا کوچ داده از بیابان لبیر عبور کرده از تنگ باب الابواب سر
بدر کرد و بارض آذربایجان آمد و در آن حدود و بنیان شهر متین فرمود و از بیوت
و قصور و کوی و بازار و گرمابه و معبد پرداخته کرد و حکومت آن شهر را به پراکسس
که یکی از بزرگان ایران بود تفویض فرمود و هفت هزار تن از لشکریان که از زحمت
سفر خسته خاطر بودند در خدمت او باز داشت تا امر و نهی او را مطیع و منقاد باشند
و نام آن شهر را اسکندریه گذاشت و اسکندر در ممالک سیزده شهر بنیان کرده

وجملہ را اسکندریہ نام نہاد از ہمہ بزرگتر اسکندریہ مصر است کہ تاکنون باقی است و اسکندریہ دیگر در نواحئے یمامہ بود کہ بعد بہ مخصہ خوانده شده و دیگر در راہہرمز زمین خوزستان بود و دیگر در بلاد ہند و دیگر در آذربایجان و دیگر درکنار نہر فرات و دیگر در ارض بابل و دیگر در ماوراء النہر و مرو خراسان و دیگر درمیان حلب و حماة و دیگر در پنج فرسخی بواسطہ و دیگر درمیان مکہ و مدینہ بالجملہ بعضے از آن بلاد اکنون بنامِ دیگر شده و بعضے درین زمان خراب و ویران افتاده *

جلوس بہرام گور در ممالک ایران پنجہزار و نہصد و ہشتاد و نہ سال بعد از ہبوط آدم بود

یزدجرد الاثیم را ہر فرزند بوجود آمدے روزے چند برنگذشتہ نابود گشتے و ملک الملوک ایران ازین درشتہ حال و غمگین بودے تا اینکہ بہرام از مادر متولد شد یزدجرد فرمود تا اخترنگران و ستاره شمران در زائچہ طالع او نگریستند موبد موبدان کہ سروش نام داشت و کیتی دیگر از حساب دانان منجمان کہ ہشیار نامیده بیشد بحضرت پادشاه آمده مژده دادند کہ این مولود فراوان روزگار ببرد و اندرین جہان پادشاہی کند - اما نیکوتر آن باشد کہ بیرون از دارالملک مداین زیستن کند و تربیت او در اراضی دیگر باشد یزدجرد نیک شاد شد و بفرمود تا نعمان بن امرء القیس را کہ شرح حالش مذکور شد از حیره طلب داشتند و نعمان بحضرت شتافت و یزدجرد بہرام را بدو سپرد تا بہ حیره برده تربیت فرماید و از پس بہرام فرزندان یزدجرد بپائیدند و زندگانی یافتند جز بہرام دو پسر دیگر آورد کہ یکے نرسی و آن دیگر شاپور نام داشت

ودو دختر آورد که یکے آورنگ و آن دیگر را آویده مے نامیدند بالجمله نعمان بهرام را برداشته
به حیره شتافت و از بهر او سه تن دایه اختیار کرد یکے از زنان عرب بود و دیگر از مردم
فارس و سیم نسب بترکان مے برد برای آنکه یزدجرد بهر سه زبان سخندان شود
و از صنادید عجم نیز جمعے ملازم حضرت بهرام میبودند درین وقت نعمان خواست تا از
بهر پسر پادشاه ایران کوشکے رفیع برآرد و آن کودک را در آن کوشک بپرورد
تا آب و هوای حیره با او موافق تر افتد پس در طلب معمارے کارگرد و مهندسے دانا برآمد
تا آن کار بکام کند با او گفتند مردے از رومیان در بلاد شام سکون دارد که او را سنمار نام است
تاکنون استادے بدان حصافت بادید نشده اگر فرمان رود او را بحضرت آوریم و این مهم بپایان
بریم نعمان از خبر او شاد شد و فرمان داد تا برفتند و او را بیاوردند و با او گفت از بهر فرزند
یزدجرد قصرے رفیع خواهیم کردن بدان سان که هیچ ملکے را آماده نباشد اگر ترا این هنر و در
بازو هست دست برآر و انجام کار کن سنمار این فرمان را پذیرفتار گشت و در حیره مکانے بدست کرد
که مشرف بر کثرت انهار و سیاه و خضرت اسپرغم و گیاه بود و در آنجا بنیان قصرے رفیع و صرح منیع نهاد و ماهی
سنگ و صاروج بکار بست و گچ با شیر خمیر کرد و بنیاد یکے را بر سه گنبد نهاد که متداخل با یکدیگر بودند و
فارسیان آن را سه دیر نامیدند چه گنبد را دیر خوانند و مردم عرب معرب نموده سدیر گفتند و قصر دیگر
را از بهر خوردن و آشامیدن کرد و فارسیان آن را خورنگاه نامیدند که مخفف خورن گاه باشد و معنی
جای خوردن باشد و مردم عرب نیز آن را معرب کرده خورنق گفتند و این بنا روزے بچند
رنگ بر مے آمد در سپیده دم سفید بودے و چاشتگاه سرخ بر آمدے و هنگام زوال
سبزی گرفتے و گاه فرو شدن آفتاب زرد شدے و شب برنگ ماه گشتے مردم
عرب و عجم از نظارهٔ آن بعجب آمدند و نعمان از دیدار آن خیره بماند و با سنمار گفت که نیکوتر

از آن کردهی که من بفرمودم و او را عطاے فراوان بداد ستار گفت اگر من دانستمے باد شاه
حیره بدین آئین حق شناس باشد و حق من ادا کند قصرے نیکوتر ازین کردمی نعمان گفت
تو بنائے ازین بهتر توانی کردن عرض کرد که بسیار ازین بهتر توانم کرد آن بنا توانم کردن که
با آفتاب جنبش کند و بهر جانب آفتاب رود روے بدان جانب کند نعمان از اصغاے این کلمات
در خشم شد و گفت تا آن ستار اکنون که گنج مزد بسپرد تهی گوئی ازین بنا بهتر توانم کرد و بر نشود که از
بهر ملوک دیگر نیکوتر ازین بناے کنی پس حکم داد تا ستار را بر زبر سد بر برده بزیر افگندند تا استخوانش درهم
شکست و جان بداد بالجمله نعمان بفرمود تا بهرام را دران کوشک دهند و تربیت کنند و همی در خدمت
او روزگذاشت تا آنگاه که بهرام ده ساله شد پس با نعمان گفت چرا از بهر من آموزگار بنا نهی تا مرا علم و ادب
و سواری آموزد نعمان گفت تو هنوز کودکی و آموختن این هنرهاے صعب‌تر از زحمت ساند و زبالین
فرودانی باش تا وقت برسد بهرام گفت این سبب که من بسال اندکم عقل من فراوان است
بے هنگام طلب هنر باید کرد و در هنگام بکار بست نعمان از دانش او شگفت و از حکماے روم
و عرب و عجم چند تن حاضر کرد و بهرام بتحصیل علوم پرداخته از فنون حکمت و ادب بهره گرفت
و در گفتن شعر عربی و عجمی طلیق اللسان گشت و اینکه گویند اول کس که شعر فارسی گفت
بهرام بود بر خطا رفته اند زیرا که هر طبقه از مردم در هر زبان که سخن میکرده اند گروهے از ایشان
را طبع موزون بوده و نظم سخن میکرده چنانکه بسیار کس را درین کتاب مبارک یاد کردیم بالجمله
بهرام شعر پارسی و تازی همے گفت تا در اواخر سلطنت و دولت او اذربرزین که یکے از
حکماے آن روزگار بود او را از گفتن شعر تخییلات شاعرانه منع فرمود و گفت آن شعر
که از در حکمت نبود و بنیانش بر کذب و زور باشد از سیر سلاطین پسندیده نخواهد بود و بهرام گفتار
او را پذیرفتار گشت و از نظم چنین سخنان بر کنار شد مع القصه بهرام چون پانزده ساله گشت در هنرهاے

رزم و بزم کسی با او برابری نتوانست کرد پس با نعمان گفت مرا اسبی درخور هنر باید تا در
پشت آن کار خویش آشکار توانم کرد نعمان بفرمود تا هر اسبی که در حیره بود از شهر بیرون برند و چندانکه
در میان عرب گمان داشتند طلب کردند و در میدانی این جمله را باهم بتاختند و هر یک یک را
باز نمودن از میانه اسبی اشقر از چالاکی سبق برد و آنرا از بهر بهرام برین بستند و ملکزاده ایران بصید
کردن و نخچیر افکندن شاد بود چنان شد که یکروز از پای نه نشست و هر بامداد بشکار گوران شتافت
و چندان گور همی صید کرد که به بهرام گور مشهور شد و روزی چنان افتاد که بهرام باتفاق نعمان بشکارگاه در آمد
و ناگاه شیری را نظاره کرد که بر پشت گوری جسته تا او را پاره کند بهرام خدنگی بسوی شیر گشاد و داد که
از شیر و گور هر دو گذر کرد و تا نیمه بر خاک و خاره نشست نعمان از قوت بازوی او در عجب شد و بفرمود
تا نقاشان آن صورت کردند و در خورنق نصب نمودند از پس این وقایع بهرام آرزوی پدر نمود و
آهنگ سفر فرمود و نعمان از مرد و مال چندانکه شایسته ملکزادگانست ملازم خدمت او داشت
و او را بحضرت پدر گسیل فرمود و بهرام طی مسافت کرده بمداین آمد یا یزدجرد از آن خوی
خشن و سرشت درشت و طبع ناهموار که او را بود جانب بهرام را فرو گذاشت و او را چنان ندانست که
پدران پسران را دارند یکسال بهرام بکراهت خاطر و کدورت ضمیر در حضرت پدر بماند تا آنگاه
که ثیوس از جانب ثیودسیس بزرگ که درین وقت قیصر بود از قسطنطنیه برای استحکام مودت بمداین آمد
و چون رخصت انصراف حاصل کرد بهرام او را برانگیخت تا از یزدجرد اجازت گرفت و بهرام
دیگر باره به حیره شد و در آنجا بود تا یزدجرد وداع جهان گفت چنانکه مرقوم داشتیم بعد از مرگ
یزدجرد بزرگان عجم گرد آمدند و گفتند هیچ پسر از ملکات پدر بی بهره نباشد اکنون که عداشر
یزدجرد را از بام فروع داشت نباید مملکت را با فرزندان او گذاشت خاصه بهرام گور که با همه
خوی زشت که از پدر بمیراث دارد و لیتق در میان عرب نشو و شیوه و شیمت آن جماعت را

نیز طلب فرمود و این بگفتند و دل بر آن نهادند که جز از اولاد یزدجرد کسی از بهر سلطنت
اختیار کنند و یکی از قواد سپاه را که کسری نام داشت و نسب به اردشیر بابکان می برد آورده
تخت ملکی جای دادند و حمل سلطنت او را بر گردن نهادند چون بهرام این خبر بشنید برآشفت
و نعمان را با صناوید عرب طلب کرده انجمن کرد و با ایشان گفت بر شما روشن است که ملک
عجم میراث مراست و چون من از دار الملک غائب بودم و روزگار با شما می
گذاشتم مردم عجم از من کرانه گرفتند و مملکت را با بیگانه سپردند پس بر شما واجب
باشد مرا یاری کردن تا بهره و نصیبهٔ خویش را از دست دشمن بستانم و نام پست
شدهٔ خویش را بلند کنم نعمان و بزرگان عرب گفتند پادشاه عرب و عجم امروز توئی و ما همه
چاکران و فرمانبرداران توایم پس بفرمان بهرام نعمان سپاه عرب را مجتمع ساخت و ده هزار تن
سواره با فرزند خویش المنذر که ذکر حالش در جای خود خواهد شد سپرد و او را مقدمهٔ سپاه ساخت
و با او فرمود از ترکتاز ممالک عجم دقیقه فرو نگذارد و خود با سی هزار تن سواره در خدمت بهرام
بکنار مداین آمد و لشکرگاه کرد مردم ایران از یکسوی بدست المنذر زحمت میدیدند و از جانب
دیگر چون بهرام وارث ملک بود و نسب از سلاطین داشت خاطرها در رفع او یکجهت نمیشدند ناچار کار مملکت
آشفته گشت بزرگان عجم جوانوئی را که مردی دانشور بود بسوی نعمان رسول فرستادند و پیام دادند که ترا
چه افتاد که فرزندت المنذر را به ترکتاز ممالک عجم تحریک فرمودی و پشت با دولت ایران کردی چون
جوانوئی بدرگاه نعمان رسید و این کلمات را با نعمان راند نعمان گفت من المنذر را بغارت ایران امر نفرموده
ام بلکه این حکومت بهرام است که میراث او را بر گرفته بدیگری سپرده اند اینک برو تا بهرام است
نزدیک او بشتاب و سخن خویش را باز گوی جوانوئی بحضرت بهرام آمد و تبلیغ رسالت کرد بهرام گفت
مردم ایران مرا خوار داشتند و حق مرا با دیگری گذاشته بگمان اینکه من خوی پدر خواهم گرفت و ایشان را

زحمت خواهم کرد اکنون ترا می‌آگاهانم تا ایشان را بگوئی که خوی یزدجرد نزد من پسندیده نبود
همانا معاینه کردید که نتوانستم در حضرت او زیست کنم و بار بحیره شدم و با خدا عهد بستم که چون ملکی
با آیین کیش پدر را بگردانم و با مردم همه نیکوئی کنم هم اکنون عم و نجم همه خویشان و پیوندان هستند هرگز
در حق ایشان بدسگال نشوم و اگر مرا از حق خویش باز دارند و حکومت بدیگری گذارند هرگز از پای
نخواهم نشست و این کینه باز خواهم جست چون ازین خدمت بوسیده مراجعت کرد و بنزد نعمان
آمد و گفت اگر ایرانیان مقالات و ملکات بهرام را دیده باشند هرگز خواو را بتخت ننشانند نعمان گفت آنچه
دیدی و شنیدی بشاهزادگان عجم بگوی چون او باز آمد و سخنان بهرام را بگفت در میان عجم سخن بسیار شد و
عاقبت موبد موبدان و حکمای عجم از شهر بیرون شده بدرگاه بهرام آمدند تا کام او را بازجویند بهرام با ایشان
گفت اگرچه با سپاه بدین اراضی شتافته ام اما نه از بهر حرب آمده ام زیرا که عجمان عمان و خالان منند
چندانکه توانم مصاف نخواهم داد و خون کس نخواهم ریخت شما دانید که پادشاهی عجم میراث من بوده است
و مرا همه جا از حق خویش باز داشته اید اکنون صواب آنست که بزرگان عجم فراهم شوند و مرا
با این دو که مقام مرا گرفته با هم آزمایش کنند تا پادشاهی از آن هر کس شود بدست کنند هیچ از این آزمون
بهتر نتواند بود که تاج سلطنت را در میان دو شیر درنده نصب کنیم تا هر که تواند بردارد و بر سر گذارد
و اگر از این پس شده و سال کار سلطنت کنم و مذهب یزدجرد را بگردانم و شرط است که اگر چنین
نکرده باشم خود از سلطنت استعفا کنم موبدان این سخن بهرام پسندیده افتاد و روز دیگر جمیع اکابر عجم
از شهر بیرون شدند و کسری نیز در صحبت ایشان بود و از آنسوی مردم عرب صف کشیدند
از جانبین انجمنی بزرگ فراهم گشت و آن تاج و تخت زرین را بیاوردند و در میان جماعت
نهادند پس مردی که او را البطام نام بود و شیر آن ملوک عجم را نگاهبانی داشتی دو شیر آشفته که
هیچ بار هم آموخته نبود حاضر ساخت و آن تاج را در میان ایشان نصب کرده شده بود که لبی حربه

جنگ بدان کار آهنگ شود نخستین بهرام با کسرے گفت اگر خواهی تو پیش بگراے و تاج از چنگال شیران برباے کسرے گفت این کار مرا واجب تر است زیرا که امروز خداوند ملک تو را که در طلب است تن بدین تعب باید داد بهرام چون این بشنید برخاست و آهنگ شیران کرد موبد موبدان گفت هان اے پسر یزد جرد از خدا بترس و بپای خود بمهلکه در متاز و خون خود را هدر مکن بهرام گفت اگر خون من ریخته شود هم بر دست شست و بسوے شیران شتافت یکے از آن دو شیر بجانب بهرام حمله آورد و بهرام بدو درآویخت و مشتے چنان سخت بر سرش فرو کوفت که مغزش از منخرین دوید و پست شد هم اندر زمان شیر دیگر بر او جست او را نیز با همه دست مست که از زخم گرز آهن درشت تر بود بکشت و دست فرا برده تاج برگرفت و بر سر نهاد و با کس سخن نگفت و سوے کس ننگریست و با کبر پلنگ و کیر پاے نهنگ شمرده کام گذاشت تا بر زبر تخت شد و نشست پس یمین و شمال نظاره کرد مردم عرب و عجم بخاک در افتادند و پیشانی بر خاک سودند نخستین کس کسرے بود که روے بر خاک نهاده او را بسلطنت تهنیت فرستاد و آنگاه بهرام روے با اکابر عجم کرد و گفت هر کرا در دل سخنے است هم اکنون بر زبان آرد حکماے عجم یکان یکان از کردار های بد یزد جرد یاد کردند و مکشوف داشتند که بپاداش عیت در زمان او بزحمت روز بردند و مملکت خرابی پذیرفت ازین روے مردم ایران روے از اولاد او بگردانیدند و کسرے را اختیار کردند که هم از خاندان ملک بود بهرام گفت من سخنان شمارا استوار داشته ام و دانسته ام که یزدگرد بد کرده است و این گناه بر مردم نگیرم که دیگرے را برگزیدند و مذهب یزدگرد را بگردانم و خدا و فرشتگان آسمان و زمین و این موبدان را بر خود گواه گرفتم که چون یکسال سلطنت کنم و این گفتها بکار نه بندم این تاج را بدین موبدان بسپارم تا بر سر هر که خواهند بگذارند مردم از گفتار او شاد شدند و بهرام هفت روز در انجا جشن کرد و هر روز

برتخت جاے کرد و مردم را بوعدهٔ دیگر امیدوار ساخت و روز ہشتم درحق نعمان المنذر عطاے
فراوان کرد و ایشان را کامران به حیره باز فرستاد و خود بشهر درآمد و چون سلطنت بروے
محکم گشت مردے از بزرگان عجم را که راست روش نام داشت از بهر وزارت خویش برگزید
و زمام ملک بدست او نهاد و مردم را بطبع خویش گذاشته دست از امر و نهی ایشان باز
داشت و روز و شب کار بلهو و لعب شمار ساز و طرب کرد و از آنسوے راست روش از بهر پادشاه
بدسگالیدن گرفت بر خراج مملکت بیفزود و از مرسوم لشکریان بکاست تا حصن ملک را
ثلمهٔ بزرگ و خللے عظیم پدید آمد آنگاه بیم کرد که مبادا روزے بهرام از آن سور و سرور
باز آید و او را در معرض خطاب داشته بازپرس فرماید خواست تا یکباره دولت عجم را براندازد
و خویشتن را از آن اندیشه آسوده سازد و پس نامه از بهر ایدی کرد که درین هنگام سلطنت
چین میکرد چنانکه شرح حالش مذکور خواهد شد و بدو مسطور داشت که کار ایران سخت
پریشان است و بهرام هرگز از خمر و خمار با خویشتن نیست بے لهو و قمار زیستن نتواند کرد
اگر خاقان لشکرے درخور جنگ برسازد و بدین جانب تازد بر ذمت من است که مملکت بدو
سپارم و نامش بر چرخ برآرم چون این نامه بخاقان رسید دویست و پنجاه هزار تن سواره و پیاده
ساز داده از چین خیمه بیرون زد و چون باقور و لیاق باوقوی پادشاه تاتار چنانکه گفته شد
ساز مودت طراز داشت آسوده از مملکت ترکستان بگذاشت و از رود جیحون عبور کرده در
ممالک خراسان دست بتاخت و تاراج بگشود و کار آن اراضی را آشفته کرد مقربان حضرت
همه روزه از این اخبار پادشاه را اخبار دادند و بر تجهیز لشکر تحریص نمودند بهرام همے در جواب
ایشان گفت که گشایش امور از خداے قاهر قادر است و کوشش بندگان بچیزے نیرزد
و اعداد هیچ کار مفید سود نداد سپاه را ایں خاطر رسید که در دماغ بهرام خللے راه کرده و اگر نه از

مصاف دشمن بیمناک شده بالجمله چون روزی چند برگذشت ملک الملوک ایران چاشتگاهی
بر تخت شد و اکابر عجم را انجمن کرده با ایشان گفت هم اکنون شما را آگاهی میدهم که اگر چند وقتی
من از شما غائب شوم واجب است که شما از خدمت خویش غائب نباشید و دست از نظم و نسق
ملک باز ندارید و اگرنه چون باز آیم شما را آن عقوبت کنم که هرگز نیز دگر نکرده باشد پس برادر
خود نرسی را بجای خویش نصب کرد و گفت آهنگ زیارت آتشکدهٔ تبریز دارم و هفت تن
از پادشاه زادگان عجم را ملازم رکاب ساخت و سی صد تن از رجال الابطال را گزیده کرد که
هر یک در روز جنگ با صولت پلنگ و صورت نهنگ بودند و از دار الملک این برون
شده راه آذربایجان پیش گرفت و از سپه سالاران رهام فرمانگذار ری و فیروزان حاکم
گیلان و داد برزین حکمران زابلستان و قارن و گستهم و مهر فیروز و مهر برزین و فرهاد و فیروز بهرام و خراد
از ملازمت او خویشتن داری نکردند بعد از سفر کردن بهرام بزرگان عجم گفتند همانا پادشاه را با خاقان
چین نیروی جنگ نبود لاجرم راه فرار پیش گرفت و اگر ما با خاقان طریق عقیدت نسپریم
زود باشد که این مملکت پی سپر ستور راه گردد پس مردی را که هما نام بود رسول کرده بحضرت
خاقان فرستادند و اظهار عقیدت و چاکری نمودند و مکشوف داشتند که اگر خاقان ممالک
ایران را معرض هلاک و دمار درنیاورد خراج مملکت را بسوی او فرستند چون خاقان این
خبر بدانست از در رفق و مدارا شد و در مرو آمده سراپردهٔ خویش برپای کرد و بزرگان ایران
را طلب داشت تا خراج بسوی او برند و قراری در کار سلطنت گذارند و سخت شاد بود که بهرام
از سلطنت بگریخت و مملکت بی زحمت بدست شد اما از آن سوی بهرام طی مسافت
کرده با آذربایجان آمد و از آنجا هزار سوار دلاور نیز برگزیده از راه و بیراه خود را بگرگان زمین
رسانید و از آنجا چند تن جاسوس بتاخت و لشکرگاه خاقان را شناخته آورد و در نیم شبی تاریک

باتیغهای آخته خویشتن را بدان لشکرگاه زده مردم او بانگ همی کردند که بهرام بهرام و از
لشکر چین هر کرا یافتند همی کشتند لشکرگاه خاقان آشفته و مردم از خواب خمار برخاسته
تیغ در میان نهادند و از یکدیگر همی کشتند و اموال و اثقال خویش بگذاشته فرار همی کردند بهرام از میان
بسراپردهٔ خاقان در آمد و ابدی را بدست کرده سر از تن برگرفت و بزبان تازی این شعرها بگفت و بخواند

اقول له لمّا فضضت جموعه   کانک لم تسمع بصولات بهرام
فانی حامی ملک فارس کلّها   وما خیر ملک لا یکون له حامی

یعنی برای خاقان میگویم وقتی او را و مردم او را ذلیل و زبون آوردم که گویا از حملهای سخت
بهرام بیخبر بودی و ندانستی که ملک عجم در پناه اوست بالجمله چون خاقان را بکشت مردم او را
از دنبال لشکریان بتاخت و سی صد تن از اشراف چین را اسیر گرفت و هر زر و مال و خیمه و خرگاه
که با ایشان بود متصرف در شد و دیگر عزم تسخیر مملکت ترکستان فرمود تا چرا پادشاه ترکستان
خاقان را آذوغه و علوفه رسانیده و از مملکت خود بگذرانیده تا اراضی خراسان بگرد آوردی
بپا پرداخت چون این خبر به خور و بیاق بادقوی رسید سخت بترسید و پیش کشی در خور ساز
داده با رسولان چرب زبان بحضرت بهرام فرستاد و پوزش و نیایش آورده و خراج مملکت ترکستان
را بر ذمت نهاد که همه ساله بدرگاه فرستد بهرام از جرم او بگذشت و رسولان او را شادکام
باز فرستاد و هر زر و مال که از لشکرگاه خاقان بدست کرده بود برگرفت و بدار الملک
مداین آمد و آن اموال را بر آتشکدها موقوف داشت و بدین شکرانه سه ساله خراج رعیت
را که یک صد و چهل کرور دینار زر خالص بود از رعیت برگرفت و دست بذل و احسان
گشوده خزائن اندوخته را نیز بر مردم همی پراگنده ساخت چندانکه دانایان حضرت
بیم کردند که مبادا گنج اندوخته پراگنده شود و دولت ایران ضعیف گردد این بهمنی الغرض

پادشاه رسانیدند بهرام فرمود که سلطنت را با مردم توان داشت و مردم را با مال پس آن مال
که آزادگان را گرفتار احبال مهر نکند خبر سال نخواهد بود و نیز پس این وقایع راست روشن
را از وزارت خلع کرده کیفر بداد و مهرنرسی را که از اکابر فارس بود و نسب با سفندیار
بن گشتاسپ میبرد بوزارت برگزید و او مرد بزرگوار بود و خصائص بسیار داشت و از پس
او را بندگان بود و در میان عجمان هزار بنده ملقب بود بالجمله مهرنرسی را وزیر خویش کرده
در خدمت برادرش نرسی باز داشت و گفت مرا آرزوی آنست که بملک هندوستان
اندر شوم و آن اراضی را نیکو بنگرم و پادشاهی ایشان را بدانم پس مملکت را با وزیر
و برادر باز گذاشت و پوشیده از دار الملک بیرون شد و با اسپ و سلاح خویش
و یکدو تن از بندگان محرم طی مسافت کرده بمملکت هندوستان در آمد و بشهر قنوج
اندر شد و روزها بصیدگاه در رفتی و بنخچیر کردن خاطر خویشتن مشغول داشتی و هندیان
از آداب تیر انداختن و اسپ تاختن او خیره بودند و چنان افتاد که در آن ایام فیلی بزرگ جثه
دیوانه گشت و گاه گاه از بیشه بیرون تاختی و بکنار آبادیها و کرانه طرق و شوارع
آمده مردم را پامال ساختی و این خبر مکشوف خاطر باسدیو گشت که درین هنگام سلطنت
هندوستان داشت و او چند کس بفرستاد که دفع او کنند هیچکس بدو فیروز نگشت چون
خبر به بهرام رسید گفت من از پی دفع این فیل خواهم شتافت و یک تنه با آن رزم
خواهم داد مردم هند از این سخن در عجب شدند و صورت حال را العرض باسدیو رسانیدند
که مردی ایرانی که تمام بالا و نیکو روی است و در فن تیر اندازی و اسپ تازی دستی تمام
دارد تصمیم عزم داده که با این فیل دیوانه رزم دهد و او را دفع کند باسدیو با یکی از
خویشان خود فرمود که با آن مرد ایرانی به بیشه فیل شو و جنگ او را با فیل معاینه کن خبر

بمن آور تا اگر بمردانگی دفع او کند ویرا چیزے بخشم پس آن مرد با بهرام به بیشهٔ فیل
درآمد و بدرختے بلند بر شد و دید که بهرام میان بیشه شده به نزدیک پیل درآمد و بانگ برآورد
و فیل دیوانه غضب کرده بجنگ درآمد و بهرام خدنگی بزه کرده بسوی او کشاد و آن تیر در پیشانی
فیل جا کرد پس بدوید و با هر دو دست خرطوم او را گرفته فرو کشید بدانسان که فیل بزانو درآمد آنگاه تیغ
برکشید و بر گردنش فرود آورد چنانکه سر از تنش بیفتاد پس سر و خرطوم فیل را برگرفته بر گردن نهاد
و از بیشه بیرون شتافته بر خاک راه افگند هر که آن بدید از مردی بهرام در عجب رفت
و چون صورت حال بعرض باسدیو رسید بهرام را طلب کرده چون حاضر شد جوانی تمام
خلقت و باقوت یافت چنانکه هیچگاه ابنا زاد ندیده بود گفت چه کسی و از کجا بدینجا شدی
بهرام گفت که من از مردم ایرانم و ملازم حضرت بهرام گور بودم پادشاه از من برنجید و
من بیم جان کرده بدین ملک شتافتم تا در پناه پادشاه هندوستان آسوده روزگذارم
باسدیو او را بزرگ داشت و خواسته فراوان بدو عطا کرد و او را برتبهٔ مصاحبت برکشید
و ملازمت حضرت فرمود و هر روز در کار رزم و بزم از وی هنر تازه معاینه کرد در بنوقت
خبر بدو آوردند که میوبیدے خاقان چین با لشکرے افزون از حوصلهٔ حساب از کنار
هندوستان سر بر کرده چشم به تسخیر این ملک انداخته باسدیو سخت بترسید و بدان
سر شد که از بهر مصالحه و مداهنه کسی نزد خاقان فرستد و او را با نفاذ تحف و هدایا و اظهار
فروتنی و تواضع بازگرداند بهرام گفت هرگز بدین ضعف و انکسار رضا مده و با خاقان اعداد
کارزار کن که من این جنگ را از بهر تو بپایان برم پس باسدیو این کار بعهدهٔ کفایت بهرام
گذاشت و او سپاه هند را سازداده باتفاق باسدیو باستقبال جنگ میوبیدے کرد و چون
هر دو لشکر با یکدیگر برابر شد میمنه و میسره آراسته گشت نخستین بهرام اسب برجهاند و میدان

آمده از مینهٔ شمال تا ختن گرفت و با هر خدنگ همچو پیلے افگند و با هر شمشیرے مردے بکشت
هندیان چو این بدیدند دل قوی کردند و بجنگ در آمده مردانه بکوشیدند جمعے کثیر در آن
مقاتله بدست بهرام کشته شده سپاه چین بشکست و خاقان بگریخت و باسدیو مظفر و منصور
بدار الملک باز آمده در حق بهرام وثوقے دیگر بدست کرده دختر خود را که سپینو نام داشت
بشرط زنی بدو داد و خواست تا او را ولیعهد خویش کند و بزرگان هند را برین سخن گواه
گیرد بهرام در اینوقت خویشتن را آشکارا کرد و گفت اے ملک هند آگاه باش که من
بهرام گور ملک الملوک ایرانم و مرا با ولایت عهد تو هیچ حاجت نیست همے خواستم
تا این مملکت بدانم و این پادشاهے ترا آزمایش کنم و هم اکنون بمملکت خویش میروم و طمع
در پادشاهے تو نه بسته ام چنانکه هر شهر و بلده که قریب باراضی مملکت من هست خاص از
بهر من والی و خراج آن از همه ساله بحضرت فرستی تا دولت ایران بلند نام شود این جمله را ملک هند
پذیرفت و بهرام از پس دو سال با دختر باسدیو خواستهٔ فراوان بدار الملک خویش باز
آمد و خوش نشست و از پس روزے چند مهر نرسی را طلب داشته مورد الطاف و
اشفاق ساخت و او را سه پسر بود که خدمت سلاطین را شایسته نخستین را نام زروارند بود
که اندر دین و دانش آراستگی تمام داشت بهرام او را جامهٔ موبد موبدان بداد و آن دیگر را نام جشنس
بود و دبیری مے دانست بهرام او را نیز بزرگوار کرد و خراج مملکت را بنظم و نسق او باز داشت
و سیم را مشنگان نام بود که کار لشکریان نیک توانست کرد او را نیز برتبهٔ سپه سالاری برکشید آنگاه
مهر نرسی را از بهر تسخیر ممالک روم برگماشت و سپاهے در خور جنگ ملازم حضرت او ساخته از
بدان بیرون تاخت و از پس او بهرام شاد بنشست و کار بهمه در سور و سرود برد
دوست از رعیت بداشت تا هر که خواست بعیش و طرب پرداخت چنانکه رعایا

از بامداد تا چاشتگاه بکسب و حرفت کار بردندی و از آن هنگام تا بیگاه باده خوار و میگسار بودندی اما از آنسوی مهرنرسی با لشکری که فرموده بهرام بممالک شرقیه روم در آمده در فتح بلاد و امصار مشغول گشت و المنذر در این وقت بفرموده پدرش لغمان که سلطنت حیره داشت هم لشکری ساز داده بمهرنرسی پیوست و در ممالک روم فتوحات فراوان کردند تا دو روز دخاهر او بتهری که در این وقت قیصر در قسطنطنیه داشتند چنانکه مذکور خواهد شد جنگ با ایران را در قوت بازوی خود ندیدند و با مهرنرسی کار بمصالحه کردند و شرط نهادند که آن ممالک که لشکر بهرام از شرقیه روم متصرف شده استرداد ننمایند و از مملکت ارمن نیز نام نبرند پس مهرنرسی شادکام مراجعت کرد و بحضرت بهرام آمد ملک الملوک ایران او را نیک بنواخت و خواسته فراوان بخشید آنگاه مهرنرسی معروض داشت که در این جهان بسیار زیسته ام و پیر شده ام اگر پادشاه جوان رخصت دهد این چند روزی که از روزگار رسن باقیست بعزلت و عبادت گذارم و کار آن جهانی کنم پس اجازت حاصل کرده بفارس آمد و چهار ده بنیاد کرد و در هر ده آتشکده نهاد و همچنان در هر ده چهار باغ دلکش راست کرد و در هر باغ هزار بن سرو و هزار درخت زیتون و هزار نخل خرما غرس فرمود و این جمله را بر آتشکده ها موقوف داشت و بعبادت پرداخت و پسرانش همه در بلک بحل و عقد مشغول بودند اما بهرام گور را دو پسر بود که یکی یزدجرد نام داشت و آن دیگر را بنام پدر بهرام می نامیدند و هم او را یک دختر بود که صابه نام داشت بالجمله بهرام فرزند بزرگوار خویش را بدبستان نهاد تا از کسب علوم بی بهره نماند و او سخت کول و احمق بود چنانکه هیچ سخن نمیتوانست آموخت و هر روز معلم از بلادت او شکایت به بهرام می آورد و خاطر پادشاه نیز آزرده میگشت روزی معلم باز زبان بشکایت گشود و گفت یزدگرد با آن همه بلادت فطری

بحماقت طبیعی دل بدختری باخته و اینک بعشق ورزی و دل بازی مشغول است بهرام
ازین سخن شاد شد و با معلم گفت شاد باش که اگر یزدجرد در سخافت سنگ خاره
بود از تربیت عشق ماه پاره چاسی پرستاره کند و پدر دختر را در نهانی طلب کرد و با او گفت
دختر خویشتن را بیاموز که یزدجرد را در عشق خویش زحمت فراوان رساند و راه مواصلت را
مسدود دارد و آن دختر کار بدینگونه کرد و یزدجرد از بیم پدر در خویش پوشیده میداشت و تعلیم
تمام روزگار میبرد تا آنکه از برکت عشق بدرجهٔ کمال ارتقا جست و از هر نکته و رازی آگاه گشت
و در عهد سلطنت آمده ولیعهد پدر شد و بهرام از جانب او آسوده گشت و خاطر بر رفاه و امنیت
قلوب رعیت گماشت و حدود و ثغور ممالک محروسه را مضبوط فرمود سد دربند باب الابواب
را که محو و مطموس گشته بود بفرمود از نو بنیان کردند تا مردم آذربایجان از ترکتاز ترکان آسوده
باشند و این همان سد است که ذو القرنین اکبر بنا نهاد چنانکه مرقوم داشتیم و هم درین زمان
بسیار جای از آن سد است که چون زمین را بکاوند سنگهای گران پدید آید که از آن
سنگها میلهای آهن گذرانیده اند و با یکدیگر پیوسته کرده اند و روی و نحاس گداخته در شکاف
آنها ریخته اند بالجمله چون سد ذو القرنین پست شد هر یک از سلاطین ایران خواستند
رفع ترکان کنند بنیان سد خویش را برابر سد ذو القرنین نهاده اند چنانکه بهرام گور
کار بدینگونه کرد و از پس او نوشیروان که ذکر حالش خواهد شد چون سد بهرام را مندرس یافت
سدی بر زبر آن نهاد و پرویز بپایان برد مع القصه چون بیست و سه سال از سلطنت بهرام
بگذشت روزی بصیدگاه در آمده اسب از پی گوری همی تاخت ناگاه اسبش بچشمه درافت
و بهرام با اسب در چشمه ناپدید شد چون این خبر با اهل او برسید مادرش که هنوز زندگانی داشت از شهر بیرون
شده بکنار آن چشمه آمد چهل روز بنشست از بهر آنکه جسد بهرام را برآورده بخاک بسپارد

و بے نیل مرام بازگشت. با جمله بہرام چنان شیفتهٔ صید گوران بود که عاقبت جان بر سر این
کار کرد و او را در کمان داری و تیر اندازی نظیر نبود چنانکه در عنفوان شباب گاہے که
در حیرہ جاے داشت کنیزکے بدست آورد که او را آزادہ نام بود و خاطر بہرام با او شیفتگی
داشت و بسیار وقت او را با خود بشکارگاہ میبرد روزے چنان افتاد که بر شترے دو زین
بست یکے را خود بنشست و آزادہ را از قفاے خود بر آن یک جاے داد و بصحرا در آمدہ شکار
کردن پرداخت ناگاہ آہوئے پدیدار گشت بہرام با آزادہ گفت اگر خواہی این آہو را
صید کنم چون این کنیزک را خوے ستیزہ و روش ناہنجار بود با بہرام نازیبا سخن کرد
و گفت مردان مرد با آہوان نبرد نکنند و اگر خواہی با چوب خدنگ گوش و سم آہو را
با ہم بدوز بہرام را از بد سگالیدن او آتش خشم زبانه زدن گرفت اما ہیچ سخن بزبان نیاورد
و کمان گروہه گرفته نخست مہرہ بیفگند چنانکه گوش آن آہو را اندک رنجه ساخت پس
آہو پاے برداشت تا گوش خویش را بخارد بہرام بیدرنگ خدنگے بسوے او گشاد
داد چنانچه سم و گوش آن آہو را با ہم بدوخت آنگاہ روے با کنیزک کرد و گفت ہاہا تا
خواستی گوہر مرا بشکنی و مرا شرمسار سازی پس دست او را بکشید و او را از شتر بزیر
افگند و شتر بر پیکر او بدوانید تا جان بداد و با خود پیمان نہاد که دیگر کنیزکان
بصیدگاہ نبرد ❊

سفرنامهٔ شاه ایران بار اول

روز بیست و چهارم ربیع الثانی سنه ۱۲۹۰ھ بایدبرویم به قصر وینڈزور
که مقر اعلی حضرت ویکٹوریا پادشاه انگلیس است با کالسکهٔ بخار یک ساعت مسافت
است خلاصه رخت پوشیده با صدر اعظم و لارد مولی سوار کالسکه شده
رفتیم جمعیت زیاده از حد سر راه و طرفین راه ایستاده بودند آنقدر کالسکه بود که
حساب نداشت از خیابان هاید پارک و شهر گذشته رسیدیم بکار سوار کالسکهٔ
بخار شدیم کالسکهای بسیار اعلی و طرفین کالسکه یک پارچه از بلور بود از جا
های آباد و صحرا و چمن گذشتیم تا قصر وینڈزور از دور پیدا شد مثل قلعه چهار برجی
بنظر میآمد نزدیک رسیده پیاده شده سوار کالسکهٔ اسبی شدیم جمیع ملتزمین باهم
بودند پای پلهٔ قصر پیاده شدیم اعلیحضرت پادشاه تا پای پله استقبال
کرده بودند پائین آمده دست ایشان را گرفته بازو داده رفتیم بالا از اطاقها
و دالانهای قشنگ که پرده‌های اشکال خوب داشت گذشته داخل
اطاق مخصوص شده روی صندلی نشستیم پادشاه اولاد و متعلقان و خدام
خودشان را معرفی کردند ما هم شاهزادها و صدر اعظم وغیره را معرفی کردیم لارد شامیرلاند که وزیر

دربار پادشاهی است نشان ژارتیر arretiere مکلل بالماس را که برانوبند معروفست

و از نشان هاے بسیار معتبر انگلیس است براے ما آورد و پادشاه برخاسته بدست خود نشان

نشان را بما زدند و حمائلش را انداختند جوراب بند بلند را هم دادند داستان این نشان از

قراریست که در ذیل نوشته مے شود ۱

خلاصه نشان را با احترام تمام گرفته نشستیم من هم نشان و حمائل آفتاب مکلل به الماس را با نشان

تصویر خود به پادشاه انگلیس دادم ایشان هم با کمال احترام قبول کرده بخود زدند بعد برخاسته

سر میز رفتیم سه دختر پادشاه و یک پسر کوچکے که هنوز از پیش ایشان جای نمیرود و اسمش

لیوپولد است نشسته بودند این پسر امروز الی کار استقبال آمده بود و بسیار جوان خوشکلے

است لباس اکوسی پوشیده بود وضع لباس اکوسی این است که زانوها الی ران مکشوف است

یک دختر شانزده ساله پادشاه هم همیشه در خانه ایشان است هنوز شوهر ندارد و دو دختر دیگر

شان شوهر دارند شاهزادگان و صدر اعظم و لارد گرانویل وغیره بودند نهار خوبی خورده

شد میوه هاے خوب سر نهار بود بعد پادشاه دست ما را گرفته باطاق راحتگاه برده خود شان رفتند

۱؎ مورخین را در باب نشان موسوم به ژارتیر که ادوارد سیوم پادشاه انگلستان در سنه هزار و سیصد و چهل و نه عیسوی

در قصر ویندزر اختراع نمود دو عقیده است یکی آنکه بیادگار فتح کرسی که فلیپ چهارم پادشاه فرانسه را شکست داد این

نشان را اختراع کرد دیگر اینکه در یکی از مجالس بال جوراب بند کنتس دو سالیسبوری معشوقه ادوارد افتاده اسباب خنده

حضار شده بود پادشاه از کمال غیرت و علاقه که با او داشت جوراب بند را بر داشته این عبارت را ادا کرد مفتضح باد کسے

که خیال بد کند که همین عبارت الحال در تسمه نشان زانوبند نقش است دیگر همین بند جوراب را لقبی محترم خواهم کرد که همه

برای تحصیل آن دست بکشند این شد که آن را نشان اول دولت قرار داد و سوای پادشاه انگلیس که رئیس اداره این نشان است و شاهزادگان

انگلیس و سلاطین خارجه با جمعی این نشان داده نمی شود و عدد حاملین این نشان هم از داخله و خارجه زیاده از بیست و شش نفر نباید باشد

قدرے آنجا نشستیم سوارہ نظام زرہ پوش خاصہ با یک فوج در میدان کوچک قصر ایستادہ بودند
بسیار سوارہ خوب و پیادہ ممتاز است قشون انگلیس اگرچہ کم است اما بسیار خوش لباس و با نظم
و خوش اسلحہ و جوانہائے بسیار قوی دارند موزیکان بسیار خوب میزدند خلاصہ خیابان عریضے
جلو قصر است کہ طولش یک فرسنگ است و طرفین آن دو ردیف درخت جنگلی کہن قوی
سبز بسیار بلند است زمین ہمہ چمن است و گل و سبزہ آمدیم پایین سوار کالسکہ شدہ با صدر
اعظم و لارد و مہماندار از خیابان راندیم سایرین ہم بکالسکہ نشستہ عقب ما مے آمدند زن و مرد زیادہ و بسیار
خوشکل و بچہ و بزرگ از اہل خود و بیند زور سر راہ بودند و در خیابانہا سوارہ پیادہ با کالسکہ
مے گشتند خیلے تماشا داشت تا قدرے کہ رفتیم جمعیت کم شد آہوے زیادے مثل گلہ گوسفند
قریب ہزار آہو در چمن ہا و خیابانہا ول کردہ اند دستہ دستہ مے چریدند و از آدم چندان
وحشت نداشتند کسے ہم نمیتواند آنہا را اذیت کند فی الحقیقۃ آہوے نیست بلکہ ما بین
مرال و آہو و شوکا حیوانے است بسیار خوب خلاصہ خیابان و درخت و چمن انتہا ندارد
دو فرسنگ رفتیم از خیابانے دیگر گذشتیم مثل بہشت طرفین خیابان درختہاے انبوہ بلند
ہمہ گلہاے بزرگ آبی رنگ و قرمز و غیرہ دادہ بود از جنس خرزہ آنقدر با صفا بود کہ
فوق آن تصور نمے شد رسیدیم بدریاے چہ آبے بزرگ زن و دختر زیادے در دریاچہ بودند
از دریاچہ گذشتہ بعمارتے کوچک بسیار با صفا رسیدیم کہ مال پادشاہ ہست آنجا پیادہ شدہ قدرے
میوہ خوردیم شاہزادہا وغیرہ ہمہ آمدہ رفتند سر راہ آہن ما سوار قایق شدہ رفتیم آن طرف
آب جمعیتے از زن و مرد بودند قدرے توی آب ایستادہ رفتیم نمونہ کوچکے از کشتی جنگی ساختہ
بودند بیست و چہار توپ بقدر زنبورک داشت توی آن را تماشا کردہ آمدہ بیرون
با قایق باز رفتیم بعمارت سوار کالسکہ شدہ از راہ دیگر کہ باز ہمہ چمن و خیابان و آہوے زیاد بود

رفتیم به وینذزور و از آنجا بکالسکه بخار نشسته راندیم برای شهر جمعیت مثل صبح ایستاده
بودند تعارف زیاد به عمل آمد تا رسیدیم بمنزل عمارت وینذزور بسیار قدیم است و از خارج
چندان زینت ندارد شبیه بابنیه قدیمه است که از سنگ ساخته اند و سنگهایش همه بقدر آجر است
یک برج بزرگی دارد و چند برج کوچک بلند اما میان عمارت بسیار با زینت و قشنگ
و پر اسباب اطاقها تالارها و دالانهای بسیار خوب و موزه اسلحه دارد سن پادشاه پنجاه سال
است اما به نظر چهل ساله مینماید بسیار بشاش و خوش صورت هستند امشب را در خانهٔ لارد مر
حاکم قدیم لندن مهمان بشب نشینی و سوپر هستیم شب را سوار کالسکه شده راندیم از عمارت ما
تا منزل لارد مر یک فرسنگ تمام بود همه طرفین راه و کوچه آنقدر زن و مرد بود که حساب
نداشت همه هورا میکشیدند منهم متصل با همه تعارف میکردم همه کوچها از چراغ گاز روشن
است علاوه بران از بالاها و پنجره خانها روشنی الکتریسته کوچه را مثل روز روشن کرده بود بعضی
چراغهای گاز بشکلهای مختلف بالای خانها و کوچه وغیره درست کرده بودند شهر و کوچه
را آیین بسته بودند از عمارات عالی و دوکاکین بازار مرغوب و میدانها گذشته تا داخل دروازهٔ
سیتی شدیم یعنی شهر قدیم لندن که لارد مر حاکم همین سیتی است دیگر اختیاری بر
شهر و محلات ندارد یعنی سایر شهر حاکم ندارد هر محله مشورتخانه دارد اگر امری اتفاق
افتاد به پلیس که کرسمه باشی آن محله است رجوع میشود و هم بوزیر داخله رجوع می
کنند پلیس این شهر هشت هزار نفر است همه جوانهای خوب با لباس معین اهالی شهر
زیاد از پلیس حساب میبرند هر کس به پولیس بی احترامی کند قتلش واجب است
خلاصه وارد در خانهٔ لارد مر شده از پله بالا رفتیم تالاری بود ولیعهد انگلیسی و روس
با زنهای شان و همه سفرای خارجه و شاهزادهها وغیره و شاهزادگان و شاهزاده

اینجا گمے نشینند باب عالی وغیرہ ہم از دور دیدہ شد سفارتخانہ ایران ہم عمارتیست عالی
درہمین جاہاست بعد بغلطہ و یک اوغلی یعنی پرا کہ منزل زمستانی سفراے خارجہ است و
سایر فرنگیان ہم اغلبی در آن محلہ مے نشینند بعد رسیدیم بعمارت طولمہ باغچہ کہ بشیکطاش
ہم میگویند کہ سلطان باحرم و والدہ سلطان و سایر خانوادہ سلطنت و شاہزادہا آن جا مے
نشینند۔ عمارت بسیار عالی خوبے است سلطان عبد المجید خان کہ برادر این سلطان بودہ ساختہ
است ازین جا گذشتہ بعمارت بالی چراغان رسیدیم بسیار عمارت خوبے است اصل بنائے آن
از سلطان محمود خان پدر این سلطان است و این سلطان تازہ تعمیر و تمام کردہ اند۔
بعد رسیدیم بہ محاذے عمارت مشہور بہ بکلر بیگی کہ منزل ما است دست راست طرف
اناطولے لب بغاز واقع است و چون در محلہ بکلر بیگی ساختہ شدہ بآن اسم میخوانند
عمارت بسیار عالی است چون جریان آب بغاز از بحر قرا دو نکیز بہ مار مارہ است و
بسیار تند مثل رودخانہ در بعضے مواقع جریان دارد از انجملہ در محاذے ہمین عمارت
کہ قہہائے جریان را دارد کشتی ما نتوانست مقابل عمارت لنگر بیندازد از عمارت گذشتہ
ہزار قدم بالاتر ایستاد بعد از چند دقیقہ اعلیحضرت سلطان کہ در عمارت بکلر بیگی
بودند سوار قایق مخصوص کہ براے ما حاضر کردہ بودند شدہ آمدند بکشتی ما روے
صندلی نشستیم صدر اعظمین ہم نشستند بعد از قدرے صحبت برخواستہ از کشتی پایین
آمدہ با سلطان سوار قایق شدیم صدر اعظمین و حسین اونی پاشاے سرعسکر در قایق ما
بودند رسیدیم باسکلہ عمارت رفتیم بیرون یک فوج سرباز موزیکانچی در حیاط و باغ
عمارت موزیکان میزدند سلطان ما را بردند بالا و اطاقہا و منزل ما را نشان دادند
تعارفات زیادے کردہ مراجعت بعمارت خودشان نمودند سن سلطان چہل و چہار سالست ہم سن ہستند

امروز در آمدن به بغاز از قلاع و کشتیهاے جنگی دولت عثمانی شلیک توپ زیادی
شد چهار کشتی بخار بزرگ جنگی بعضے ازان ہم زرہ پوش است در بغاز دیدہ شد که جلوِ عمارت
سلطان دائما لنگر انداخته اند بعد ازین ساعت من سوار قایق شده با صدر اعظم و
معتمد الملک و علی بیگ تشریفاتچی باشی رفتیم بازدید سلطان بعمارت طولمه باغچه عمارت
بسیار خوبے است اغلب پله ها و دیوار و ستون وغیره از مرمر است سلطان تا پائے
پله باستقبال آمده در نهایت گرمی دست داده رفتیم بالا قدرے نشستیم
صحبت شد بر خاسته منزل آمده راحت شدیم عمارت بیگلربیگی عمارت بسیار خوبیست
پلهها و ہزاره دیوار پله ها ہمه از مرمر است عمارت بطور فرنگی و ایرانی و عثمانی و به این جهت
بسیار خوش طرح است ہمه اسباب اطاق از پرده و صندلی و نیم تخت و میز و آئینه و
چهل چراغ و جار بسیار اعلےٰ و خوب است باطاقها پارچهاے اعلاے فرنگی چسپانیده
اند پنجره ها ہمه بلور یک پارچه است خیلے عریض و طویل و سنگین اما طورے ساخته اند
که یک بچه میتواند بآسانی ساعتے ده دفعه بالا و پایین کند و بهر اندازه و ہرجا ہم بخواهد واگذارد
بدون چفت و ریزه و امداد مے ایستد و بدون خطر میتواند سر را از زیرش بیرون کرد
این نوع پنجره ها را در لندن دیده بودیم بسیار خوب چیزے است ہمه عمارات سلطان
پنجرهایش آئینه و ہمین طور است عرض بغاز از ہزار ذرع متجاوز است آن طرف
ہر کس راه برود و ہر رنگ لباس پوشیده باشد با چشم بدون امداد دوربین میتوان
تشخیص داد گلوله تفنگ خوب ازین طرف بآن طرف را میرسد عمق بغاز از ده ذرع
و بیست ذرع و بعضے جاها الی صد و ده ذرع است کشتی جنگی بسیار بزرگ در ہمه بغاز میتواند
عبور کند موقع و محل شهر اسلامبول در ہیچ جائے دنیا نیست مثلاً میتوان از شیکی دنیا چهل چراغ

ومیز وصندلی واسباب یک عمارتی را خریدید بدون اینکہ گروہے بر آن نشینند یا حرکت کنند
آوردہ پایہ عمارت دم لغار باز کردہ سنگ مرمر وغیرہ ہرچہ بخواہند براے عمارات از ہر بلدے
درکمال آسانی میتوان حمل باین شہر کرد ہمچنین مال التجارہ ہمہ دنیا باکمال سہولت
میتواند باکشتی آمد و رفت کنند تالار بسیار وسیع بازینت خوبے در عمارت بیگلربیگی است
اغلب سقفہا از چوب و تختہ است اما بسیار خوب نقاشی کردہ اند فرش اطاقہا از حصیر
بسیار تمیز است کنارہاے باریکی از فرش فرنگی بر روے حصیرہا کشیدہ اند کہ از آن
روبراہ میروند زیر این تالار حوضخانہ مرمر بسیار خوبے دارد از بعضے اشکال آب میریزد
توی حوض مرمرے کہ یک پارچہ است بسیار خوش ہوا و براے تابستان خیلے خوب
است ستونہاے مرمر خوب دارد ہمہ ملتزمین درہمین عمارات منزل دارند حمام بسیار خوبے
از مرمر توی ہمین عمارات دارد خزانہاے کوچک مرمر کہ ہر خزانہ شیرے دارد آب سرد
وگرم میآید چون مدتے بود حمام نرفتہ بودیم بحمام رفتہ بعد از حمام رفتیم باین باغ
عمارت را گردش کردہ خیلے راہ پیادہ رفتیم باغ چون در دامنہ کوہ است مرتبہ بمرتبہ ساختہ اند
ہر مرتبہ از دو طرف پلہاے مرمر دارد و دست اندازہاے چودن کوچک و در مراتب باغ
است روے دست اندازہا تنگ تنگ چراغ گاز ہم بود دیوار ہر مرتبہ را از درخت عشقہ کہ بجدارہا
پیچد و ہمیشہ سبز است کاشتہ اند چسپیدہ مثل زمرد سبز کردہ است بسیار خوب و درختہاے
دیگر از امرود و لوو آلوچہ و سیب وغیرہ دارد باغچہ بندیہاے خوب بطور فرنگی
گلکاری بسیار خوب مجسمہ و حجاریہاے مرمر خوب شکل شیرہاے یال دار افریقا وغیرہ
دور حوضہا دیدہ شد بعضے مجسمہ اسپ و بیرون از برنز دیدہ شد پنج شش مرتبہ ہمین طور
باغ و پلہ مرمر و دست انداز وغیرہ دارد بسیار باصفا چشم انداز خوبے بغار و درین مراتب

بالاہم عمارات وقصور عالیہ دارد کہ جز ہمین عمارت بیکلربیگی است ہمہ را گشتیم اسبابہائے بسیار خوب دارد حوضخانہ دارد حوض و فوارہ مرمر بسیار خوب داشت و دیوار دو طرف اطاق را از مرمر حجاری کردہ فرو بردہ اند بدیوار مثل گلدانہاے بزرگ سہ قطار حجاری کردہ اند بالاے گلدانہاے اوّل ہر یک شیر آبی است شیر را باز کردہ آب تمیز کم خوبے بگلدانہاے اوّل میریزد گلدانہا لبریز شدہ ہمین طور میریزد تا بآخر کہ مثل حوض کوچکی است و سوراخ دارد کہ آب آنجا مفقود مے شود بسیار تمیز و خوب است و ہواے اطاق را سرد میکند درین مراتب بالا و باغات سلطان کبوتر خانہا و کبوتر زیادے دارد خیلے وسیع مستحفظین آنہا حاضر بودند در نہایت تمیزے نگاہداری میکنند گفتند سلطان اغلب اوقات بتماشاے اینجا میآید دیگر طوطیہاے مختلف رنگ رنگ سگ و طولہ شکاری مرغ و خروس و انواع حیوانات دیگر ہم بود خیلے آنجا ہا گشتہ بعد پایین آمدہ رفتیم بعمارت مابین اصل شہر اسلامبول کہ محلہ بک اوغلی و غلطہ و محلہ قاسم پاشا یک بغار دیگری ہم است سواے بغار بزرگ کہ آخر آن منتہی بکوہ و تپہ میشود عرض این بغار خیلے کمتر از بغار بزرگ است و دو جسر ہم دارد کہ از غلطہ باسلامبول عبور میشود +

سفرنامهٔ شاه ایران باردویم

روز پنجشنبه سلخ ربیع الاول ۱۲۹۵ھ پانزده روز از عید نوروز گذشته صبح زود توپ
اعلام سفر فرنگستان که مدتی بود مصمم شده بودیم انداخته شد از درباب همایون بیرون
آمدیم نایب السلطنه و مستوفی الممالک و سپهسالار اعظم و جمیع نوکرها در باب همایون
حاضر بودند سوار اسب شده از دروازه گمرک بیرون رفتیم هوا از گرد و غبار تیره
و تار بود قشون و افواج هم تا آن طرف امام زاده حسن صف کشیده بودند
معتمد الملک که در طهران نایب مناب سپهسالار اعظم است با صاحب منصبان
نظام و توپخانه و افواج و سواره و غیره ایستاده سواره و پیاده زیاد خیلی خوب
منظم بودند پس از سان قشون و گذشتن از صفوف افواج و سواره بکالسکه
نشسته مستوفی الممالک و شاهزادگان و وزرا و رجال دولت مرخص
شده رفتند و ما راندیم برای قریه حسین آباد و حاجی سلیمان خان شب را آنجا ماندیم جمعه غره
ربیع الثانی بقریه کرج رفتیم شنبه دویم منزل سنقر آباد بود یکشنبه سیوم از انجا بکارزان سنگ
رفتیم نایب السلطنه و همراهان او که در رکاب بودند از ینجا مرخص شده مراجعت کردند عضد الدوله

که با نایب السلطنه بود مرخص شده رفت. دوشنبه چهارم بقزوین رفتیم اردو را در هزار
جریب که قریب بشهر است زده بود. سه شنبه پنجم در هزار جریب اتراق شد باد شدیدی
میآمد این روزنامه را امروز در هزار جریب مینویسیم. خبر تلگرافی امروز از طهران رسید که
والدهٔ اعتضاد الدوله که از صبایای نایب السلطنه مرحوم بود فوت شده است. حاجی
ملا هادی مدرس هم در طهران مرحوم شده. خلاصه انشاء الله تعالی از سرحد بهرجائی که
بفرنگستان خواهند آمد کسانیکه بطهران مراجعت خواهند کرد خواهیم نوشت چهار
شنبه ششم هم در هزار جریب اتراق شد متصل باد میآمد و هوا گرد و خاک و دمه و سرد
بود پنج ساعت بغروب مانده رفتیم بشهر از محلهٔ راه کوشک بدولت خانه در طاق کنبه که دیوانخانه
و دار الحکومه عضد الدوله است نشستیم علما و شاهزادگان و اعیان قزوین بحضور آمدند
عصری مراجعت باردو شد ضیاء الملک حاکم گیلان که دیروز از گیلان آمده بحضور رسید
پنجشنبه هفتم بقریه سیاه دهن که آخر خاک قزوین است رفتیم پنج فرسنگ راه است اما تمام
راه جلگه و صحرای بسیار خوب سبز و خرم و پر گل است دهات آباد از محال قاغازان
و دشت آبی قزوین سر راه و کنار صحرا بود اغلب مال امین الرعایا و منسوبان اوست
سیاه دهن هفتصد خانوار است جمعیت زیاد و باغات بسیار دارد ابو القاسم خان نوادهٔ
ناصر الملک در نهارگاه دیده شد بچاپاری از راه آذربایجان بپاریس برای تحصیل
میرود حالا اول شکوفه همه جاست طهران هم روزیکه بیرون آمدیم شکوفه زرد آلو و آلوچه
و بادام باز شده بود خلاصه دست راست قریهٔ سیاه دهن محال قاغازان است جمعه
هشتم بقصبهٔ ابهر میرویم متجاوز از هفت فرسنگ راه است بکالسکه نشسته راندیم طرف
دست راست راه کم آبادی است اما سبزه و گل و بوته دارد و تا یک فرسنگ منتهی

بکوهستان هشترود اما کوههای بی برف راه کرشکین طرف دست راست آن راه نزدیک
تر است اما کالسکه نمیرود تلگراف و چاپارخانه و آمد و رفت عمومی از همین راه سیاه چین
است طرف دست چپ زینش کوه تره و چال خرزود قزوین است دهات آباد و چال
خیزیه جمعیت دارد مثل ترجه نهاوند ضیاآباد فارسی چین خالصه وغیره نهاوند نعلبکی کوه
افتاد است پیدا بود اما تا کوه دو فرسنگ بیشتر راه و کوههای برف دار است و پشت آن کوه
خاک خرقان است دست راست صحرا ایش آهو دارد آخر خاک قزوین فارسی چین است
اوّل خاک خمسه قروه این دهات از رود ابهر مشروب میشود و همه دهات جمعیت زیاد و باغات
خوب و اشجار شگوفه دار داشت دست راست مقابل قروه کوهی سنگی پیدا بود معروف
به شترکوه که شبیه است بکوهان شتر بعد از قریه قروه قجر و قمیچ آباد وغیره است تا میرسید
بشریف آباد خالصه تیول اجودان مخصوص که دیه معتبری است بعد بابهر رسیدیم که قصبه
بسیار معتبر مثل شهریست مساجد و حمامها و کاروان سراهای متعدد دارد
اردو را نیم فرسنگ هم بالاتر از قصبه ابهر زده بودند راه دور و جای بدی بود مهدیقلیخان
و ساری اصلان و حسینقلیخان پیش بشکار آهو رفته بودند عصری باکمال خستگی آمده هیچ
شکاری هم نکرده بودند آهو پیدا کرده اما بجلگه رم داده بودند دو آهو سوارهای بختیاری
زده بودند یک ماده آهوی خسته بیچاره آمده جلو کالسکه صنیع الدوله خوابید محقق پیاده شده
باساچمه زده عباس میرزا و مظفر الملک و علی نقی خان و بابر میرزا که در ابهر می‌نشینند و میرزا
ابوالفتوح امام جمعه ابهر در راه بحضور رسیدند۔ شنبه نهم در ابهر اطراق شد باد زیاد می‌آمد اینجاها باد بد
بسیار است۔ یکشنبه دهم بصائین قلعه خالصه که تیول اصطبل توپخانه است باید برویم ضیاء الملک
حاکم گیلان هشتان تمثال التفات شد بکالسکه نشسته راندیم راه امروز صحرا وسیع مسطح پر سبزه است

دست راست بفاصلهٔ یک فرسنگ و دو فرسنگ کوههای بزرگ برفدار است و پشت
این کوهها خاک طارم است دهات میرشکار از قبیل چرگر و الوند و خراسانلو وغیره دست چپ
رودخانه ابهر است آب رودخانه درین فصل بقدر پنجاه سنگ بلکه زیادتر و گل آلود بود اما
تابستان دو سه سنگ بیشتر نمیاید چه قنوات خوب معتبر دارند که این همه باغات را
از قنوات آب میدهند قدری که راندیم بخرم دره رسیدیم که قدری از آن خالصه است اربابی
هم وارد اما عجب دره ایست باغات و اشجار زیاد دارد یک فرسنگ طول باغات است تازه
درختها سبز شده کم کم برف هم توی دره بود بعضی از صاحب منصبان فوج دوم خاصه که
با فوج مامور و روانه طهران هستند در اینجا بحضور رسیدند از اینجا تا پای کوه یک دو فرسنگ
مسافت است زمینه این کوهها نرم است زراعت دیمی زیاد میکنند پشت این کوهها
باز خاک خمسه و از محال خدابنده لو است و بزینه رود که متصل بنجاک همدان میشود در دامنه کوهی
پیدا دهی مشرف بر آن بود قلعه روی تپه داشت مشهور به سیاپس که قدیماً مال عباسقلیخان
دودانگه بوده او مرده است و حالا امام جمعه خمسه بعضی از سوارهای میرشکار دارند بعضی دهات
دیگر هم بود خلاصه از خرم دره گذشته بده هیدج رسیدیم دهی است بسیار معتبر و باغات
زیاد دارد قبل از رسیدن به هیدج در نزدیکی رودخانه نهار افتادیم قنات بسیار معتبری که
بقدر چهار سنگ آب داشت برودخانه جاری بود این قنات متعلق بخرم دره است از هیدج
که قدری گذشتیم بده کوچکی که نصیرآباد میگویند رسیدیم در دست چپ واقع مال حبیب الله خان برادر میرشکار و بعضی دیگر
است بعد رسیدیم بصائین قلعه که منزل است باد شدیدی آمده و میآید که اوقات ما را بهمه تلخ کرده است
هیچکس هیچکاری نمیتواند بکند همه چادرها و تخیرها خوابیده است. دوشنبه ... از دوهم باید برویم بسلطانیه
صبح بکالسکه نشسته راندیم صحرا بسیار خوب صاف و سبز و پر علف و پر گل و بوته است دست

چپ در راست از اول راه است نیم فرسنگ و یک فرسنگ منتهی بکوههای برف دار میشود
قدری که رفتیم از سمت کوههای دست راست آب صاف زیادی بقدر ده فرسنگ میآمد
قدری دیگر که راندیم سیلاب پرزوری جاری بود باز قدری که راه طی شد آب صاف
تند میآمد بعد از آن باز سیلابی جاری بود معلوم شد منبع ابهر رود از کوههای دست راست
است دیه چرگر میر شکار در دامنه کوه پیدا بود یک فرسنگ از راه دور است بدست راست
دوربین انداختم خانهای متعدد قنوات و دره و تپه پیدا بود که تقریبا بقدر دویست باب خانه
بنظر آمد اما درخت و سبزه بسیار کم دارد مثل این است که نباشد رسیدیم بقمیدیه آباد و سپهسالار
اعظم که مال مجد الدوله مرحوم بوده و سپهسالار اعظم خریده است باغی و کلاه فرنگی دارد اینجا
نهار خوردیم - حالا اول هفته این جا است بنفشه خوش رنگی دارد از ابهر رود آورده اند
بعد از نهار سوار شده قدری که راندیم بحسین آباد میرزا محمد حسین حاکم کاشان رسیدیم
در صحرای دست چپ هنوز برف بود کوههای دست چپ همه زراعت دیم است
تا رسیدیم بدیه سلطانیه گنبد شاه خدابنده خراب ولی باز بها و آثار قدیمش نمایان است
اما انشاء الله باید تعمیر بشود رسیدیم بعمارت سلطانیه پیاده شده رفتیم بالا سپهسالار اعظم
ملک آرا را بحضور آورده بود همه جا را گشته آمدیم پایین سوار شده رفتیم بچادر که در چمن پائین
عمارت زده اند حاجی محمد حسن خان پیشخدمت که مدتی است در خمسه است عصری دیده شد
امروز باد بد سلطانیه میآید در شب ایستاد هنوز درختهای اینجا برگ نکرده است امروز
در بین راه یک برآمدگی کوچکی بقدر ده وجب از زمین دیده شد بالای آن که میروند گنبد شاه خدابنده پیدا است
اینجا را الله و اکبر میگویند آنطرف تپه هر چه آب جاری میشود داخل زنجان رود شده بزنجان میرود
و اینطرف تپه هر چه آب جاری است بسمت رودخانه ابهر رود میریزد عجب این است این تپه کوچک

که هیچ این کوهها است چندان ارتفاعی ندارد و از هیچ طرف نسبت بسیار اراضی تفاوتی چندان
ندارد سه شنبه دوازدهم امروز باید بزنجان برویم از سلطانیه الی زنجان چهار فرسنگ و نیم است
اردو را نیم فرسنگ هم بالاتر از شهر در باغ حسین آباد ملکی پاشاخان سرتیپ پسر مظفرالدوله مرحوم زده
بودند که نیم فرسنگ تمام راه بود بکالسکه نشسته راندیم صحرای سلطانیه خیلی باصفا است دیشب
رعد و برق شد باران هم گاه گاهی می آمد روز هم گاهی ابر بود گاهی آفتاب جلگه بسیار خوبی
است تماماً یا چمن است یا زراعت مرغهای قارقالاق خیلی خوب میخواندند قدری که راندیم
به تپه رسیدیم که اسمش الملکی و مال مظفرالملک است کوههای دست راست برف دارد الی یکفرسنگ
و نیم مسافت کوههای دست چپ هم برف دارد اما دورتر است در چمنی به نهار افتادیم رودخانه سهلان
ارخی که از زنجان میرود است جلو بود این رودخانه چون از چمن میگذرد و باتلاق سختی است که اسب
از آن نمیگذرد عرض رودخانه هم کم است اینجاها زیاده از پنج ذرع نیست اما تا زنجان و
پائین تر که میرسد کم کم آبهای دیگر هم داخل و مخلوط بآن شده بزرگ و عریض میشود مرغابی و
بعضی طیور دیگر زیاد داشت تا اینجا که بنهار افتادیم دو فرسنگ راه آمده بودیم همه جا زمین مسطح
از اینجا ببعد دره و ماهور شد و کم کم کوه دست راست نزدیک از کوههای دست چپ دور میشدیم
تا از پل سه چشمه که سر رودخانه ساخته اند گذشتیم رودخانه بدست چپ افتاد چشمهای زیاد از چمن
درآمده جزو رودخانه میشد از سیلابها و رودخانهای متعدد هم گذشتیم که همه از طرف کوههای دست
راست جاری و داخل این رودخانه میشد بعد از گذشتن از پل بفاصله دو میدان اسب تپه ها
و ماهورهای بزرگ پیدا شد و حایل گردید مابین کوههای بزرگ دست چپ و این تپه ها که معبر بود
تا قریب بشهر زنجان نزدیک شهر دره و ماهور پست و هموار و کم کم مفقود و منتهی بصحرا
گردید و باز کوههای برف دار دست چپ پیدا شد دست راست هم تپه داشت اما

کوه‌ها بگمر است و زود تر نیست و مساوی با صحرا میشود و کوههای دست راست هر چه بشهر زنجان
نزدیک میشود کم کم کوچکتر و کم برف تر میگردد خلاصه مسافت زیادی که راندیم بدیه دیزه رسیدیم که
مسکن و محل نشیمن علی خان سرتیپ است خود او هم با پسرش همان جا بحضور آمدند علی نقی خان
بسیار مرد درست نجیبی است ابتدای آبادی و باغات زنجان رود از دیزه است دیزه دیه
بزرگ پرجمعیتی است خلاصه راندیم تا بشهر زنجان رسیدیم باغات زیاد در دره ها و کنار رودخانه از
درخت هلو تازه شکوفه کرده بید زیر هنوز هیچ سبز نشده بود اهل شهر همه باستقبال بیرون آمده
بودند جمعیت زیادی دارد از شهر گذشته بحسین آباد که منزل ما بود رسیدیم جای با صفائی
است چادر ما را کنار دریاچه طولانی زده بودند امروز دیزه باین طرف الی حسین آباد لاینقطع
باران بارید هر دم تر شدند ابوالقاسم خان را که نوشته بودیم بجای پارسی بپاریس میرود هنوز اینجاست
شب را الی صبح باران آمد همه زمین گل مردم تر و دستهای شدیدی شد یک روز هم که چهارشنبه سیزدهم
بود لابد اینجا اطراق شد دیشب از باران همه چادرها خوابیده و مردم صدمه خورده بودند روز پنجشنبه
چهاردهم باید برویم به نیک پی هوا صاف و آرام اما بسیار سرد بود سوار کالسکه شده راندیم از باغ حاجی
زمان عبور شد شکوفه زیادی داشت راه پشت و بلند است برودخانه نزدیک شدیم کنار رودخانه
دهات و باغات خوب زیاد است اول دو دیه بود متصل بهم کوشکان میگفتند خالصه دیوان و تیول حسنعلی
مهاجر است بسیار دهات پر اشجار خوبیست بعد دیه باریست آنهم خالصه و تیول رکن الدوله است
با قناتها اشجار زیادی دارد بعد از این دیه دیه جبیر بیگی مظفر الملک است در باغات اینجا نهار افتادیم بسیار
سرد بود بعد از نهار بکالسکه نشسته راندیم طرفین راه همه دره و ماهور است تا نیم رسید بکوههای
بزرگ شده تا دو نیشت کوههای دست چپ است کوه دست چپ که تا اینجا راه است طرف
[illegible] شده بود قدری از دیه پنجه یک قله کوه بزرگ بلند سخت پر برفی متشکل شد مشهور بکوه

که ییلاق شاهسون‌هاست و از آن جا رشته کوه از طرف مغرب منحرف شده و بجنوب می‌رود خلاصه
از دره گذشتیم که رودخانه سارمساق لو از آن جاری بود و میرفت تا بزنجانه رود داخل میشد خیلی آب
داشت قدری که رفتیم راه از رودخانه کم کم ابعد شده دو فرسنگ دور و مایل بطرف دست راست شد بعد از
رودخانه تنگچه گذشتیم این رودخانه هم خیلی آب دارد و بزنجانه رود میریزد و همه این آبها داخل قزل
اوزن شده و سفید رود در یخته منصب بدریای خزر میشود جمیع راه اینجا ها دره و ماهور است خلاصه
دوباره برودخانه نزدیک شده تا بارد و رسیدیم راه امروز چهار فرسنگ بود چادرها را لب رودخانه
زده اند دیه نیک پی بزرگ است یک کاروانسرای کهنه قدیم دارد که در زمان سلطنت شاه صفی
اول بحکم آن پادشاه بدست میرزا محمد تقی اصفهانی صدر اعظم در شهور سنه یکهزار و چهل و نه هجری
بنا شده است درین اطراف ایلات رشوند قشلاق دارند. جمعه پانزدهم بآق مزار که از
املاک مظفر الملک است رفتیم یعنی چون بسر چم دور بود آق مزار را میان منزل قرار داده و سور
سات جمع کرده بودند بالاتر از آن دیهی است که سرده میگویند اینجا از اراضی انجاست چاپارخانه دارد
خلاصه همه جا از کنار رودخانه میرفتیم طرفین راه دره و ماهور اما همه سبز و پرگل است بوته گل سرخ امروز دیده
شد انواع گلهای دیگر هم بود از زرد و سفید لاله کوچک و بزرگ بعضی کوهها و زمینها خاک است مثل
شوره زار اما هیچ سنگ درین صحراها نیست یا چمن و سبزه و گل است یا شوره زار که اسب
فرو می رود و بزحمت عبور و در راه سه فرسنگ بود وا لی عصر بمنزل رسیدیم. دوشنبه
هشتم از جمادی الاخری بایه صبح تاریک وارد پاریس نشویم یکبار دیدیم کالسکه ها ایستاده
پیش خدمت ها گفتند بگار پاریس رسیده ایم آمدم پایین نظر آقا وزیر مختار
پاریس و زریمان خان و میرزا جواد خان سرتیپ که اسباب اکسپوزیسیون
آورده است و میرزا رحیم پسر حکیم الممالک که سفر سابق با ما آمده بود و حالا در لندن مشغول

تحصیل زبان انگلیس بوده و زبان را خوب آموخته است و ده نفر صاحب منصب از جانب مار
شال ماکماهون که اسم یکی کولونل لامول و دیگری لیوتنان آبی است با مسیو لی پرستن مترجم السنه شرقیه
که بنیابت مسیو وادینگتون وزیر امور خارجه فرانسه که امروز برای مجلس کنگره به برلن رفته است
آمده بود همه در کار حاضر بودند خلاصه سوار کالسکه شده روانه شهر آمدیم جمیع مردم خواب بودند
هیچ صدائی نبود وارد گران هوتل یعنی مهمان خانه بزرگ شدیم که برای ما و همراهان منازل و
اطاقهای بسیار خوب اجاره و معین شده است و همه پادشاهان که بپاریس میآیند در همین مهمانخانه منزل
میکنند بعد از قدری استراحت امین الملک و نریمان خان و مهدی قلیخان را احضار کرده گفتیم کالسکه
حاضر کنند که باکسپوزیسیون برویم کالسکه چون قدری دیر حاضر شد دو ساعتی خوابیدیم از کسالت
بیخوابی شب در آمدیم بعد برخاسته نهار خوردیم مارشال ماکماهون رئیس جمهوری فرانسه بدیدن ما آمد نشست
قدری صحبت داشتیم بعد از رفتن مارشال بکالسکه نشسته از در تروکادرو رفتیم توی اکسپوزیسیون
یعنی رودخانه سن در وسط است این طرف همه باغ است و باغچه گلکاری و قهوه خانهای متعدد و عمارات
چین و مصر و ایران و تونس و حوضها و آبشارها و فوارها و تالار بزرگ کونسر که از زیر آن آبشار جاری
است و زیر دست آبشار حوضها و فوارهاست و در جنب تالار گالری و دالان است که اشیای کهنه
قدیمه را اینجا گذاشته اند بعد از پل رودخانه که رد میشود باز خیابان و باغچه و فواره ها و غیره است از اینجا
داخل اصل اکسپوزیسیون میشود که در شان دو مارس ساخته اند از در تروکادرو الی در اکسپوزیسیون مسافت
زیاد نیست بقدر راه از قصر قاجار تا در دروازه طهران از کثرت و ازدحام مردم نمیشد راه رفت و جای
را تماشا کرد همه بنای اکسپوزیسیون از آهن و بلور است از هر ملت و دولت و مملکت متاع و آدم در
اینجاست اگر بخواهیم شرح تروکادرو و اکسپوزیسیون و ابنیه و قهوه و فوارها و آبشارها و باغچهها و گلکاریهای
و خیابانها و چمنها و تماشاخانهها و بدایع عجیبه غریبه کل دنیا و خرجی که در اینجا و این بناها و فراهم آوردن

این اسباب شده است یا مردم متحمل شده اند و مبالغی که کمپانی این بازار و صاحب این کار برده
وازجام دنیا را که درینجا بچه وضع میآیند و میروند و وضع دالانهای توی اکسپوزیسیون و جواهرات
نفیسه و اشیائیکه از دو پول الی صد هزار تومان قیمت و ارزش دارد و غیره وغیره را بنویسیم و
تفصیل بدهیم باید یک کتاب علیحده بقدر شاهنامه بدست گرفته تا مدتی که اکسپوزیسیون
برپاست همه روزه از صبح الی صبح روز دیگر متصلاً بنویسیم باز عشری از اعشار و اندکی از بسیار آنرا
هرگز نخواهیم توانست بنویسیم تا شخص بچشم خود نبیند محال است بتواند با خیال و تصور هیچ وضعی را مجسم
کند و متصور سازد خلاصه با کمال خستگی مراجعت کرده تا رسیدیم بدر تروکادرو بیرون در آن هم یک
حوض ساخته اند فواره افشان غریبی دارد که با رتفاع زیاد آب را افشان بالا میبرد و در آنجا هم
باغچهها و قهوه خانهای زیاد و ابنیهٔ متعدده دارد سوار کالسکه شده رفتیم بمنزل از این بعد الی روز خروج
از پاریس انشاء الله دیگر وقایع را روز بروز مفصلاً نخواهیم نوشت همان مطالب و بعضی فقرات لازمه
را مینویسیم این منزلی که ما داریم گران هوتل است بسیار عمارت بزرگ عالی است البته تقریباً دو هزار
اطاق و تالار و پورت دارد و همیشه البته دو سه هزار نفر درینجا غذا میخورند و میخوابند و باوصف این طور
است که هیچ معلوم نیست کسی دیگر هم درینجا منزل دارد حسب صفا اینجا یک نفر نیست از قراری که
گفتند کمپانی اینجا را بنا کرده است چقدر ها عمله جات و مهر و نوکر دارد همه اطاقها با اسباب و
جبل است درها همه یکپارچه آینه یعنی بلور بی جیوه است و اطاقهای همه چهل چراغهای بزرگ
عالی دارد و گران هوتل بسیار نزدیک است بگران اوپرا یعنی تماشاخانهٔ بزرگ که ناپلیون سیم بنا
کرده و هفت هشت کرور تومان خرج آن شده و تازه سه سال است که باتمام رسیده است و هفته
سه شب تماشا میدهند ساز میزنند اما مکان و صندلیهای آن بسیار گران است و جلو این هوتل
و این تماشاخانه میدانی است که از پنج طرف راه بکوچهها و بولواردهای مخصوص دارد و از صبح الی هفت

ساعتها از شب گذشته علی الاتصال بدون دقیقه انقطاع کالسکهای مختلف از هر جور در هر قسم
و امنی بوسهای بزرگ یعنی کالسکهای کرایه دو طبقه که مملو از آدم است در رفت و آمد است همه
عراوه کالسکه آنی قطع نمیشود مثل رودخانه ایست که صدای آن بگوش میرسد از این عبور دائمی
کالسکهها برای رد شدن پیاده خیلی خطر دارد دیروز جوانی هیجده ساله در همین کوچه زیر عراوه کالسکه
رفته فوراً مرده بود در کوچهها بجز صدای قرقر کالسکه و عراوه و صدای کالسکچی که بطرز خاصی صدا
میکند و بگوش صدای لفظ او می ممتدی میرسد و صدای شرق شلاق قمچی کالسکهچیها و صدای بوق
امنی بوسها برای خبرداری مردم که زیر عراوه نمانند دیگر هیچ صدائی در این شهر شنیده نمیشود واقعاً محل
حیرت و تعجب است که این همه مخلوق از هر جور از بزرگ و کوچک حتی در آخرهای شهر و کوچهای پست
حتی بچهای کوچک از احدی صدا بقاعده بلند نمیشود و ابداً کسی بلند حرف نمیزند و دو بچه
هرگز دست و پنجه نشده نزاع نمیکنند هر کسی پی کار خود است و سر پایین انداخته راه میرود و با
یکدیگر بنجوی حرف میزنند خلاصه روز دویم و روز سیم بازدید رفتیم بعمارت الیزه که منزل مارشال ماک ماهون
است زوجه مارشال هم بود قدری صحبت داشته برخاسته آمدیم منزل بعد رسماً باکسپوزیسیون رفتیم
نظر آقا وزیر مختار و نریمان خان بودند از در تروکادرو داخل شدیم اما امروز کوتول و اعتصاب
بود مردم را پس و پیش میکردند خیلی گشته بعمارت ایران رفتیم بسیار بسیار خوب ساخته اند عمارت
مصری و تونسی و چینی و ژاپونی نزدیک عمارت ایران است آقا حسین علی معمار اصفهانی که سابقاً هم
عمارت اکسپوزیسیون وین را ساخته بود ساخته است خودش هم حاضر بود این عمارت شبیه برج عشرت
آباد است ما بیان مرتبه اول یعنی یک حوضخانه کاری در مرتبه تحتانی است که حوض فواره
آب از آن می جهد بعد پله خورده بالا میرود و روی حوضخانه اطاق آئینه کاری مقرنس بسیار خوبی ساخته پنجرها و درها
و نجاریهای این عمارت همه را از ایران ساخته آورده اند مردم خیلی بتماشای اینجا میآیند قدری گشته آمدیم

پایین رفتیم از پل نیاگذشتیم روی این پل که وسط تروکادرو و اکسپوزیسیون است بسیار چشم انداز خوبی دارد
رودخانه سن در کمال صفا از زیر میگذرد کشتیهای کوچک بخار دائم در آمد شد است از طرفین رودخانه
که کوچه ایست که از زیر پل میگذرد کالسکه های اسبی دائم در تردد است در جلو از دور تپه ها و بلندیهای جنگل
مودن نزدیک است که راه آهن از شهر بورسال و از آنجا بشهر از بغل این بلندی از توی جنگل میگذرد
دود بخارش مثل یک مار سفیدی پیچیده میرود و یک تره بار خط راه آهن دیگری است که از آنجا هم کالسکه
عبور مرور میکنند خلاصه رفتیم تا رسیدیم بتوی دالانهای و قسمتهای اکسپوزیسیون که هر مملکتی محلی مخصوص
و قسمتی علیحده دارد از قسمتهای انگلیس و فرانسه و ژاپون و روس و نمسه و آلمان و ینگی دنیا و ایطالیا
و دول کوچک ینگی دنیا و غیره همه جا گذشته به قسمت ایران رسیده آنجا قدری نشستیم متاعهای خوب
داشت حتی آلات طرب ایرانی خاتم و غیره که از قراریکه میگفتند یکی از آن آلات و اسباب طرب را بچهل
تومان خریده بودند زریهای اصفهان پارچهای یزد و کاشان و غیره و غیره قالیها و فرشهای
خوب متاع ایران خیلی در اینجاها مرغوب است و بقیمت اعلی میخرند یک برده منفعت دارد دولت آلمان
ایندفعه متاع نفرستاده است بهیچوجه مگر بعضی پردهای نقاشی دولت عثمانی هم بواسطه حوادثیکه در آن
مملکت رو داده است نه متاع نه مأموری فرستاده است خلاصه شرح امتعه و صنایع و اشخاص مختلفه را از
زن و مرد حتی سیاههای افریق و عرب شامات و سیاههای جنوب ینگی دنیا از زن و مرد اهالی جزایر اوسیانی
چینی و ژاپونی و هندی و غیره و غیره را بهیچوجه نمیتوان نوشت و شرح داد بعد با کمال خستگی از
در قهوه خانه دووال بدون رفته باز خیلی راه پیاده رفتیم تا بکالسکه ها رسیده سوار شده از در انوالید و
و باغ انوالید و باغ وحش و حیوانات که متعلق باکسپوزیسیون است رفتیم بمنزل ایلچی انگلیس لورد لیون و ایلچی روس
پرنس آرلوف بحضور آمدند دوک دوست پیر پادشاه ایطالیا که سابقاً پادشاه اسپانیول بود و
یکسال سلطنت کرد بعد نخواسته استعفا نمود در همین مهمانخانه ما منزل دارد دیدن ما آمد

نامهٔ خسروان

هوشنگ

پور سیامک پسرزاده کیومرس پادشاهی بود با دانش و خرد بسی نامه در دانشوری نگاشته که یکی
از آنها را جاویدان خرد گویند برخی از آن را حسن سهل دریافت کرده بزبان تازی درآورده پیدایی
آن نگارش نشانه ایست از نیروی دانش او پارسیان برآنند که پیمبری داشته و از بسیاری
دادگستری او را دادینا میدند و این گروه نخستین بنام پادشاه دوین هست که پیشدادیان بینامند
برخی او را ایران نامند و این کشور را بنام وی خوانند پارس و زردشت نخستینش نیز گفته اند پارسیان
گویند ادریس پیمبر اوست سالها در جهان بود چهل سال جهانداری کرد و بهیم بر سرنهاد آهن
از سنگ بیرون آورد و از آن ساز جنگ ساخت از پشم و پوست روباه و سمور زیرانداز کرد و کاریزها
درآورد و بر آبادی استخر که پای تخت بود بیفزود و دو شهر ساخت شوش و بابل اگرچه برخی برآنند
که بنیاد بابل از ضحاک است روزی جانشین خود تهمورس را خواست و گفت ای فرزند
دلبند مرا بایستی لی و درستی پیمان و زیرکی هوش و بسیاری دانش تو امیدی بزرگ هست
پیداست که در نهاد تو نگارش دانائی هست و آماده شهریاری پس از من توئی اینک کشور بتو گذاشتم
و تو را به نگهداری مردمان برگماشتم این بگفت و بدخمهٔ نیاکان خود شتافت و در آن جا یگانه آهنگ همیکه

جہان ناپائدار را پدرود گفت بہ پرستش یزدان پرداخت از اندرزہاے اوست کہ در جاویدان خرد مے فرماید و آن نامہ الیست کہ ہوشنگ نگاشتہ

اندرزہا

آغاز و انجام بسوے یزدان پاک است و یاری از وست ستایش و اسزاست - ہر آنکہ آغاز را شناخت ستایش پیشہ کرد و آنکہ از انجام آگاہی یافت بندہ شد - ہر کہ یاری از و دانست فروتن گشت کسیکہ از وداد و دہش وے آگاہ شد بہ بندگی گردن نہاد و از سرکشی چشم پوشید فرمودہ بہترین چیزے کہ از خدا بہ بندہ رسد دانش این جہان و آمرزش آنجہان است خوشترین آرزوے کہ بندہ از خدا دارد تندرستی است نیکوترین سخنان ستایش یزدان پاک نیکوکاریہا چہار گونہ است دانش - و دوست داشتن آن - پرہیزگاری - پاک نفسی - دانش دانستن آئین است و دوست داشتن دانش بکار بردن آن و پرہیزگاری شکیبائی است پاک نفسی نابودے خواہشہا فرمود ہر کیش مانند خانہ الیست کہ در پایہا چند بر پا ماندہ باشد ہرگاہ بر پایہ زیان رسد آبادے آن نکوہشند بر و دی پایہا دیگر ویران شود و آبادے آن خانہ دشوار گردد - پس اگر یکے از آئینہاے کیش را زیانے رسد چشم از ان بپوشند رفتہ رفتہ آئینہاے دیگر بویرانی کشد و کیش بجای نماند فرمود کہ خوے بندگان یزدان بچار پایۂ پسندیدہ برجاست دانش - و بردباری و پاکدامنی و داد - دانش بہ نیکوئی بر آورست یافتن بہ نیکوئی ست و دانش بہ بدکاری برا ے پرہیز از ان ہست دانش و کردار چون جان و تن اند دانش بیخ است و کردار بر دانش پدر ہست و کردار پسر دانش بے کردار پسندیدہ نباشد کردار بیدانش بانجام نرسد نیز فرمودہ کہ توانگری در بے نیازی ہست و آسایش در گوشہ نشینی آزادی در گذشتن از خواہشہاے زیان کار و راستی و درست کاری

و بزرگواری در بیخواهشی - هم گفته است برون آوردن آزمندی را از دل خود تا بار شود بند پای تو و
آسایش یابد تن تو. پیغمبر باید ستمگار پشیمان است اگرچه ستایشش کنند ستمکش آسوده است
اگرچه سرزنشش نمایند. فرمود توانگری در خرسندی است و درویشی در جستن توانگری سپاسدار
بی‌نیاز است اگر برهنه و گرسنه باشد لب بیاور اگر همه گیتی از وست در پیش است آزمند اگرچه
دارای جهان باشد تنگدست است دلیری بردلی است و پا نهادن در کارهای بزرگ و
شکیبا بودن از رنجهای دردناک ناپسندیده. شرمست بخشش بجا جوانمردی است خودداری
در نیرومندی نختایش است و پیش بینی بهنگام ستوده‌ای کار. پیغمبر باید هنگام آسایش در دست
اندوه و آسایش بر بار رنج است. فرمود مردن نزدیک است و دور است. تو بنیست روز و شب
باشندی در گذرنده‌ی نگذرد که روزگار بگذرد. پیغمبر باید گرامی دار مرگ خود را و پیوسته نگران باش
او را. فرموده هنگامیکه آسایش تن با تو خو کرد از مرگ بیندیش دمی که از آسایش خوشنود گردی
اندوهگین باش از رنج که بازگشت آسایش بسوی اوست. و دیگر گفته نرمی بهتر از سختی و آهستگی
خوشتر از شتاب کردن است. گوید هنگامیکه پادشاه زبردست شود اندیشه‌اش کج گردد و راستی از و
پوشیده ماند. شنونده را سزا نیست که سخن گوینده را ننیوشد مگر در چهار جا. نخستین گوینده نادانی و در برین
رنج شکیبا است. دوم خردمندی با کسی که با و نیکی کرده باشد دشمنی کرد. سیوم زن شتکار پرده
دار است. چهارم آزمند بانگ کی شکیبا است. پیغمبر باید سه زیان است که چاره پذیر نیست.
دشمنی خویشان. رشک همسران. خواست خسروان باندوخته دیگران. سه نیکوکاری است
که زیان پذیر نیست. پرستش خدایان یزدان را شکیبائی دانشوران دادودهش بزرگان و
دیگر سه چیز است که سیری ناپذیر است تن آسانی. زندگانی. اندوختن. فرمود سبحی را که یزدان فرستد
چاره ندارد و بهترین داروهای آن مرگ است بدترین اندوه‌ها خواهش زیستن این جهان و گفته

سه چیز در گیتی خوشی است و سه چیز اندوه. ۱- شکیبائی بهر چه پیش آید - ۲- اندوه روز رفته و فردا نخوردن ۳- شادی نیکوکاری - ۱- رنج آزمندی - ۲- خواست از مردمان - ۳- آرزوی چیزی که پشیمانی آرد. و فرمود چهار چیز بخشایش است ۱- بنیاد نهادن ۲- زن خواستن ۳- زر دادن ۴- وارسته بودن و چهار چیز رنج است ۱- زن و فرزند بسیار ۲- تنگدستی ۳- همسایهٔ بد ۴- زن نافرمان - و سختیها سه چهار است ۱- پیری و ناتوانی ۲- بیماری که در زاد و بوم خویش نباشد ۳- وام فراوان ۴- دوری راه پیادگی. و گفته زن نیک آسایش مرد و آبادانی خانه و یاری دهنده بر نیکوکاری هست فرمود کسی که نتواند چنین کارها کند او را مرد نتوان گفت با زن کارزار کنید هیچ چیزی نباید بنیاد نهد تا کار او بانجام رساند کنشت کنند و نه رود. سه چیز هست که خردمندان باید از یاد نبرند ۱- ویرانی جهان ۲- دیگرگون شدن آن ۳- رنجهائی که چاره پذیر نیست. دو چیز هست که فراموش نباید کرد ۱- خدا ۲- مرگ. دو چیز هست که از یاد باید برد ۱- نیکی که بکسی کنی ۲- بدی که کسی به تو کند. نیز گویند بآرزو بی‌نیاز توان شد و نه بخودآرائی جوان و نه بدارو تندرست. اگر تو را چهار چیز باشد در گیتی برخوردار خواهی بود ۱- نانی که از کار خود بدست آری ۲- پایداری در دوستی ۳- راست گوئی ۴- پاکدامنی. فرمود شش چیز در جهان کامرانیست ۱- خوراک گوارا ۲- فرزند نیک ۳- زن همراه ۴- همنشین مهربان ۵- سخن راست ۶- دانش فراوان فرمود فرومایه از آموزگاری به نگردد. چنانچه از آهن پست شمشیر گران بها نتوان ساخت نیز از وهست که سه چیز و سه جا سودمند هست ۱- گذشت در هنگام گرسنگی ۲- خودداری در خشم ۳- بخشش در تنگدستی. گوید خردمندان را چیز نیابد لی امید نیست و چیزی را که در خور خود ندانند نخواهند و کاری را که نتوانند نگیرند فرمود هشت چیز از بی آزمایشی است ۱- خشم بی‌مایه ۲- بخشش بی‌جا ۳- رنج و تنبه کاری ۴- نشناختن دوست از دشمن

۵- راز گفتن با بیگانه ۶- گمان نیک در بارهٔ مردم نیازموده ۷- باور کردن سخن بی‌خردان-
۸- بسیار گفتن در هنگامیکه سود بخشد- فرمایش او است که هر کس به کنگاش کار کند همواره
آسوده است- بدوستیِ پادشاه مناز که نزدیکان او با تو دشمنی ورزند- فرمود پادشاه را سستی نشاید
چه او نگهبان کشور است- و شایسته نیست که نگهبان را دیگرے نگهداری کند- هیچ‌گاه نباید
در هیچ جا ازین گفتار دور مباش و خود را اندوهگین مساز چه روزگار دشمن فرزند آدم است
پس بپرهیز از دشمن خود چون اندیشه در کار دشمن خود نکنی اندر دیگران برای تو نشاید-

تهمورس

آنانکه پارسی از تازی نشناسند دانند که تهمورس با طاء و ثا به زبان تازیان است چنانچه
کیومرز و کیومرث- طهمورث نیز تهمرز است- تهم در پارسی دلیر را گویند نا تهمتن
پس تهمرز پهلوان زمین است پسر یا نبیرهٔ هوشنگ بود برخی بر آن اند که دیوبند برادر
زاده است او را دیوبند نامند پس از هوشنگ باورنگ شهریاری نشست و بنگاهداری
مردمان کمر بست با آیین کسے کار نداشت و میگفت مردمان هر کیشے خواهند نگاه دارند
بپیمان اینکه پا از راه درستکاری بیرون ننهند پانصد سال پادشاهی کرد و برا دستورے
بود خردمند که به پیوسته دانش و بزرگواری منش سر آمد روزگار خویش بود پادشاه بهمدستیِ
دستور بآبادیِ کشور و نگهداریِ لشکرے پرداخت چندتن از بزرگان بدستور رشک
برده- تخم دشمنی شاه نیز در دل کاشته و این سخنان را بهانه کرده آغاز سرکشی نمودند
مے گفتند اگرچه شاه و دستور در نگاهداری مردمان بپا ایستند- شاید هوشنگ پیری
را بهانه ساخته گوشه گیری گزید دو باره بر گردد و این روش تازه را نیکو نشمارد و پادشاه

و دستور با آہنگ گردنکشان با لشکرے آراستہ آمادۂ کارزار شدند اگرچہ سرکشان پشیمان شدہ پوزش خواستند تہمورس سخن ایشان نہ پذیرفت و آنہا را بسزا رسانید فرنگیان برآنند کہ ہوشنگ برادرزادۂ خود تہمورس را در روزگار زندگانئ خویش بجہان دیگر فرستادہ بود۔ پس از گوشہ گیرئ وے مردے پیدا شدہ چنین وانمود کرد کہ تہمورس و جانشین ہوشنگ منم۔ این بود کہ چند از بزرگان سخن او را باور داشتہ بکین خواہی برخاستند در روزگار وے خشکسالے بزرگ پدید آمد بزرگان را فرمود کہ خوراک شبانگاہ ساختہ خورش بامداد بدرویشان دہند بنیاد روزہ از آن روز شد گویند ہنگام مرگئ بزرگ پیدا شد ہر کرا دلبندے مرد مانندۂ وے را از چوب و سنگ و زر و سیم مے ساخت و پیوستہ در آن مے نگریست بت پرستی از آن روز پدید گشت و سپاہان او بنیاد نہاد از سخنان آن شہریار ہست با ندک شکیبا شدن نیکوتر ہست از بسیار خواستن نیز فرمودہ پادشاہ نیک اندیش باید کہ درگاہ خشم و برتری آن کند کہ در ہنگام آشتی و پستی با نجام تواند رسانید۔ در فریدون نامہ آوردہ کہ روزے گناہگارے را تہمورس فرمان بکشتن داد وے زبان بدشنام کشاد پادشاہ او را رہا کرد فرمود کہ چون مرا دشنام داد اگر او را بسزا رسانم برائے آسایش دل من خواہد بود نہ برائے پاس آئین*

جمشید

نامش جم و چون رویش مانند خورشید مے درخشید جمشیدش گفتند۔ تہمورس را فرزند نبود جمشید وے را برادر یا برادرزادہ است پس از تہمورس خردمندان و بزرگان پارس بر او گرد آمدہ باورنگ شہریاریش نشانیدند پیروزئ روزگار وے

روز افزون بود ہر چہ بر نیکوکاری ہمے فزود یزدان مہر او را در دلِ مردمان بیشتر جائے
میداد او در جوانی مانند پیران کاردیدہ بود بر بنیاد استخر بیفزود چنانچہ از جہرک تا رامگرد را
یکسرہ آبادان ساخت بنیاد سرائے بلند پایہ نہاد کہ تخت جمشیدش نامند و ہنوز
برخے ازان بنیاد برپاست۔ و چہرہ ہائے نگاشتہ اش برجاست۔ جہانگردانی کہ از پارس
گذر کردہ اند از دیدار آن نمایشہا در شگفتند و نمونہ روشہائے نیکو کہ اکنون در میان مردم
است آنجا پدیدار است و چنان مے نماید کہ در آغاز جہان پیش از آنکہ دیگران ہنرمند
شوند پارسیان دانشور و ہنرمند بودہ اند چون آفتاب در نخستین خانۂ بہار شد و روز و شب
برابر گشت در آن کاخ نشست و زیردستان را نوید دادگستری خوشنود کرد و بر آنہا
زر و سیم افشاند و خویش بکامرانی پرداخت و آن روز را نوروز نام نہاد کہ ہنوز پارسیان آن
جشن را برپا میدارند۔ فیثاغورس یونانی در روزگارے بودہ ساز و آواز را
برائے سرخوشئ این شہریار از نو پدید آورد و گویند بادہ در روزگار این پادشاہ پیدا شد
چنین داستان کردہ اند کہ جمشید انگور را بسیار دوست مے داشت فرمودہ بود خمے
انگور فراوان ریختند تا در زمستان بخورد چون سر او باز کردند انگور را دگرگون و آب آن را
چندان تلخ یافتہ کہ شاہ او را زہر پنداشت در پشت خم نوشت کہ زہر درین است
کنیزکے کہ برنج سر گرفتار و از زندگی بیزار بود برائے نابودئے خویش در پنہانی ازان
بیاشامید در خواب شد پس از بیداری خود را از رنج رستہ دید شاہ از سود آن آگاہی
یافتہ بنوشید تا رفتہ رفتہ زہر کشندہ مانند آب روان آشامیدہ شد۔ شہریار و گروہے کہ
پیرامونش بودند برائے شادمانی پیوستہ از آن مے نوشیدند و آن را شاہ دارو
نام نہادند داستان جام جم ہنوز بر زبانہاست مردم را بچار بخش کرد او دانشمندان

(۲) جنگیان (۳) برزیگران (۴) پیشه‌وران - و از برای هر بخشی سرکاران گماشت
که روز بروز از کردار ایشان ورا آگاهی دهند اندازه فرهنگ نیز از وست - گویند پیش از
جمشید گاه جنگ جز چوب و سنگ بکار برده نمی شد آیین تیغ و نیزه از وست کشتن
و رشتن پنبه و ساختن جامه و رنگارنگ کردن آن را به مردمان آموخت شناوری و فرو رفتن
در آب و بیرون آوردن مروارید نیز از وست - همه نویسندگان بر آنند که یزدان پرستی را از
دست داده خود را خدا خواند - پارسیان را چنین گمانی نیست - گویند جمشید پیمبری بود
فرزانه از مردم زیر دست خویش پیمان خواست که پیرامون گناه نگردند تا خدا بیماری و رنج مرگ
را از آنها بر دارد مردم چندی بر سر پیمان خود بودند سرانجام پیمان شکسته بگناهگاری
کوشیدند یزدان برای گوشمال مردم جمشید نیکوکار را از میان ایشان برد و ضحاک
ستمکاره را بر ایشان برانگیخت تا خون آنها بریخت گویند هفتصد سال پادشاهی کرد راستی
این سخن را یزدان میداند نویسنده چهار چمن شارستان که از شهریاران و پیمبران
پارس گفتگو میکند بر آنست که جمشید همان پیغمبری است که تازیان سلیمان دانند

